دیوان نظیری

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الالف

اذا ماسئت ان تحیی حیوة حادة المحیا
برسوائی برآور سر ز مستوری برون نه پا

حدیث حسن مشتاقی درون پرده پنهان بود
برآمد شوق از خلوت نهاد این راز بر صحرا

ز خط و خال رخسارش قضا شکلی نمود اول
قلم برداشت هر ذره ورق برگشت از انشا

دران گلشن هوا بودم که مستی زاد از نرگس
دران مجلس صفا بودم که عشق از حسن شد شیدا

بزحمت اتصال افتد چو پیوندی برید از هم
بفرصت قطره دریا میشود چون قطره شد دریا

کجا ناز و نیاز عاشق و معشوق کم گردد
ز حاجت حسن مستغنی و ما محتاج استغنا

شراب و شاهد و میخانه و ساقی همه دلکش
باین خمار بی پرواسری داریم و صد سودا

تقاضا بر تقاضا میرسد زان سوی دل هر دم
زبانی نیستم خالی فغان زین شوق کار افزا

اگر نالم ز هجران رخ مگردان حسبة لله
قیاس وصل و محرومی گلستانست و نابینا

درون بیت احزان پیر نابینا چه میداند
که شهری بر سر سودای یوسف میکند غوغا

نظیری گر طمع داری که مقبول مغان باشی
فلا تحسد ولا تبخل ولا تحرص علی الدنیا

ای از کرم بریخته خونِ سبیل را
وز لطف عید کرده عزای خلیل را

در ملکِ مصر یوسفِ کنعان سپاد تو
دریای نیل ساخته چشم کحیل را

گوئی بغیرِ واسطه در گوش خاص کی
رازی که زان خبر نبود جبرئیل را

داده بگنج نقد نشان جنت النعیم
کرده سبیل مشت گدا سلسبیل را

پل بسته حرز مهر تو بر معبر کلیم
دل کرده باد قهر تو خون رود نیل را

هر فرد گشته حاکمِ این ملکِ غیر تو
ناکرده گرم جا زده کوس رحیل را

درویش و بادشه بوجودِ تو قائم اند
خورسند کردهٔ تو عزیز و ذلیل را

نقد وجود بر رسوم مقدر بخش سحی
وز معصیت نه کاسته رزق کفیل را

هیچیم گر تو باز ستانی متاع خویش
دارد دو عالم از تو کثیر و قلیل را

قائل بعجز گشت ثنای تو هر که گفت
در هستیِ تو ره نبود قال و قیل را

در تو باجتهاد و نظر کی توان رسید
صد شبهه در رهست قیاس و دلیل را

توحید حق بیانِ نظیری بلند ساخت
برتر نهند پایهٔ عرش جلیل را

صفا از عقدهٔ دلهاست آن زلفِ معقد را
بحمد الله که ربطی هست با مطلق مقید را

که دادی روح را با جسم الفت گر نگردیدی
محمد کاروان سالار ارواح مجرد را

بیک حسن و شمائل طرح عشق افگنده شد
بنیاد ند نقش هستی این لوحِ زبرجد را

بمکتب خانهٔ سر مصحف از بر داشت آن روزی
که عقل کل نمیکرد از الف بی فرق ابجد را

حدیث دلفروزش بسکه شد مجموعهٔ حکمت
حکیمان جلد میسازند اوراق مجلد را

وجود مرکز پرکار عالم کی شدی ثابت
احد خود قاب قوسین ار نبودی میم احمد را

بمسکن بیشتر از پهلوی گرمش سرد نا گشته
کند طی بر براق معرفت اقصای مقصد را

گرامی میهمانی در ره امشب میزبان دارد
ملایک صف بصف بر نسبت و عرش آراست مسند را

نظیری اوستادی نی زجام هوشمندان کش
می و مطرب پریشان میکند مستان سرمد را

ساقی بشود دو رنگی امید و بیم را
بنما بما حقیقت رنگ قدیم را

حرف فریب آدم و ابلیس تا بچند
چندی بگو ترانهٔ نقل و ندیم را

از ساغر درست خورم بخش جرعهٔ
بر طاق نه حکایت جام دو نیم را

بوی نبید خلوت شبها شنیده ام
پنهان بکن که نیک شناسم شمیم را

آنجا که لب ز رشحهٔ می پاک کرده اند
گل مشکبوی کرده ردای نسیم را

گو مفلسان کعبه بگریند کاب چشم
بر عرش برده از در مسجد یتیم را

زیباست گر چه خلعت محمود بر ایاز
شور آنزمان کند که بپوشد گلیم را

مطرب بیکد و نغمه غنی کن دل فقیر
ساقی بیکد و جرعه سخی کن لئیم را

جنسی که در خزینهٔ لطف تو نیست نیست
جز احتیاج تحفه ندیدم کریم را

روزی که جرم نامهٔ نظیری بر آورد
از آب عفو شوی کتاب سقیم را

دارد ز غمزه حجت قاطع حبیب ما
بیعت بذو الفقار ستاند خطیب ما

یک بانگ ذوق گرمی ما را کفایت ست
حاجت بتازیانه ندارد ادیب ما

روزی که رخ نمود بما کار داشت عشق
ز اول حوالهٔ دگران شد نصیب ما

ناز آنقدر قبول نیازی و خلوتی
ما لی منال هر دو جهان از رقیب ما

از نکهت گلست ضرر دل رمیده را — در بر رخ صبا نگشاید طبیب ما
عاشق ز کوی دوست بشکایت آمده — با صبر و راحت آشنا نگیرد غریب ما
بهتر که از حکایت ما درکشی نفس — دل خون شود ز غصهٔ کار حبیب ما
گل را قصور نیست ترا گر ز کام هست — در بار کار وان همه هست طیب ما

بپای بندگون نظیری زدیم پا
آویخت عشق از سر گردون صلیب ما

بغیر از رنگ و بوئی نیست این عشق مجازی را — عطا کن لذت طعم حقیقت عشقبازی را
عزیزان جان فدا کردم سر و سامان بها کردم — نیرزم گوشهٔ چشمی نبازم پیلبازی را
عبارت کوته و دلتنگ و خاصان ملک زیبا — چه داند مرد صحرائی طریق کارسازی را
کسی تفسیر رمز عاشق و معشوق کم داند — بجز نگی نمیداند لغتهای حجازی را
همه سرمایهٔ اقرار و ایمان بود در خسارت — فغان از خال هندویت که کافر کرد غازی را
گرسنه باز شاهنشاه و ما صیاد بی طالع — ولی کبکی نثار آریم خوی شاهبازی را
صبوح در روح بر هم خورد چون بانگ صلوة آید — بزیر آرید از طاق این کهن دلق نمازی را

گر از یک ره نیاید روی از چند ره درون آید
نظیری چاره چون سازد فریب ترکتازی را

طاعت ما نیست غیر از ورزش پندار ما — هست استغفار ما محتاج استغفار ما
هر گشادی کز سوی ما شد گره بر کار زد — قطعها کردیم اما شد همه زنار ما
از نخستین جلوه قد دلبری افراشت حسن — از نگاه اول افتاد این گره در کار ما
شوق صد منصور گشت و عشق صد یوسف فروخت — ای العجب هنگامه گرم است در بازار ما

از شمیم گل دماغ باد پریشان میشود
بر نخی تابد دم عیسی دل بیمار ما

خانهٔ تا خاکساران بر سر راه صباست
شب نمیسوزد چراغ از پستی دیوار ما

وقت میخواران شبیخون قضا برهم نزد
تا چراغ بزم مستان شد دل هشیار ما

باغبان در موسم گل گو در بستان مبند
دفتر شعر تر ما بس بود گلزار ما

نغمهٔ مستانه سر زد نظیری را ز لب
از نوا خالی مبادا خانهٔ خمار ما

بر رخ شکستم از خطا رنگ امید و بیم را
بیند منجم طالعم از هم درد تقویم را

علم ارادت گر کند ذوقی نصیب جان من
مستوفی امر قضا باطل کند تقسیم را

عشق از برای داغ من آتش بجانان میزند
افغان که کردم دوزخی گلزار ابراهیم را

نقد یکه دوران برده است از کیسهٔ عمرم برون
جاوید مستغنی شوم از صد دهد گر نیم را

رفتم که مستان بگذرم در خدمت پیر مغان
گلبانگ آزادی کشم دوشی زنم تسلیم را

نقشی بباطن دیده ام خواهم بحسن کودکی
آرایش مسند کنم زینت دهم دیهیم را

یوسف که کردی سلطنت پیشش ز تعظیم پدر
گر شان حسنش بنگرد واجب کند تعظیم را

بر آستان سروری خورشید اگر طالع شود
خود بیند ذرات جهان بر یکدگر تقدیم را

امروز صاحب ذوق دل غیر از نظیری نیست کس
رشک است بر کاخ گدا سلطان هفت اقلیم را

چند از مؤذن بشنوم توحید شرک آمیز را
گو عشق تا بکشو نهم شرع خلاف انگیز را

ذکر شب و درد سحر بی حال بخشد بی اثر
خواهم بزناری دهم تسبیح دست آویز را

ترک شراب و شاهدم بیمار کرد ستای طبیب
صحت نخواهم یافتن تا نشکنم پرهیز را

خاکی بباد آمیخته گردی ز جا انگیخته	آبی بمژگان میزنم خاک غبار انگیز را
نی عشق افزاید برین نی مهر زیبد بیش ازین	کی مانده ظرف قطره پیمانهٔ لبریز را
پیوسته آید در کشش همواره مژگان زن زند	تا کی کسی بر دل خورد این دشنهای تیز را

سیری نظیری زین چمن کز تنگی گشتی خجل
در باغ نرمی بین بهم خار و گل نوخیز را

از کف نمیدهد دل آسان ربوده را	دیدیم زور بازوی ناآزموده را
من در پی رهائی و او هر دم از فریب	بر سر گره زند گره ناگشوده را
دل در امید مرهم و این آهوان مست	ریزند بر جراحت ما مشک سوده را
هرگز دلم حلاوت آسودگی نیافت	تلخست خواب دیدهٔ در خون غنوده را
آشفته داشت خارش آسودگی دماغ	دادیم بر هوای سودا فرسوده را
نتوان چشید قند مکرر زان لبان	بتوان شنود تلخ مکرر شنوده را
یکره خوشم بخنده دندان نما نکرد	تا کی نماید آن گهر نانموده را
ساغر کجاست تا گله از دل برون کنیم	روشن کنیم خاطر کلفت زدوده را
تا منفعل ز رنجش بیجا ببینمش	می آرم اعتراف گناه نبوده را
نادیده جور او ز وفا لاف میزدم	نتوان نمود ترک ستایش ستوده را

منظور یار گشت نظیری کلام ما
بیهوده صرف شکر نکردیم دوده را

تا یکی بر خرقه بندم جسم غم فرسوده را	بسر طوفان میدهم این مشت خاک سوده را
در درون پیچان عقب شد خوشه اشکم گره	پس فرو خوردم بدل خون های پالوده را

شهود بت ز بر انگشتم باز آورد / دلیل راه حقیقت برهمنی ست مرا

چو سایه از همه سو در کمین خورشیدم / بهر کجا تن خاریست مسکنی ست مرا

بهر سراچه و بستان فرو نمی آیم / برون ز عالم خاکی نشیمنی ست مرا

بدوستی که ز بس محو لذت عشقم / بکائنات ندانم که دشمنی ست مرا

هزار ناله شهرود در می شنوم / ز سیل گریه چو کهسار دامنیست مرا

ز خوشهای هر شکم لبالب آغوش ست / ز حاصلی که تراکنیست خرمنیست مرا

اگر بمغز که در خون فتاده ام چه عجب / همیشه رزم بچون خود تهمتنیست مرا

دریغ رخش فرو ماند و روز بیگه شد / درین سفر که بهر گام رهزنیست مرا

کدام می که بپیش از مستیم خمار نداد / چو شیشه در ته هر خنده شیونیست مرا

بیاز محنت جان کنده ام خلاصی ده / که دم زدن ز فراق تو مردنیست مرا

گداخت چشم نظیری ز دقت نظرم
که دیده تنگتر از چشم سوزنیست مرا

پروانه ایم و شعله بود آشیان ما / آب از شرار سنگ خورد گلستان ما

شوریم و بر گذار شکار افتاده ایم / در راه پایمال شود کاروان ما

تا با نصیب ساخته ایم از جلا و بے / بیچون رطب شگفته اند استخوان ما

تیغی دو گلوی ما کند از کینه روزگار / بیند اگر درست تن چون کمان ما

خورشید عمر بر سر دیوار خفته ایم / فریاد از درازی خواب گران ما

صد موج ما ز رفتن خود مضطرب کند / موجی که بر کنار رود از میان ما

بس در دماغ همنفسان مغز سوخته ایم / در دیده خواب تلخ کند داستان ما

در سیرتی از هزار جوان زنده دل تریم
صد نو بهار رشک برد بر خزان ما

ذوقی که جا بوادی مجنون گرفته بود
امروز معتکف شده بر آستان ما

در حیرتم که غنچه به بلبل چگونه گفت
رازی که باد هم نشنید از زبان ما

بنیاد ما خرابی ما استوار کرد
گویی که سود ماست نظیری زیان ما

زیستم بسکه بتدبیر خود از خامیها
رفت نام و نسبم در سر خودکامیها

ورع و شیب زبون غم ایامم کرد
یاد دوران جوانی و می آشامیها

طایری نیست که از دام منش پروا نیست
صید یک مرغ نکردم ز کهن دامیها

روز عشرت بصداع سر مخمور گذشت
تر نکردید دماغم ز تنک جامیها

دل بلهو و لعب عمر منه کین مرغان
تکیه بر باد کنند از سبک آرامیها

خلعت سرو باندام صنوبر نه سزد
جامه زیبنده نماید ز خوش اندامیها

شکر پیری که هوا و هوس از جوش نشاند
چون می کهنه برون آمدم از خامیها

پیش از مرگ خود از آفت هستی رستم
با جل باز نماندم ز سبکگامیها

در خرابات سر ناموران گردیدیم
بسکه اندیشه نکردیم ز بدنامیها

لوث تقصیر چو از آب کرم شسته شود
دلق درویش برآید ز سیه فامیها

ساز و برگ می و مطرب نظیری جمعست
بوی خیر آید ازین نیک سرانجامیها

بصفای صبح نگه کن سر سبو بگشا
دهان چشمه گشادند راه جو بگشا

دل از مطالعهٔ صبح در حجاب مدار
بزیر سبزه [illegible]

[illegible]

شگاف خرقه بدقت چه میکنی پیوند
لباس فقر دفنا پاره به رفو بگشا

یکی بکوزه بپرهیز خویش سنگی زن
چو شیشه رشته زنارش از گلو بگشا

چو موی جاه جهان نقص دیده بیناست
اگر نه بسته ترا در دو دیده مو بگشا

چو شیر گاه قناعت دهان آز ببند
چو باز وقت هنر بال جستجو بگشا

دراز دامن غم و غصه دقت کم کردی
ترا که گفت سر کیسه در غلو بگشا

حجاب مانع قربست شرم حایل لطف
به نزد داور ره اظهار آرزو بگشا

چو رنگ چند شوی ملتفت بروی سخن
بمغز راه کن و دیده همچو بو بگشا

بیزم بی‌بصران پرده بر معانی کش
و گر بدیده وری برخوری بر و بگشا

بنزم اهل خرد عقده بر سخن مگذار
چو غیر نیست نظیری بکس بگو بگشا

برفلک تابد بسیار رشته زنار ما
بر زمین منصور افرازد ستون دار ما

از معاصی توبه میکردیم پیش از عاشقی
این زمان عصیان شود از کفر استغفار ما

از شبان وادی ایمن نفس سوزان تریم
موسی اندر طور میرقصد ز موسیقار ما

گر بطبع زاهدان تلخست طعم باده خشم
روشن از رخسار میخواران شود معیار ما

خضر دوقی کو که تعمیر خراب ما کند
زانکه گنجی هست پنهان در ته دیوار ما

هر کجا عشقست مستولی طبیبان خسته‌اند
از کدامین درد واجوید دل بیمار ما

زیرکان را دانه و آب چمن خاشاک
عندلیب مست رمزی داند از اسرار ما

چون مگس بر قند میچسپیم بر مطلوب خویش
گرمی سودای یوسف نشکند بازار ما

خسرو نظمی نظیری نقش شیرین طرح کن

چرخ بار ما کشد چون عشق باشد کار ما

باشهپر عنقا چه نوا بال مگس را | هم نغمهٔ داود که دیدست جرس را

در معرض خورشید سها را چه نمایش | با نور تجلی چه ضیا نار قبس را

بس غنچهٔ نشگفته بتاراج خزان رفت | رسمیست که رهزن زند از قافله پس را

پراندن نادان که لطفش بچه ماند | با آنکه برد چشم و نهی بر مژه خس را

در کوی حقیقت چه کند مرد مجازی | در بیشهٔ شیران چه هنر گرگ هوس را

جز حاجت اخوان نسزد تحفهٔ یوسف | اینجا نرسد عرض تجمل همه کس را

هر چند ز تریاق بود زهر گران تر | زین جنس بصد من ندهم نیم عدس را

کس بهره بما نیست کزان سوی ستاریم | از معرکه بردیم برون گرد فرس را

تا همدم هر بیهده پرواز نگردد | در سینه شکستیم پر و بال نفس را

در آرزوی پاک تن همجنس که عنقاست | از بسکه طپیدیم شکستیم قفس را

محقق

صبح از دم خونریز نظیری بهراس ست
از ناوک شبگیر بود بیم عسس را

نشسته در ظلم با قمر چه کار مرا | چراغ تیره شبیم با سحر چه کار مرا

مسیح وار کند سیر بر فلک روحم | باین طلسم فرو بسته در چه کار مرا

چو ذره محرم جاوید آفتاب شدم | با آشنائی مشت شرر چه کار مرا

اگر قضا و قدر ز آسمان فرود آید | من و خیال تو با خیر و شر چه کار مرا

جنون بمغز دماغم فتیله میسوزد | به پنبه کاری داغ جگر چه کار مرا

ز طاعت بریا کرده اجر میخواهم | چو بید کاشته ام با ثمر چه کار مرا

باشک دیدهٔ آلوده عفو چون جویم	خزف فروخته‌ام با گهر چکار مرا
هزار گونه شکایت بضمن خاموشیست	بنالهٔ که ندارد اثر چه کار مرا
بلطف تا نگدازی بمهر ننوازی	هلاک تلخ توام با شکر چکار مرا
چو حسن تو بکسی در جهان نمی مانم	غریب در وطنم با سفر چکار مرا
نه رحم ماند نه شفقت نه دوستی نه وفا	درین دیار نظیری دگر چکار مرا

آهنگ نی می برد ز هوش مرا	میرسد هر می زراه گوش مرا
نالهٔ نای تا حریم وصال	میبرد در کنار دوش مرا
نخل نخلت نامے پندارے	می چشاند به نیش نوش مرا
مطرب میگسار در نظر است	نیست حاجت بمیفروش مرا
سر غیبیم درون پردهٔ راز	نغمه سے آورد بجوش مرا
چون سماعم نقاب بردارد	نشود شرم رد پوش مرا
غزل مطربم بوجد آورد	جان رود در سر خروش مرا
جوش زد در درون نظیری خم	کاش بودی سخن نیوش

گل خلعت نو داد و گر شاخ لمن را	بر سلطنت حسن مسجل ساخت چمن را
شاخ گل خوشبو ببرد باد سحرگاه	بگشود سر نافهٔ غزالان ختن را
شد لاله بخمیازه بیاد می لعلت	از بادهٔ لبالب چو قدح دید دهن را
افراخت صراحی سر و گردن بتوجه	تا خوش بکف دست دهد چاه ذقن را
سرتا بقدم نی بتماشا نگران شد	تا خوب دهد چنگ بمطرب بر و تن را
در عهد می و نغمه زبس دید درستی	سنبل زخم جعد برون کرده شکن را

گلبرگ ثناگوش و درخت بود مناسب	گلدسته شد و بست بروز لف سمن را
عوران بهارسی به ثنا رمی و مطرب	در بوسه گرفتند سراپای چمن را

برگوش خورد نعرهٔ احسنت نظیری
پرسی اگر از مردهٔ صدساله سخن را

نی عدم بود و نی وجود اینجا	صورت وهم می نمود اینجا
عکس شخصی فتاد در مسکن	نیک جستیم کس نبود اینجا
حسن ما کرد جلوهٔ بر ما	عشق با دل زنار بود اینجا
آنکه نی نطق و سمع میگویند	هست در گفت و در شنود اینجا
وانکه نا دیدنش میدانند	هست در معرض شهود اینجا
بوالبشر را قوا ملائکه اند	جزو کل ست در سجود اینجا
کرد آنانیت از سجود ابا	هست ابلیس هست بود اینجا
نزد توحید جبرئیل وحی آورد	عقل برقع ز رخ گشود اینجا
مردم چشم عالم انسان ست	شخص عالم بما نمود اینجا
دید حسن و جمال آنجا را	در بصر هر که کحل سود اینجا
نسیه ها نزد ما همه نقد ست	در رها جمله هست زود اینجا

جام گیتی نما نظیری یافت
زنگ از آئینه زدود اینجا

ماند شراب بند بر پا	بیهوده شدیم دشت پیما
نی بحر نموده شکل ساحل	نی آب نموده موج دریا

سر دادہ بباد بود و نابود — بگرفت ز خاک عرض و پہنا

بر اوج رسیدہ گہ ز پستی — در پست فتاد گہ ز بالا

چون ظلمت نیستی در آمد — نے رخ ماند و نماند سیما

دریای دمید دم مغنی — لب بست فرو نشست غوغا

عاشق کہ ز عشق حیثیت دانے — درماندہ و درد بے مداوا

سرگشتۂ مطلب محالیم — ای کاش نبود این تقاضا

آخر بچہ مایہ قرب جوئیم — بال و پر مور و راہ عنقا

آتش نشود بباد خاموش — از سر نرود بفکر سودا

چون حق نشود عیان نظیری
گوئیم کہ لا الہ الا

چہ منت از مدد روزگار بر سر ما — کہ حسن فطرت اصلی نمود جوہر ما

بشعر و شاہدم از کودکی نظر باز است — کہ عشق خیزد از آب و ہوای کشور ما

ز ذوق ما نشود با خبر مذاق سقیم — درست ذائقہ داند مذاق شکر ما

کمان لعب بزہ کردہ در کمین دیدیم — کہ طایری نہ نشیند ببام و منظر ما

متاع راحت و شادی بغارت داد — چہ فتنہ بود کہ ناگہ در آمد از در ما

کدام عربدہ انگیز طرح جنگ انداخت — کہ سنگ تفرقہ آمد بجام و ساغر ما

کسی شگفتہ ز معجون آب و گل نشود — سرشتہ اند بغم طینت مخمر ما

غش وجود بہ اکسیر عشق زائل کن — کہ زر شود بہ است از کیمیای احمر ما

ستارۂ دل عاشق نہان کند خود را — کہ آفتاب فروزان تر است اختر ما

گدا ضیتم ز درو جمار نایاب سنالی	بیکد و جرعه کس آبی نزد باخگرها

نوا برآر و درین پرده کن نظیری رقص
که هست دلبر ما از الست دلبر ما

نمکین خرد ببرد ز سر شور و شرم را	پیری برانداز شب غفلت سحرم را
مانند تر نجم که خزانست بهارش	دم سردی وی تازه کند برگ و برم را
تا سدره بپرم اگرم در بکشایند	هر چند که فرسوده قفس بال و پرم را
کوتاهی عیشم پی پیند دگر انست	دهر از پی تادیب برد شاخ ترم را
در هر قدمی صد خطرم بر سر راه است	در بهر اقامت نه مقامی سفرم را
ره طی نکنم مرحله را که بهر گام	از هول مصیبت بگدازد جگرم را
شاید که چو تسلیم و رضا بدرقه گردد	ره امن شود وادی خوف و خطرم را
سعی کنم و رخت بمنزل برسانم	تا کس نرسانیده برهزن خبرم را
از خانهٔ چشمش نگذارم بدر آید	بر رو چو گره نباشد نظرم را
صد لابه با امید یک ابرام تو کردم	یک بار بتلخی بخر بدی شکرم را

چون توبه کنم از غزل ذوق نظیری
دوران بخرد از صد هنر این یک هنرم را

نعت صلعم

ای کرده خراب خانها را	برهم زده آستانها را
صیاد و شان بدام زلفت	درباخته صید خانها را
کرده به بتان دگر باشد	برده نگرو نشانها را
در بهر تو صد هزار صیاد	آراسته دام و دانها را

تا شاہان بفصاحت تو داد دہی | مفتاح در خزانہا را
در عقدۂ جعد نیم تابت | مشاطۂ شکستہ شانہا را
تا کشتۂ غمزۂ تو گردم | پرساختہ ام ہمانہا را
زاہد شد ہر مزار و معبد | فرسودہ ام آستانہا را
شیرازۂ نظم خویش بندم | منسوخ کنم فسانہا را
صوفی تو بنوائے نو برآرم | برباد دہم ترانہا را

گردید ندیم غم لطیفی
خواری نرسد یگانہا را

نیست زین دہر آب و دانۂ ما | ملکوتست آشیانۂ ما
کبک کہسار و بلبل گلزار | گوش دارند بر ترانۂ ما
ہر طرف صوت تازہ بندند | از غزلہاے عاشقانۂ ما
حرف شیرین شود فراموشش | ہر کہ بشنود فسانۂ ما
دین فروشان خانہ بردوشیم | دلق و دستار بابت خانۂ ما
بسکہ ملک و مال مے بازیم | دل خورسند بس خزانۂ ما
لمن الملک میزنیم امروز | غیر ما کیست در زمانۂ ما
خوریش از استوا سجود کند | بس بلندست آستانۂ ما
حذر از ما کہ برق دراریم | رعد مے نالد از زبانۂ ما
زخم قوس قضا بما نرسد | ہست تیر قدر نشانۂ ما

خرج یک روزۂ لطیفی نیست

حاصل عمر جاودانهٔ ما

بر بدین نزود ذوق تو ز اندیشهٔ ما
سالها پنجه بهم داده رگ و ریشهٔ ما

اصل ما آب ز سر چشمهٔ تحقیق خورد
گل تسلیم و رضا آورد اندیشهٔ ما

می منصور که در جوش ز خامیها بود
بعد دوری بقوام آمده در شیشهٔ ما

در حس و خانه نه بینیم بجز جلوهٔ دوست
شجر وادی ایمن بود از بیشهٔ ما

عشق آورده خلیل الله آزاد ز چه عجب
یا صمد گوی شود گر صنم از تیشهٔ ما

کوهکن از هنر عشق ندارد خامی
کار ما رست که عشق ست همین پیشهٔ ما

گل و برگ چمن عشق نظیری مائیم
نزود تا ابد از خاک رگ و ریشهٔ ما

نظر بر روی او وز دیده بگشا
ز خود گم گرد و بر روی دیده بگشا

گل پژمردهٔ ما باغبان چید
صبا گو غنچهٔ ناچیده بگشا

مبادا عالمی را جان برآید
گره از زلف خود فهمیده بگشا

بگلشن بگذر و در طعنهٔ گل
زبان بلبل شوریده بگشا

برافشان کاکل و شمشاد را گو
شکنج طرهٔ ژولیده بگشا

گره بر چین ابرو از چه داری
سر این نافهٔ پیچیده بگشا

ز رمز عشق آگاهی نظیری
معما از دل نشنیده بگشا

مستی ربوده از کف هستی زمام ما
مطرب نمی‌دهد خبری از مقام ما

ناگشته ایم غافل از و دور مانده ایم
بد رام میشویم که وحشی ست رام ما

دانی که نور مردمک چشم عالمیم	بینی اگر بدیدهٔ معنی خرام ما
خود را بهند بر صف شمشیر میزنیم	کاندر فنای ماست بقا و دوام ما
بر کف کلید جنت و بر لب سلام حور	رضوان ستاده در طلب بار عام ما
خرمن بباد رفت درین دشت بر خبر	مرغی نسود گوشهٔ بالی بدام ما
پستان دایه در کف مشتاق شاهد است	[illegible] گریه قطرهٔ نچکاند بکام ما
تا اقتدا بحافظ شیراز کرده ایم	گرویده مقتدای دو عالم کلام ما

باران گریه طبع نظیری بهار ساخت
کو باد تا برد بگلستان پیام ما

در پرده ره نداد بوقت سخن صبا را	من نیک میشناسم پیغام آشنا را
عیش دیار غربت چون برق در گذارست	نتوان بقید کردن ذوق گریز پا را
وجد سماع صوفی خالی از آن مقام ست	چیزی بیار ماند آن آهوی ختا را
از غوره که دارد گل در قبا نگنجد	جائیکه هست ذوقی سیگرد اشکارا
با فقر و تنگدستی شوم ست عجب [illegible]	در کشور غیوران نخوت کشد گدا را
بر قدر قابلیت دادند هرچه دادند	حق راست بر تو حجت تهمت مکن قضا را
از مرغزار عقبی تا سبزه زار دنیا	تا دانم از کجائی حرفی بگو خدا را
انصاف و مهربانی عنقا ز جهان اند	شد راستی خوشامد شد دوستی مدارا
با شاه عشقبازان آخر کسی بگوید	بی آب و دانه کشتی مرغان خوش نوا را
از کاهش محبان بر قدر خود فزاید	با این حسین مردم یاری [illegible] یارا

خوش فطرتی نظیری گر [?] حل دقیق خود کن

	حاصل ز کام مردم بانگ است آسیا را	

ادب گرفته عنان خمار و مستی ما	برابر است بلندی ما و پستی ما
بجو ز دوست نیائیم تا ز می مستیم	تمام دوست پرستی است می پرستی ما
هزار ساغر دیدار شد تهی و هنوز	فرود حوصلهٔ ماست شوق و مستی ما
خمار شوق ندارد صبوح ما هرگز	بیک طلوع بود نشئهٔ الستی ما
مثال صورت موهوم بی نشان بودیم	بمد نظر تو کشیدند نقش هستی ما
ز حقه گوهر کار بر نمی آید	ز خست دهن تست تنگدستی ما

ز گوشهای نظیری طبانچه پوست بریخت	عذار دوست نخورد ضربت دو دستی ما

ز شهر دوست می آیم پیام عشق بر لبها	به تلقینی کنم آزاد طفلان را ز مکتبها
بگو منصور از زندان اناالحق گو بر دار آ	که در دین عشق ظاهر گشت و باطل گشت مذهبها
چو من هر کس طبیبی دارد از حسرت چه غم دارد	که آهی بر کشم بر کوه و صحرا افکنم تبها
سحرگه خسته و رنجور از خلوت برون آیم	چو پروانه که از صحبت بر آید آخر شبها
ز دست او جراحتهای زهرآلوده بنهادم	بزخمم ناصحان سوزن زنند از نیش عقربها
دل امشب داشت دردی از کدورتها حرامم	ببوسی آسمان دیدم فرو بارید کوکبها
بمحض اتفاقی زنده دارد آفرینش را	اگر نازی کند از هم فرو ریزند قالبها
رسید آدمی که بر دل شد نگردم ضبط خود اول	کنون کآتش همی بارد دلیشیام زبانها

نظیری بر گشا تا دیده دل در گشایند	که از تنگی عالم تنگ میگردند مشربها

گر بسخن درآورم عشق سخن سرای را
پر برود و شش سر دهی گریهٔ هایهای را

گل بنخوان شگفته شد وین دل بسته وا نشد
در بن ناخنت نی بخت گره‌گشای را

پی ز رهی خبر دهم نی بدلی اثر کنم
صوت بگنجم زکاروان زمزمهٔ درای را

هر المی که صعبتر روزی عاشقان شود
طعمه ز استخوان سزد حوصلهٔ همای را

درّش ادیب اگر بود زمزمهٔ محبت
جمعه بمکتب آورد طفل گریزپای را

خاتم جم شکسته تن هیکل عشق ساخته
منظر دوست کرده دل جام جهان‌نمای را

پیش نظیری از فلک درد دگر برم که هست
بر در شه اثر بلی نالهٔ آن گدای را

بگذر از عشق که نه خطوه نه کام است اینجا
دل بحسرت نه و بس کار تمام است اینجا

خط آزادگی سر دیر مغان مدهید
باز گردید که سیمرغ بدام است اینجا

فکر طوبی و جنان در ورع عشق خطاست
هر چه در شرع مباح است حرام است اینجا

چه عدا از شبههٔ خاطر ز گلو برگردد
تا بهش باش که جام و لب بام است اینجا

خود بخود بانگ زنم خود بخود آوا شنوم
خبرم نیست که گوییم چه مقام است اینجا

همه می‌نوشی و مستی و نشاط و طرب است
کس چه داند که شب و روز کدام است اینجا

زاهد ساغر مه رخساره ساقی بنمود
شکر لله که تجلی بدوام است اینجا

غایب از دیده بازم نشود یکساعت
آنکه رم خورده ز وهم همه رام است اینجا

فیض آب خضر از نظم نظیری ریزد
که صفای سحری تا دم شام است اینجا

از چاه غبغبش بدر آورده ماه را
بر ماه عقرب سیهش بسته راه را

عابد که ببیندش بدر آید ز خانقاه — سلطان که پادشش بگذارد سپاه را

گر روز حشر پرده ز رویش بر افگند — از دیر روی بنده نیارد گناه را

آن تجلّی چو با صف عشاق بگذرد — شاهان ز سر نهند هوای کلاه را

از هیبت تجلّی دیدار سوختیم — برق آورد بشارت باران گیاه را

عاجز شده ست دیده ز ادراک حسن او — در حوصلهٔ جمال نگنجد نگاه را

باری چو در بغل همه خرمن نمی رود — بیجاده در کنار کشد برگ کاه را

امید هست کز سر آن بام بگذرد — یا در میان کوی کشودیم آه را

خاکش بفرق کن که بجانان نمی رسد — عاشق گر التفات کند مال و جاه را

گر این عطش بخلد نظیری ز جان رود — جویم ز سلسبیل بآتش پناه را

برای حشمت خم خواهیم گو آن پیر ترسا را — کزین بازیچهٔ طفلان خرد دشت گل را

جهان را نیست آن مغنی که باید فال آن سر را — الف با خوان هر مکتب شناسد این معما را

بجو از بهر حسرت داد راهم ورنه معلوم است — ز دریا چند در آغوش گنجد موج دریا را

همین بس شاهد بی اختیاریهای مشتاقان — که عذر از جانب یوسف بود جرم زلیخا را

خموشی نزل عشق آرم که بر درگاه سلطانان — کمان بر زه نیارند بازوی توانا را

همین مقدار میخواهیم از رخ پرده بردارے — که بشناسیم قدر بینش نادان و دانا را

نظیری خاطری از داغ دل آزرده تر دارد — قدم هشیار نه اینجا که در خون می نهی پا را

تو اگر ز کعبه راندی و گر از کنشت ما را — غم بنده پرور تو بدری بهشت ما را

تو حدیث راست گویان همه مذاق تلخیم
بسفینهٔ عزیزان نتوان نوشت ما را

گل و برگ خانهٔ ما همه بلبلان مستند
که بعاشقی برآید همه کار و کشت ما را

که نشست نیم ساعت بر ما زلال طبعان
که ز پرده بر نیاید همه خوب و زشت ما را

ز عتاب تلخ ساقی دل ما غبار دارد
بحلاوت حریفان نتوان سرشت ما را

همه روز دست حسرت چو نگین زر و سیم
که سر آستین مهمان بشکر بهشت ما را

نه صنم بجای پای نه گلی بآب و رونق
ز خطا بهم برآورد همه خاک و خشت ما را

بتواضع جم و کسری بافزون نیاید
که حدیث عشق و سودا شده سرنوشت ما را

بصداع غم نظیری ز خمار باده رستیم
نکند دماغ خوشبو گل صد بهشت ما را

جز نام صنم نقش مکن لوح جبین را
تا چشم نکنی راست نخوانند نگین را

از شوق شهیدان حریم سر کویش
چون دانه در آغوش نگنجند زمین را

پیداست رهای من از ضعف امیدم
نی زود بسر میرسد آواز حزین را

من دام بنخچیرگه انداخته بودم
شیر آمد و بگرفت ز من دام و کمین را

اب رخی از آبله گفتم برسانم
وادی بر هم ریخت تف آبله چین را

با تیغ نه تسلیم و نه با خصم نه شفقت
با مهر بدل ساختم از عشق تو کین را

بیرون نهم از خویش اگر پای نظیری
یکپایه فروتر بنهم عرش برین را

دل شکسته بود تحفهٔ خزینهٔ ما
نگین ملک توان ساخت ز آبگینهٔ ما

تو کار غیب چه دانی که چیست طعنه مزن
که جز بمصلحتی نشکند سفینهٔ ما

مکن بکشتن ما مشورت که تا بوده است
بفال دوست مبارک شده بود کینهٔ ما

هزار کار درست از شکست ما گردد
طلسم ما شکن و برخور از دفینهٔ ما

اگر طلسم ما را بشکنی خزانه یابی ۱۲

یگانه ایم به بیقدری از چه بردر دوست — بقدر ذره توان یافتن قرینهٔ ما

چراغ صومعه از نده میتوان کردن — بدوستی تو یعنی بسوز سینهٔ ما

زنجد کعبه نظیری زیارت ما کن — که دلبر یکیست در مدینهٔ ما

زبان پیام هوس داشت شستیم تمنا را — درون سینه بریدیم سر تمنا را

چه گونه عرض تمنا کنم که حسن غیور — نداده راه درین پرده رمز وایما را

در آن نظاره که بر تیغ و کف شعور نبود — ز رشک سوخته بود آگهی زلیخا را

ذخیرهٔ ز جنون بهار ننهادیم — کم است سود تنک مایگان سودا را

نوازش از کرم میکند محبت نیست — توان شناختن از دوستی مدارا را

گر از ورع بگداز زاهدان قدح ندهند — چه مانعست حریفان باده پیما را

گذشت شوق ز اندازه گوشهٔ نظری — که می خموش کند مست بی محابا را

بکینه دل نه رحم کافرت نازم — که کرده است بمن دوست گبر و ترسا را

بدیهه سنج نظیری اگر تو خواهی بود — شکر فروش کند طوطی شکرخا را

هر که رقم کشم بتو عذر گناه را — ریزم چو خامه از مژه خون سیاه را

شاید که شرم ذلت ما را گران خرند — آنجا که خرمنیست بها برگ کاه را

مطرب بره سماع بآهنگ میزند — صوفی خانقاه غلط کرده راه را

آن عارفان که در رمضان باده میخورند — بینند در زلال قدح عکس ماه را

معراج ما نهایت افتادگی بود — در عشق قرب سدره بود قعر چاه را

آنجا که نی تفاوتی وسع رحمت است — بدخواه انفعال دهد نیک خواه را

گر خون یک قبیله ازان رخ طلب کنند	سلطان ز داد خواه نخواهد گواه را
گر غبن عشقبازی دستی شود حساب	فردا گند برد شفاعت گناه را
عشق آمد و بخرقهٔ پشمین فروختیم	تشریف شاه اکبر و عباس شاه را
کردیم خاک مسکنت و نیستی بسر	تعظیم صدر منزلت بارگاه را

سرگشته اند خلق نظیری بیا که ما
روشن کنیم زمزمهٔ خانقاه را

نگاه گم شده بر راه کوی یار مرا	گسسته عقد گهر گریه در کنار مرا
خود از محبت جانان بخود حسد دارم	ز رشک غیر کنون برگذشته کار مرا
ز بهر یقین که شود صاف سینه صاف	غبار دل نشوم گر کنی غبار مرا
ببی بری مزنم طعنه کز هزار چمن	قضا گذاشته اینجا بیادگار مرا
ز روزگار چه منت که بر سر من نیست	ز روزگار تو افگنده روزگار مرا
خدا ز آفت پژمردگی نگهدارد	شگفته است دل و طبع زین بهار مرا
مزاج دوست خموشی خرد ولی چکنم	گل محبتم این ناله هست خار مرا

تعلق تو نظیری به پیشم دارد
توجهی که کند دوست واگذار مرا

امشب جوش آشناست بروبش نگاه ما	گویا حجاب سوخته از برق آه ما
از بسکه می شدیم بحسرت جدا ازو	خون میچکید روز وداع از نگاه ما
شغل محبت است که مانع ز طاعت است	روز جزا بس است همین عذرخواه ما
دوزخ اگر بجاست ز آتش دل است	اهل بهشت رشک برند از گناه ما

دل بی غمت مباد کزین فیض گشته ا / رحمت طفیلی نفس صبحگاه ما
صد شنبه وصل آمد و صد شنبه تازه شد / هرگز نبود نشو و نما در گیاه ما

ما نخل ماتمیم نظیری ز ما حذر
غمگین شود کسیکه بود در پناه ما

ازین ویرانه تر میخواستم ویرانهٔ خود را / ازین ویرانه بیرون میبرم دیوانهٔ خود را
حریفان نشاء مهر و محبت را نمیدانند / بدست دشمن خود میدهم پیمانهٔ خود را
نه مورش خواهد از سختی نه مرغش چیند از تلخی / نمی بینم ز جنس هیچ خرمن دانهٔ خود را
ز بیم آنکه طبل رحلتی ناگاه بنوازند / همیشه رخت بر درگاه دارم خانهٔ خود را
عزیزان دیده از خاکسترم سازند نورانی / تو شمع بزم خلوت میکنی پروانهٔ خود را
بآیات زبور و نغمهٔ داؤد نفروشم / بیان درد تاک و نعرهٔ مستانهٔ خود را

نظیری قصهٔ فرهاد و خسرو داستان شد
کنون من هم کتابی میکنم افسانهٔ خود را

آنکه بر بار رقم کین زده از کینهٔ ما / نقش آئینهٔ خود دیده در آئینهٔ ما
عید و نوروز بود مکتب ما را هر روز / بمحبت گذرد شنبه و آدینهٔ ما
محضر سلطنت عشق اگر بر خوانند / خاتم و سکه بر آرند ز گنجینهٔ ما
خورده دل زخمی ازان غمزه که نتوانی دوخت / تو که صد بار فزون دوخته سینهٔ ما
زان نگاهی که بدنبالهٔ چشمت نرسید / خون فرو میچکد از خرقهٔ پشمینهٔ ما
آزمودیم بزور می امسال نبود / قدحی داشت خم از بادهٔ پارینهٔ ما

طرفه شوری ز سحر از سینهٔ نظیری برخاست

کسی شکاری عشق تراچه میداند | نشانه دیگر و زخمی دگر خدنگ ترا
زخار خار محبت دل تراچه خبر | که گل بجیب نگنجد قبای تنگ ترا
بهر کسی نظر از شیوهٔ دگر داری | کسی درست نفهمید و ریو و رنگ ترا
بنغمهٔ دگرم زنده ساز ای مطرب | چه معجز است که در پردهٔ شیب چنگ ترا
تو حرف تلخ فروشی و من شکر نوشم | که چاشنی بزار آشتی ست جنگ ترا

تو از نسیم نظیری بشور می آئی
چو گل نهان نتوان کرد بو و رنگ ترا

کردم زشکوه منع دل زار خویش را | انداختم بروز جزا کار خویش را
وقت نظارهٔ بت پرهیزگار خویش | شویم بگریه دیدهٔ خونبار خویش را
جرم من ست پیش تو گر قدر من کم ست | خود کرده ام پسند خریدار خویش را
صد مشتری ست جنس دلم را چو آفتاب | من گرم میکنم بتو بازار خویش را
ترسم که رفته رفته به بیداد خو کنی | بر کین مدار طبع ستمگار خویش را
ای دل مجو نجات که صیاد پیشگان | در دام میکشند گرفتار خویش را

عمریست بود که دوش نظیری بیاد تو
آسان نمود مردن دشوار خویش را

فراق دوستان بسیار پیش آمد دل ما را | غم مردن گرفت از ما هوای منزل ما را
گل افشان بود با تو هر سر خار در بن سنگی | تو چون رفتی ازینجا آفتی زد حاصل ما را
عفاک الله بتقیید عشقم از هستی برآوردی | بیک مشکل نمودی حل هزاران مشکل ما را
اگر مقبول اگر مردود حرف ما اثر دارد | توان تعویذ بازو کرد سحر باطل ما را

دارم می مرد آشنا خوش باد شیخ و شاب را

ردیف الباء

خانه در کوی مغان کردم خراب — تا قبیت هم طبع گشتم با شراب

گرچه پیرم کرده اما ذوق عشق — در سر دارد مزاجم از شباب

از جوانی هست ذوقی در سرم — از نمک ماندست شوری در کباب

هرچه خوانم در ورق از اشک و آه — عشقم افتادست بر درس کتاب

بنده دارد مرد را آثار مرد — نام گل با قیمت چون گردد گلاب

گوش بر تشریف فرمانم که هست — جان مشتاقم سوالش را جواب

بر امید او بمعجز بسته ام — با در ابر خاک داغش را آب

چاره ناسور تسلیم ست و بس — خلق مرهم می نهند از اضطراب

از چه پوشم چشم ازین دل خفتگان — ردی بیداران نگه بینم بخواب

چشمه حیوان نظیری هیچ نیست — عالمی تاریک و قحط آفتاب

مستیم در جام و ماهم تا سحر بر روزنست امشب — دو دستم تا بوقت صبح طوق گردنست امشب

دو چشمم جلوه آیین بسته اند از گریه شادی — در و بام از چراغان سر شکم روشنست امشب

شماری تا سحر دستم بزلف درهمی دارد — گریبانم گریبانست و دامن دامنست امشب

همه شب بر لب و رخسار و گیسو میزنم بوسه — گل و نسرین و سنبل را صبا در خرمنست امشب

مغنی میگساری میکند ساقی نوا سازی — ازین شادی که در بزم حسودان شیونست امشب

بدل طرح وصال جاودانی نقش می بندم — گرم خود دوست آید بخلوت دشمنست امشب

باقبال محبت شاهد و می در نظر دارم
نه من با بخت خویشم نی نظیری با منست امشب

سحر منادی بلبل بگلستان دریاب
صلای صحبت گل میزند زمان دریاب

هر آن دقیقه که دریافتی ز عمر از تست
که میشود نفس رفته را ضمان دریاب

ترا فریضه بود در فتنی بخانهٔ دوست
درون اگر نگذارند آستان دریاب

هزار واقعه با روزگارم افتاده است
بیک کرشمهٔ لطفم اگر توان دریاب

نظارهٔ گل دهر از وداع یاد دهد
ببین بهار دی و معنی خزان دریاب

هنوز بوی دلی بر مشام می آید
دمی که آتشم افتد بخانمان دریاب

پیاله چو بر خاک کشتگان ریزی
مرا که سوخته ام مغز استخوان دریاب

مباد زخم تو جز من بدیگری آید
گهی که تیر جفا میکشی نشان دریاب

مکش ملال نظیری که جسم و جان کاهست
زلال جام کش و عمر جاودان دریاب

سبزهٔ عیش ز بوم و بر هجران مطلب
تشنگی حاصل مصر است ز کنعان مطلب

رشتن زلف پی حیله در آویخته اند
جز دل تشنه از آن چاه زنخدان مطلب

در دیاری که سجود خم ابرو رسمیست
غیر محراب کژ و قبلهٔ دیران مطلب

فرض و سنت بتماشای تو از یادم رفت
پرده برروی فگن یاز من ایمان مطلب

بعد از آن گرچه بنسیان بدرم آورده
بیش گر گم فگن و قیمتم ارزان مطلب

قهر کین نیست که هر جا طلبی یافت شود
انچه هرگز نسپردند بدوران مطلب

لخت دل قوت کن و شکر احباب مخواه
دود دل سرمه کن و کحل صفاهان مطلب

آب حیوان ز کف دردکشان میجوید | خضر دشت پیما و بیابان مطلب
همه از کاهش عشاق بخویش افزایند | قیمت یاری ازین هنرفروشان مطلب

جلوه از حوصله بیش ست نظیری هشدار
کشتی نوح نشد ساخته طوفان مطلب

آنکه شب داد توبه ام ز شراب | امشبم باز دید مست و خراب
لب ساغر چنان زنم بوسه | که درآرم حریف را از خواب
مژه گر راح آتشین گیرم | خاک را در دهان بگردد آب
عضو عضوم پرست از مستی | کاهلی ها همه شوند شتاب
ظرف لبریز کردم از باده | همچو ماه دو هفته از مهتاب
راه مستی گرفته جانب دوست | میروم تا برآرمش ز حجاب
بیخودتر میشوم ز خود هر دم | رفتیم از دست مطربا دریاب
قوتم نیست نیست کن پرده | طاقتم نیست گوش چنگ متاب

بر نظیری اگر نبخشایند
بسجنج وا نمیشود این باب

چون غنچه دل مبند و چو بو بر هوا متاب | بر گل سوار باش و عنان از صبا متاب
آمیزش از صلاح دو یکدل بهم رسد | جائی که یار یار مثل شد دوتا متاب
شوقی اگر نجات ز خود بینیت دهد | مگریز در رخ زاینه هم بر قفا متاب
در سفره هیچ نیست سوال از برون چرا | قفل گشوده بر در گنج عطا متاب
شغل توام ز گوشه خاطر نمیرود | گوشم چو طفل از پی هر مدعا متاب

بر صفحه نقشها همه زیبا کشیده اند | برقع بدست کوته چین و چرا متاب
گر خضر بتشنه زلال بقا نداد | مس پر امید داری این کیمیا متاب
آهی زدیم و پیرهن پاره سوختیم | گو همنشین فتیله بی داغ ما متاب
چشم از امید داری دیدار روشنست | گو در شبی مهر و مهم بر سرا متاب
معشوق ساقیست مزن بر پیاله دست | یوسف نموده رخ بصر از توتیا متاب

افسون لب بکار نظیری کفایت ست
نعلش در آتش از پی مهر و فا متاب

می باش و از مزاج حریفان نشان طلب | باطبع هر که راست نیاید گران طلب
چون ره بری بصحبت نیکان گران مباش | جایت اگر بصدر دهند آستان طلب
مهمان کنج باش و قناعت نجاک کن | همسایهٔ همای شو و استخوان طلب
مجموعه ایست عالم از وانتخاب کن | مغلوبه ایست دهر در و مهربان طلب
در طبع دوستان ز حسد راستی نماند | انصاف اگر طلب کنی از دشمنان طلب
از حلقهای زلف طلسمی بچنگ آر | وز شغل آن ز وسوسهٔ دل امان طلب
دست کسی بدامن محمل نمیرسد | کورانه در صدای جرس کاروان طلب
هر گام یوسفی ز تو در راه مانده است | شیوان کن و ز گم شدهٔ خود نشان طلب

تنگ ست در طریق کریمان معاملت
جان از نظیری از طلبی رایگان طلب

عشق دهد بادل شوریده تاب | پرورش ذره کند آفتاب
کم نشود سوز دل از سیل اشک | آتش سودا ننشیند باب

آنکه عاشق کشد از خامی ست — دود کند دل چو نشد کباب
با سخن تلخ تبسم خوش ست — تشنه دهد شهد چو گردد شراب
دیده رود جان که تو لی در دلم — شعله کند بر سر شمع اضطراب
در شب هجران نبود روشنی — گرچه بود با تبسم ها بتاب

ردیف ت

دیده نظیری شناسد رخش
بسکه گدازد نگهم از حجاب

ابری بنظر آید و برقی زمستان جست — صد فتنه بهر جلد از خواب گران جست
انگه که ازان ظلمت دیر تو دل و جانی — وز پرده برون آمد و در خانه جان جست
آسوده ز آفات سهم ساخته بودیم — ناگاه خطائی شد و تیری ز کمان جست
نشنید کس از کس سخن مهر و محبت — شوقی بضمیمه آمد و حرفی ز زبان جست
در بدعیان غلغله افتاد ازین رشک — منصف بمیان آمد و منکر ز میان جست
زلطفست با و سر اجزای جهان را — زین سلسله حاصل که بجائی نتوان جست

زین بیش حکایت نتوان کرد نظیری
افروخت ورق در کف و آتش ز بنان جست

گه تجلی با نعمت و گاه هجران حاصلست — حیرت اندر حیرتست و مشکل اندر مشکلست
بی نهایت از برابود تا مقصد مقام — منزل کونین طی کردیم اول منزلست
زحم با بسط العیان پیدا و پنهان و ست — بخت مقبولی که چشمش بر جمال قاتلست
از نسیم فیضی که با این مشت خاک آمیختند — حاملان عرش را بار امانت در گلست
عقده ما را رسول و نامه نتواند گشود — بعد ظاهر بین بچشم دوری ما در دلست

نام و در پی جلوهٔ حسن است اهل حال را — هر که صورت دوست میدارد ز معنی غافلست

سینه را بخراش و در وی دانهٔ اشکی فشان — اینکه شوری خاک و ریزی تخم را بیحاصلست

از حدیث سود و سودای روم دیوانه وار — حرف لیلی گوی تا دانی که مجنون عاقلست

از کرم شاید در رحمت بر روی مسکین وا کنند
بیشتر شبها درین درگه نظیری سائلست

غیر من در پس این پرده سخن سازی هست — راز در دل نتوان داشت که غمازی هست

زخم کاریست صراحی و قدح میخندید — نیم بسمل شده بر سر پروازی هست

بلبلان گل ز گلستان بشبستان آرید — که درین کنج قفس زمزمه پردازی هست

گو که این صف شکنان قصد ضعیفان نکنند — که درین قافله گاهی قدر اندازی هست

گوسپندار که این قصه بخود میگویم — گوش نزدیک لبم آر که آوازی هست

عشقبازیم بمعشوق مزاجی انداخت — کز نیازیم که با اوست بخود نازی هست

دی نظیری ز رسیده است که امروز رود
صحبتی را بود انجام که آغازی هست

حریف گر فتم که شیشه یار من است — خرد پیاده شد از من که می سوار من است

حرا جنیم همه راحت شد از سعادت عشق — گلی که در رهٔ من بشگفد ز خار منست

اگر درستی در کار جام و میناهاست — شکسته بستهٔ از عهد استوار منست

صبا بطرف چمن خواند ابر بر لب کشت — بهر دو کام حریفی در انتظار منست

شراب خورد میسر نگشت و توبه گریست — شفیع جرم خوشیهای روزگار منست

شبی که با تو قدح نوشم و لبی بگزم — کند فرشته سجود م که کارگاه منست

گلم که بلبل دل آب میخورد همه عمر | شگفته روی چو دید بهار منست
بسوز و ساز حریفم تا به شوق ناله حریص | غمست دارو و دردی که سازگار منست

باضطراب دلا جان سپار و حال مپرس
که اختیار نظیری هم اختیار منست

ذوقی بکمال است و وصالی بدوام است | امروز بما منزلت عشق تمام است
هر جنون بی وجد و بالست عبادت | بر شیشه که خالیست زمی سجده حرام است
دادیم بمعشوقه و می دنیا و دین را | بدنام شدن در دو جهان غایت نام است
احیای شب ما و صبوحی حریفان | مهتاب همه روزن و صبح همه بام است
جمعی که گرفتاری ایام شناسند | چون شپره از نور گریزند که دام است
بگریم و از گریه چو طفلم خبری نیست | در دل هوسی هست ندانم که کدام است
ساقی غم دوران مخور و رطل گران ده | شاد است جهان تا می حسن تو بجام است
گوئید بزاهد که چه عصمت نفروشد | بوی می دوشینه هنوزم بمشام است

رنجور الم دیدهٔ پیری ست نظیری
جام سحری چون نخورد ماه صیام است

هوا بدیده رسا است و باغ موزون است | بهر ترنم مرغی هزار مضمون است
زبان بلبل شوخ از سخن نمی افتد | اگرچه خورده گل همچو در مکنون است
خموش زمی که تو گر از برون نمی بینی | درون پرده به بینند هر چه بیرون است
اگر بلذت لطف نهان رسی دانی | که اندکی تو ز رشکت چگونه افزون است
شنو ز وادی و فریاد سیل خوش داریم | که اهل سلسله ما نیست هر که مجنون است

زروی دوست هویدا بود سعادت دوست	نوشته اند بعنوان که خاتمت چو نیست
اگر کنار بیابان عشق دریا نیست	زخون کشته ببینی هزار جیحون نیست
نشان ذوق حقیقت بنازکان ...	چه شد که فاتحه خوشگوی و سرو موزون نیست
بهیچ کاسهٔ چشم گدای پر نشود	مگر ز کاسهٔ آزادگان که وارون نیست

چو نام توبه گرفتیم قدح بیاد آمد
بنوش باده نظیری که فال میمون نیست

بی عشق عقل راهبری در دماغ نیست	بسوزد آن فتیله که از شعله داغ نیست
هر گز فرشته از سر بامش نپرود	آنرا که مرغ نامه برسد در سراغ نیست
طعنم به بیخودی چه زنی محتسب برو	ما را فراغتست ترا گر فراغ نیست
ما حال خویش بر پر عنقا نوشته ایم	در بال هدهد و سر منقار زاغ نیست
چون چند بر خزانی خود فال میزنیم	کین نغمه از ترانهٔ مرغان باغ نیست
از خندهای تلخ صراحی بکار ما	جز خون دل بگردش چشم ایاغ نیست

تلخ است بی تو عمر نظیری چه زندگیست
بیمار را که بر سر بالین چراغ نیست

صافی شوم از آنکه در درد صفا نیست	بر عرش زنم جوش که در خمکده جا نیست
روییم همه چون سایه که در خدمت خورشید	صد گونه سجود است که در طاعت ما نیست
لطف نظر سوختگان تابش برقیست	اینجا پروانه طلب بال هما نیست
چه آنکه دران جبهه خدنگست نصیبت	در همت ما جستن و در شست خطا نیست
بخرام بگلشن که پی سیر صبوحی	پیغام گلی نیست که با باد صبا نیست

توفیق نکوکاری ما در تو عطا نیست — اخلاص به دینار و مروت به بها نیست
صدگونه دوا در سر هر شاخ گیا هست — اما چو ترا درد نداوند دوا نیست
گر کفر و ضلالت بود ار دین و هدا نیست — خوش باش که کار ازلی جز بعطا نیست

با حکم قضا ساز که در دیر نظیری
مقبول مغان نیست نمازی که قضا نیست

اختر شناس در روش بخت من گم ست — مشکل فتاده کار نه در دست انجم ست
دوران صلای تفرقه داد و شراب نیست — یک پاره در صراحی و یک پاره در خم ست
ساقی چو فیض اوست همه صرف او کنم — این جرعه‌ای که در ته جام تکلم ست
شیرین نکرده خنده شادی مذاق کس — گل نیز تلخ گشته ز بهر تبسم ست+
باشد بنا امیدی خویشم محبتی — کو آشنای گوشه چشم ترحم ست+
آسوده‌ای اگر بخودم کس گذاشتی — از جور او کشنده‌تر م رحم مردم ست
ناخن همیشه در جگر خاره میزنم — در پیست رخش سعی مرا سنگ در سم ست
کی سر ز کار بسته بر آرم که چرخ را — دوران نماند و رشته امید من گم ست

گفتار بی نتیجه نظیری نمی خرند
عود دیگه سوزد و ندهد بوی هیزم ست

بخت دل بر جیب و جیبم بر کنار افتاده است — دست و دل گم گشته تا با زم چه کار افتاده است
ساز و برگ شادمانی را که میداند کجاست — در هم اندوه و نشاط روزگار افتاده است
خسته دل تر میشوم تا تلخ تر نوشم دوا — سینه مردم در بداقم خوشگوار افتاده است
از کدورت بر نیایم گر صفا دستم دهد — تیره روزم بخت با من سازگار افتاده است

غصه مرد و غم بساتم سوخت اکنون سحر را	صد چراغ مرده بر گرد مزار افتاده است
طرفت این هنگامه سدا کن چرا تابست این	گرد هر ویرانه صد منصور دار افتاده است

کی نظیری خوار ماند عشق را نسبت بعیست
یکه دوری غایتش از اعتبار افتاده است

عشق تو قید علایق ز ره ما بر داشت	هر که مجنون تو شد سلسله از پا بر داشت
جنس ارزنده و ارباب بصارت مشتاق	نتوان دست ز بیعانهٔ سودا بر داشت
چون توان گشت کنون ساکن خلوتگه باغ	مجلس آراست گل و مرغ تقاضا بر داشت
دست در گردن معشوق حمایل کردم	نتوان کف پی هر عرض تمنا بر داشت
عارخان گوشهٔ چشمی بدو عالم ندهند	هر کجا باد نقاب از رخ زیبا بر داشت
محضر بندگی از مرتبهٔ من بیش است	این نشان را دل مفلس ز کجا تا بر داشت
پرده میبایدم آویخت که هر کس نگریست	شرح سودای ترا نسخه ز سیما بر داشت
بسکه نازک دلم از عشق حدیثی تا رفت	اشکم از پرده برون آمد و غوغا بر داشت

طفل در گریه نظیری چو تو کافر خو نیست
مددت تا ز کدامین در ترسا بر داشت

بوی از آن دو سلسلهٔ خم بخم گذشت	شیخ از حرم برآمد و گبر از صنم گذشت
خیز از سفال خضر زلال بقا بنوش	کین آب زندگی ز سر جام جم گذشت
نبود علایق دو جهان گرد دامنش	چون من مجردی که ز دیر و حرم گذشت
ناموس و ننگ در نظر من برابر است	هر کس ز خود گذشت ز شادی و غم گذشت
جز رفت و آمد نفسی نیست در میان	جاوید زیست هر که ازین یکدو دم گذشت

برق دل رمیده ما را طلب مکن	کین پرتو از سواد وجود و عدم گذشت

چون عندلیب مست نظیری ترانه گوست
از خار و گل بریده شد از مدح و ذم گذشت

فرحتی نیست که در پهلوی آن صد غم نیست	روز مولود جهان کم ز شب ماتم نیست
همه جا تیر کمان خانه ابرو رفت است	نیش هر جا طلبی هست ولی مرهم نیست
رنج ازان ست که این فتنه برانگیخته‌اند	دولت ما ز نزاع ملک و آدم نیست
عارفان گوش که بر پرده ساز ازل اند	در پس پرده شناسند که نامحرم نیست
دم عیسوی و معجزه روح اللهی	خلق دانند که از اهل خطا مریم نیست
رشته ناموس جهان زود ز سر برداریم	کین علاقه به بر افسر ما محکم نیست
ترک دیگر نفزائیم که پشمینه نقد	جز باندازه فرق سر ما هم نیست
عیبی چند ز عیب دگران بردوزیم	کانقدر جامه رسوای ما معلم نیست

نتوان حکم خطا کرد نظیری بقضا
حکم بر صورت امریست که آن مبهم نیست

امروز راسخه تاج سر ماست دست ماست	سرمایه درستی ما در شکست ماست
نادان بر آبگینه ما سنگ میزند	گر هوشمند میکشی هست مست ماست
سر میکنیم در سر پیمان خویشتن	ایمان ما همان بندای الست ماست
اندیشه از فراز ثریا گذشته است	کوتاهی که هست ز تقریر پست ماست
بر چهره حقیقت اگر ماند پرده	جرم نگاه دیده صورت پرست ماست
شاهانه فرش مسند کرسی نهاده‌اند	این طارم خراب چه جای نشست ماست

شکست اگر بخاتم جمشید بنگریم
بیجاک زلف یار نظیری نشست ما

چنان ز خانه برون رفتنم بدل تنگست
که آستانه بیابان و گام فرسنگست

بجان در تن مفلوج گشته میمانم
که در برآمدنم رنج و بودنم ننگست

رگی در روان بگدازد چو گریه گرم شود
شراره در دل فولاد و قطره در سنگست

مدام من دل پاک تو داغ من نرسد
ز بس گریستم خون دیده بیرنگست

دلم ز صورت کارم غریق اندوه است
که عکس طلعت زنگی بر آینه زنگست

بگردش مه و خورشید طعنه‌ها داریم
ببخت خویش نه با کار ربیر جنگست

غریب نقش خیالی بر آب زد دیده
بجز خدای که داند که اینچه نیرنگست

نوا بگوشت اگر مختلف رسد چه عجب
که یک ترانهٔ ما در هزار آهنگست

سخن بذوق بود در مذاق بنشیند
بصفحه کلک نظیری چو زخمه بر چنگست

حریف صافی و دردی نه خطا اینجاست
تمیز ناخوش و خوش میکنی بلا اینجاست

بغیر دل همه نقش و نگار بی معنی ست
همین ورق که سیه گشته مدعا اینجاست

ز فرق تا قدمش هر کجا که می نگرم
کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجاست

خطا بمردم دیوانه کس نمیگیرد
جنون نداری و آشفته‌ای خطا اینجاست

بدل ز دل گذری هست تا محبت هست
ره چمن نتوان بست تا صبا اینجاست

بدی و نیکی ما شکر بر تو پنهان نیست
هزار دشمن دیرینه آشنا اینجاست

ز شکر دیدهٔ دل بی تو بسته نگشاید
اگرچه یک گره و صد گره‌کشا اینجاست

هر کجا بردم اخلاص را خریدار نیست	متاع کاسد و بازار ناروا اینجاست

ز کوی عجز نظیری سر نیاز مکش
ز هر رهی که در آیند انتها اینجاست

شب از فسانه ام زجنون خانه پر شده است	وز گریه ام دیار ز ویرانه پر شده است
زان طره کی شکایت آشفتگی رسد	ما را که زلف از وی چو کف شانه پر شده است
افگنده پرده از رخ ساقی نسیم صبح	دیر و حرم ز نعرهٔ مستانه پر شده است
بازم بکلبه کیست نه شمع و نه آفتاب	بام و درم ز ذره و پروانه پر شده است
پرسیم بناله و سمن او زبان رسد	طرف چمن ز سبزهٔ بیگانه پر شده است
تنگ گشت جای بر نفس امشب بخلوتم	یک آشنا نیامده و خانه پر شده است
برگشت عطای ساقی ما را گرانه نیست	از تنگ ظرفیست که پیمانه پر شده است

آن شاخ گل بچو تو نظیری نمی‌رسد
دارالشفای شهر ز دیوانه پر شده است

میتوان دو سیم در درازی شب یلدا گذشت	آفتاب امروز چون برق از سرای ما گذشت
بنگرش خاری نیست کز خون شکاری سرخ	آفتی بود این شکار افگن کزین صحرا گذشت
شوکت حسنش کسی را فرصت آهی نداد	گرچه هر سودا دادخواهی بود او تنها گذشت
جلوه اش ننمود از بس محو رفتارش شدم	ناله ام نشنید از بس گرم استغنا گذشت
خواستی آشفتگی دستار بردن از سرش	بسکه سرمست و بخود مغرور در دل پروا گذشت
بار پیشانان چگویم صولت هجرش چه کرد	با دو پاسی آمد و بر دفتر دلها گذشت

بازامشب باسگ کویش نظیری همسرست

شو کتی دیدم که پنداری جم و دارا گذشت	
در شهر با دولت عشق احتیاج نیست	در هیچ گوشه نیست که صد تخت و تاج نیست
چشم تری بچین جبین میتوان فروخت	کار وفا هنوز چنان نی رواج نیست
خاطر بخنده گل دل واسمی شود	غیر از گریستن غم دل را علاج نیست
شهری بشیشه دل ما سنگ میزند	در هیچ پای نیشتری از زجاج نیست
کس زیر چرخ توسن آزادگی نتاخت	تاراج سکندر راهی که تاج نیست
ما خط رسانده ایم بمهر مسلمی	آفت رسیده را غم باج و خراج نیست

از نوش روزگار لطیف گداختیم
این باده را موافقتی با مزاج نیست

شور چمن ز نغمه آزادی من ست	روی شگفته سحر از شادی من ست
میخانه ام ببوی بهارم کشاده اند	هر جا خرابی ست ز آبادی من ست
بیهوشیم بجلوه گه گلستان برد	من بلبلم که نکهت گل هادی من ست
بی ذوق عشق کار بسامان نمیرسد	شاگرد عشق بود دل استادی منست
عشقم نوید زندگی جاودان دهد	آن چشمه که گم شده در وادی من ست
گردون بعشق زایچه طالعم نوشت	نیک اختری نشانه بهزادی من ست

حسرت برم همیشه لطیف ز صید گاه
زین خوی رحم کافت صیادی منست

بحرف اهل غرض قرب و بعد پابند ست	دل شکسته ما را هزار پیوند ست
از آن دمم که بحسرت فگنده دیدن او	نگه بگوشه چشم هنوز در بند ست

ازفسون ندانی حیتان سیاهی که تراست
صد نظیری بنگه داشتن ارزانی نیست

محبت تو بهر دل نشست کین ننشست	دمی بهر که نشستی دگر غمین ننشست
بمحفلی که تو دامن برنجش افشاندی	مگس ز تلخی عیشم بر انگبین ننشست
همیشه گرمی خوئی در آتشم دارد	بجون نشستم وآن خوی آتشین ننشست
حجاب عشق غباری میان ما انگیخت	که از فشاندن دامان و آستین ننشست
گره بگوشه ابرو نگه بجانب غیر	به پیش دشمن خود هیچکس چنین ننشست
تو میروی و من از اضطراب میمیرم	کسی بحال چنین روز واپسین ننشست
چنان گرانی خویش از درت سبک بردم	که از سجود توام گرد بر جبین ننشست

غمت ندیده ره خانهٔ نظیری را
که جون بهانه خویتو در کمین ننشست

عشقست که حکم دو جهان مختصر اوست	مجموعهٔ احوال دو عالم خبر اوست
صد راهزنم در صف اندیشه نشسته	حرز دل آگاه نشین از نظر اوست
بیگانگیش بار دهد اشک ندامت	این تخم همانست که طوفان ثمر اوست
یاد آوریش راه نماید بوصالش	این خانه همانست که امید در اوست
گر ناخوشت از جا ببرد جای نگهدار	کان دل که ز ناوک نهراسد سپر اوست
گر مژده رهزندت از پی آن رو	کان دل که زجا رفت رهش بر گذر اوست

گریان زگلستان بجهان رفت نظیری
هر لاله که از خاک دمد چشم تر اوست

نشاط عید گدا عجب با دشاه شکست — نشد از معانقه چین بر رخ قبا شکست

چنان بیکدگر آمیختند شیخ و ندیم — که شیشه مست در آغوش پارسا شکست

بپیش قاضی و مفتی برقص بر جستند — نشاط نای و دهل شرم روستا شکست

صبا وزید بی جان بچشم قربانی — نشاط نگاه تا بزود زان بساط پا شکست

دل شکسته دران کوی میکنند درست — چنانکه خود نشناسی که از کجا شکست

با خضر سکندر نبرد ز آئینه راه — سفال میکده جام جهان نما شکست

بفطر روزه می داد پیر باده فروش — که هم گدا ز حسد کاسهٔ گدا شکست

زمانه طفل طبیعت شد آنقدر که ادیب — کمر بنسبت پی شوخی و عصا شکست

شکست توبهٔ هر کس بقدر حال امروز
نظیری از خم می صوفی از هوا شکست +

خمار می بلبم قفل زد ایاغ کجاست — کلید میکده گم کرده ام چراغ کجاست

نه عندلیب بخوان نه شاخ گل خندان — درین بهار کسی را دل و دماغ کجاست

شکوفه را به تنم ابر جامه در گرو ست — برهنه را سر و سامان عیش باغ کجاست

بلی بگرد گلستان خویش سیری کن — ببین یک گل بی صد هزار داغ کجاست

ز ارجنس مرادم نبوقت در گرو ست — دمی که صاحب وقتی دهد سراغ کجاست

ز شغل کار خودم یک نفس رهائی نیست — محبتی که دهد از خودم فراغ کجاست

بخوان بدیده نظیری بساز و باده مخواه
برای زاغ می بچشم زاغ کجاست +

گر شرر گر شعله بر جا نشست بید آتش نشست — چارهٔ دل کن که با آتش مدارا نشست

هر که جز خود دید با من آشنا بیگانه است — عشق تو با دشمنم با دوست یکرو کرده است

دست و دل بشکن که اینجا عاجزی بیگانه است — این کمان را چاشنی کی زور بازو کرده است

در مراد با نظیری یاریت کاری نکرد
بر همین زین به دعا در کار هندو کرده است

آنچه رحم از دل برد تاثیر فریاد منست — وانچه نسیان آورد خاصیت یاد منست

ساختن ممنون بیداد و بحسرت سوختن — از لطفهای حریفان خداداد منست

حرف عاشق بی‌زبانی شکوهٔ دل عاجزیست — آنچه هرگز آشنا با لب نشد داد منست

نیست در عالم تمنائی که از قیدم بجست — هر کجا بینی هوای صید آزاد منست

مضطرب دارم چرا دل ذره آوارگی — پشت توفیق و توکل خسته زاد منست

آن شکارم من که لایق هم بکشتن نیستم — شرم می‌آید مرا زان کس که صیاد منست

خشم مرد و شکوه رفت اکنون ز دست عشق تو — آرزو غلطان بخون در محنت آباد منست

کار دشوار نظیری گریه می‌آرد که او
شاد از تدبیرهای سست بنیاد منست

شهر ویران شده گریهٔ مستانهٔ ماست — هر کجا هست غمی در بدر از خانهٔ ماست

از همه شوره و بیغولهٔ صحرا بستند — هر کرا می‌نگری در پی دیوانهٔ ماست

بال و پر سوخته هر یک بکناری رفتند — آنکه ناید بدر از بزم تو پروانهٔ ماست

بتماشای جهان باز شناسیم از تو — آنچه دام دگران ساخته دانهٔ ماست

بسر باده فروشان که بمسجد نرویم — تا بمیخانه نمی در ته پیمانهٔ ماست

ما که خورشید پرستیم بمحفل چه کنیم — آفتاب از همه جا در پی ویرانهٔ ماست

خواب ما را بصد افسون دگر می بندد | جادوان را همه جا گوش بر افسانهٔ ماست
تا کی از موعظت جلوتیان میشنویم | هوش ما محو تماشاگه جانانهٔ ماست

صحن و دیوار و در و بام نظیری امشب
همه در وجد و سماع اند که در خانهٔ ماست

پیش مشتاق تو ویرانه و آباد یکیست | هر طرف راه فتد کوفه و بغداد یکیست
تلخیم دل شیرین نبود صرف لغال | عشق چون بار دهد خسرو و فرهاد یکیست
تا که تسلیم بشمشیر ارادت شده ایم | پیش ما بیمددی کردن و امداد یکیست
در بر اغیار مبندید که در گلشن ما | شانهٔ باد و سر طرهٔ شمشاد یکیست
پا بگل مانده اگر گلبن اگر خاربن است | باغ را سرو خرامنده و شمشاد یکیست
بتو زاری دل توانائی ما در نگرفت | موم در پنجهٔ عشق تو و فولاد یکیست

نیم بسمل شده ماندیم نظیری افسوس
صید در یکدگر افتاده و صیاد یکیست

در خون دیده کشته تنم بسمل تو نیست | زین مرحمت ملاف که کار دل تو نیست
از آبگینه حوصلهٔ ما تنک تر است | صبر از دلی طلب که در و منزل تو نیست
گویا دوانده ریشه نهال محبتم | می بینم از تو انچه در آب و گل تو نیست
زین پیش شیشهٔ دل ما هم ز سنگ بود | بی نسبت آشنا دل ما با دل تو نیست
بی یار مانده روی تو از بیم خوی تو | ورنه کدام کس که دلش مائل تو نیست
بس جانگداز میگذرد سرگذشت شمع | پروانهٔ نسوخته در محفل تو نیست

خون تراچه قدر نظیری خموش باش

کفر اہل عالم است پس عار مکن و از طفل این راه بپرس که ترا از منزل مقصود نشان دہد بزرگان گفته اند ہر شیئ بیاموز ای ہر گز بشرم مکن ۱۲

این بس که دعوی از طرف قائل تو نیست

آنکه صد نامهٔ ما خواند و جوابی ننوشت | سطری از عنبر نیامد که کتابی ننوشت
شمع بی شعله به پروانه فرستاد آن دوست | گر بما نامه روان کرد و عتابی ننوشت
همه جا شوق تو لب تشنه بر آبم آورد | دم آبی نگرفتم که شتابی ننوشت
کف پائی بره بادیه ام ریش نشد | که فریب سر خارش بسرابی ننوشت
قدمی نامدم از منزل سامان بیرون | در ره عشق که گنجی بخرابی ننوشت
اشک و آه از درین مدرسه بردم که ادیب | حرز حسن تو بهر مشک و گلابی ننوشت
سینه ریش ازین راز نگردید که عشق | قصهٔ بر سر منقار عقابی ننوشت

عقد در چند نظیری بهوس نظم کنی
هیچکس نظم تو بر طرف نقابی ننوشت

یک آه گرم صیقل زنگار عالم است | موقوف لب کشودن ما کار عالم است
مشاطهٔ فراق تو بر چهره ام سرشت | خونابه که گونهٔ رخسار عالم است
خود را بسی خیال تو از دیده ام رماند | آن معنی که قبلهٔ گفتار عالم است
بر من شب فراق شد از جرم ناکسی | صبحی که طالع از در و دیوار عالم است
صیادیی کرشمهٔ تو دانه نفگند | در دام هر نگه که نه در کار عالم است
این عیب و عار عشق و هنر را کجا برم | کالا نمی خرد که خریدار عالم است
حور و کنار کوثر و رضوان و صحن خلد | ما و جمال یار که گلزار عالم است
تا یک دلت پسند کند قرب او مجوی | سرمایهٔ قبول در انکار عالم است
گر پیر سالکی خبر از طفل راه پرس | شرم از طلب مدار که زنار عالم است

دانائی فریب تو معنی نمیدارد	درضمن نکته که نه اسرار عالم است

قانون شکوه چند نظیری نوا کنی
آئین نغمه تو باعث آزار عالم است

زهی نسخه آفرینش جمالت	نکت یاب مجموعه گل خیالت
بفطرت زبونی نکاهد ز نونت	ز ظلمت بروی نباشد زوالت
همیشه حق از قول و رائیو روشن	بپوشیده موج حوادث زلالت
بتجدید خرد هست پرواز هر تن	تو روحی خرد دیده از تیر و بالت
همه وجدها صوفیان را ز قولت	همه حالها قدسیان را ز حالت
باعجاز قولت که ایمان نیارد	حلالت بود خون منکر حلالت
بباطن ترا دیده آدم مقدم	ز صدر جهان شد بصف نعالت
به پیرامنت سایه ظاهر نگردد	که خور گشته طالع فراز نهالت
بحسن تو نقاش نقشی نیارد	که صنعت گری ختم شد بر کمالت
تو انگشت کیش کم تکلیه بشانت	که در غیب نبود مثال مثالت

نظیری چنان ساز صافی سخن را
که روح نبی خوش شود از مقالت

گر کند گیتی وفائی با وفاداران خوشست	زندگانی با عزیزان عیش با یاران خوشست
صحبت مشکیر با شوق حرم دشوار نیست	گر بیادت بگذرد شبهای بیداران خوشست
نرگس شوخ تو مست از ناله شبخیز ماست	میفروشان را سر از غوغای میخواران خوشست
مال عصمت را زلیخا بد درین سودا نباخت	ماه کنعان بردن از خیل خریداران خوشست

قرعه نگذاشت گردون تا از آن بیرون کشم / هر کودک دل چه با قید گرفتاران خوشست

ذوق با فرغان پراندم مرغ نوپرواز را / گر بگویی دوست رفتن با هواداران خوشست

حیرتم نیکو ز استیلای عشق آزاد ساخت / چون مرض طغیان نماید خواب بیماران خوشست

ساقیا گلرنگ باید ساغر گلرنگ را / می پرستان را نظر بر لاله رخساران خوشست

غرق طوفان شد نظیری هر که دل در سال بست / رخت بیرون ده که کشتی سبکساران خوشست

خرامی حسن تجمل در تسر لحیت عربیست / بعرف عفو نکردن گناه بی ادبیست

سواد دل ز می بسا لخورده روشن کن / که عینک بصرش ز آبگینهٔ حلبی است

قبول بی هنران ز التفات معشوقست / عنایت ازلی را نشانه بی سببی است

جمال حال شود ترجمان استحقاق / دلیل آب جگر تفتگی و تشنه لبی ست

ز بس مشاطه بتان صداق می طلبد / هنوز دختر رز در سراچه عزبی است

مگو که رفتم و قسمت نبود دریاتم / که نارسیدن سالک نشان بی طلبی است

ز دوست روی مگردان و تن بفرمان ده / که هر که صاحب این حال شد ولی نبی ست

خلاف رسم درین عهد خرق عادت دان / که کارهای چنین از شمار بوالعجبی ست

شب سیاه صباح سفید می آرد / چراغ مطلب از دودمان بولهبی ست

به تیغ قطع ارادت نمیشود ما را / خلوص بندگی ما شرافت نسبی ست

مگو ز دوست ملالت بود نظیری را / که مستی سحری از نیاز نیم شبی است

مرا بکعبه هم کار با دل افتاده است / بکعبه بتکدهٔ من مقابل افتاده است

هر نفس دلق نظیری رنگی ست
عشق را چشم بر افتاده ست

جمال ساقی ما در ضمیر لاله گذشت
که لاله را می لعل از سر پیاله گذشت

در آن شمایل موزون نگه که هر کس دید
بحسن معنی صد دفتر و رساله گذشت

بقصد ضبط نگه چین بر ابروان انداخت
ولی نشد که کمند از سر غزاله گذشت

دلم ز حرص سوال از لبش جواب نیافت
چو آن گدای سراسیمه کز نواله گذشت

سپهر هر چه کند روز زیست بخشم مرد
که روز تخم از آن کشت کز حواله گذشت

دو ساله دُرد کش دیر بوده ام عجب است
که شصت ساله توان از می دو ساله گذشت

سری ز قلقل مینا برون نیاوردم
اگر چه عمر بتحقیق این مقاله گذشت

بطعنه از بر ما غافلان فارغ دل
چنان گذشت که بر دشت لاله زار گذشت

جفا نماند ز بیداد خود چه وارستیم
بیا که کار نظیری ز آه و ناله گذشت

هجران نمکی سوده بداغ دل ما ریخت
سودای تو آتش ز دماغ دل ما ریخت

هر روغن صافی که به بیهوده فلک سوخت
غم دردی آنرا بچراغ دل ما ریخت

رفتیم بسر زود درین محفل مستان
ساقی می تندی بایاغ دل ما ریخت

ما را به نشاط و طرب آسان نگذارند
غم خون جهانی بسراغ دل ما ریخت

هر نخل امیدی که نشاندیم درین باغ
برگ و برش از لای ایاغ دل ما ریخت

کلفت ز کجا آمد و رنجش ز کجا خاست
بدکرد ملالی بفراغ دل ما ریخت

بر عشرت ما زود ز دود ملال است نظیری

تا صبح نفس زد گل باغ دل ما بخیت

گل بیداد دستهٔ بستهٔ اوست	مهر در دل خشک شکستهٔ اوست
همه جا ناخن تصرف بند	هر کرا سینه ایست خستهٔ اوست
این که گم گشته عهد و شرط وفا	ریو و رنگ زیاد جستهٔ اوست
پر ز اندیشهٔ بتان ز دلم	کعبهٔ دل صنم شکستهٔ اوست
خس بستان و خار دیوارش	قید مرغ رسن گسستهٔ اوست
سرو بالا و عبهر نظرش	دست پرورد و خانه رستهٔ اوست
تا برآید برنگ رخسارش	باده در خون دل نشستهٔ اوست
موجهٔ باده بر گل مهتاب	رخ از آب بادهٔ شستهٔ اوست
عشق هر دم بتازه سودایش	عقل کهنه فروش رستهٔ اوست
ببوی مغان خطا نرسد	که بدست کریم دستهٔ اوست

نزل روح الامین لطیری را
نامهٔ نیک پی خجستهٔ اوست

دلی دارم که طاقت کار او نیست	تحمل غیر عیب و عار او نیست
دلی دارم که قلزمهای امواج	حریف آه آتشبار او نیست
دل سختم براحت می ستیزد	فلک را دست بر آزار او نیست
نشاط عندلیب ار بو و رنگ ست	نوای ساز موسیقار او نیست
کجا لیسند به بند و قید دستار	تن مجنون که جز سر بار او نیست
مریض عشق را مردن علاج ست	دوای درد در بازار او نیست

مرض مطلقاً نایاب ست پس جائیکه دوا یافته نشود مردن علاج اوست ۱۲

سر مرغی نپیچد از کمین گاه — که آب و دانه در منقار او نیست
زبان بازی کند سوسن از آن نیست — که آب شرم در رخسار او نیست
بآیین شد کعبه از کوی تو ممتاز — که رشکی بر در و دیوار او نیست
کجا کنعان کجا بغداد مستان — انا الحق گو سری بر دار او نیست

نظیری این عبیر از عشق سازد
کدامین عطر کز گلزار او نیست

بختم این بس که مشتری شده دوست — هر چه خلقم بها نهند نکوست
بشکنم رنگ رخ چو مستسقی — آب هر کس بقدر ظرف سبوست
در بر ارباب ذوق کم بینند — اثر قبض و بسط در ابروست
قطع دنیا نمی شود چکنم — قوت مور و جستن از سر جوست
نیست ممکن بزندگی آرام — تا نفس باقی است در تگ و پوست
شاهدان چمن تهیدست اند — جامهٔ سرو تا سر زانوست
باش عریان بدن که جامهٔ گل — کم دهد بو که حله تو بر توست
(غنچه لب)
بوی گل چاشنی گل دارد — آن شکر خنده را چه بوی و چه بوست
آب تلخی بعطر پروردند — نام کردند کین گل خوشبوست
خط قرآن نگار او گوئی — چشم محراب گرد ا هندوست
خط فریبنده کس چنین ننوشت — یارب این معجزست یا جادوست

بر نظیری ست گوش خلق امروز
میر مجلس ندیم شیرین گوست

هر که خورشید می شوق تو نسیانش نیست | وانکه محو تو شد اندیشهٔ حرمانش نیست

دل بچین تو مقید شد و جاوید بماند | که ز فکر تو برون آمدن آسانش نیست

تا تلی فکر توان کرد سخن تازه نوشت | قصهٔ شوق حدیثی ست که پایانش نیست

هیچکس نامهٔ سربستهٔ ما فهم نکرد | نه همین خامه ترش نیست که عنوانش نیست

سبب از عقل بپرسید که غمنامهٔ ما | درس عشقیست که از علم دبستانش نیست

از دلم ره بدلت عشق نمودست خوشم | که بآن خانه دری هست که دربانش نیست

راه دیگر بسوی کعبهٔ اعرابی هست | که غم از سر زلفش خار مغیلانش نیست

خاطر غیب نمای تو مگر جام جم ست | که رخ حال من از آینه پنهانش نیست

سایهٔ نامهٔ تو بال هما میداند | هدهد ما که بسر تاج سلیمانش نیست

مژده ما چه که ز غربت بوطن مے آید | تحفهٔ خوشتر از نامهٔ اخوانش نیست

چون قلم گریهٔ شادی کنم از نامهٔ دوست | که بجز از دل خندان مژه گریانش نیست

بسکه از دقت فهم تو لطیفی بگداخت | نکتهٔ نیست که آمیخته با جانش نیست

فرصه بر وصل زند دیده و سامانش نیست | این خیالست ازان چشم که حیرانش نیست

نرگس از گردش چشمت بشراب افتادست | می پرستی ست که مخمور بدورانش نیست

شد ز شرم ظلمت خضر نهان در ظلمات | که بجان بخشی آن چشمهٔ حیوانش نیست

در جواب تو فرومانده ترم از طفلی | که بسفتن شکند گوهر و تاوانش نیست

دل زاندیشهٔ وصل تو بجان باز گشت | که جدائی ز ملاقات تو آسانش نیست

عشق ما واقعهٔ نیست که آخر گردد | هرچه آغاز ندارد غم پایانش نیست

شادم از دل که ز عشق تو مدهوش کرد / خبر از رشک وصال و غم هجرانش نیست

چرخ را کاسهٔ پر خون شفق گردانست / لاله را سنگ به پیمانه که پیمانش نیست

دولت عشق ندارد خطر از عین کمال / کین سعادت بکمالیست که نقصانش نیست

ما بپیمان قوی عهد تو محکم داریم / آنکه پیمان شکند قوت ایمانش نیست

هر جراحت که دلم داشت بمرهم به شد / داغ دوریست که جز وصل تو درمانش نیست

گر نظیری بفلک بر شده باشد چو مسیح
بیت معمور به از کلبهٔ ویرانش نیست

عشق عصیانست اگر مستور نیست / کشتهٔ جرم زبان مغفور نیست

عشق در صنعت تصرف میکند / در میان فرهاد جز مزدور نیست

برتر از عشقست عالم پایهٔ / راه از من تا جنون بس دور نیست

آنکه منصور است بر دارش کنند / این انا الحق گوی خود منصور نیست

حسنت از سر هوش بیرون میبرد / بیش ازین گنجایشش مقدور نیست

پایهٔ صد ماه کنعانی بحسن / مصر در خوبی چنین معمور نیست

کی بشر استغفر الله گویمت / راست میگفتم ولی دستور نیست

دلفریبی های دشمن دیدهٔ / جان نثار بیهای ما منظور نیست

عشرت و عیش نظیری کوته است
در سرای تنگدستان سور نیست

این نخل که از چشمهٔ جان رسته که کشتست / وین خط که دهد یاد ز معجز که نوشتست

تا فتنه ز مشاطهٔ حسنیم ز عشق / ز تار مغان رشتهٔ خط و زلف که رستست

رشحهٔ ابر بست این نظیری یا صبا یا عطر گل
بلبل از شعر تربت صوت و نوا را گرم ساخت

گل صلای عام زد مرغ از سحرخوانی نشست — ز ور شد پروانه از بال و پر افشانی نشست

خانهٔ زین گشت جولانگاه ماه خرگهی — بر سر بازار شور ماه کنعانی نشست

دیده پا انداز رخشش تحفهٔ لایق ندید — در مقام پا بهمه جا فرش پیشانی نشست

مردم چشم از فروغش بست آئین خانه را — بادشه در کلبهٔ مسکین بمهمانی نشست

تشنه لب ماندیم از چون زاب کوثر دور خی — جنتی از خویشتن کرد و برضوانی نشست

خنده زد بر طرز مجلس دل ز غم آزاد گشت — نکته راند از درج لب عقل از پریشانی نشست

جانفشانی عذر بیسامانی غمخانه گفت — تا پشیمان رفت اگرچه با پشیمانی نشست

پای تعظیم از شکوه طلعتش برخاستم — آنچنان محوم که نتوانم ز حیرانی نشست

بیشتر چندانکه رفتم پیش شد سرگشتگی — چون تواند ذره با خورشید نورانی نشست

سرور احرار عبدالله خان گنج بخش — کز خود وا زهرچه در ملک جهان فانی نشست

در چمن با خار و گل در کوه با خارا و لعل — قطرهٔ باران انعامش بعمانی نشست

تخت شاهان دکن بشکست اقامتگاه او — هین ز صدر سلطنت بر مسند خانی نشست

شاه را شغل جهانگیری مسلم شد باو — با دل وارسته بر تخت جهانبانی نشست

اینکه گویند اسم اعظم داشت جم افسانه است — همت او داشت بر تخت سلیمانی نشست

همت از وی جو که این همت اگر دست دهد — جذبه گیرد گر گریبانت که نتوانی نشست

رشک ملک شیروان امروز شادروان اوست — کو به از خاقان نظیری به ز خاقانی نشست

باد عیش و عشرت دایم که دولت بر سریر — مهربان تر باد ازو معشوق پنهانی نشست

بشرح حالت من تا صبا در اطراف ست | هزار قافله در زیر بار اوصاف ست

بمهربانی او اعتماد نتوان کرد | که تازه عاشقم و خاطرش بمن صافست

بناله اشک فشانم که تازه دولت را | عطای نیم درم دستگاه صد لافست

بعشوه کرد تبسم بخنده جان دادم | خلاف دوست نمودن خلاف انصافست

بهشت روزی نابالغ محبت نیست | کسی که طفل بمیرد مقامش اعرافست

بتلخی از لب این شاهدان شاه شناس | اگر شویم بکام کمال الطاف ست

بزر ز مصر شکر صرف منعمان سازند | نواله بفقیر ار دهند اسراف ست

ز عالمی که کسی دوستی بسر رساند | وفا مجوی که عنقا هنوز در قافست

اگر ز راز دلت آگهم عجب مدان | که علم کشف نه از قسم علم کشافست

بیک تبسم در دیده ام فراهم ساز | که چون رخ تو لبش نیم ز اطراف ست

نظیری از ره سنجیدگی شود غالب | دغل مساز که میزان بدست صرافست

نظم

هین قدح شمع شبستان اینست | مونس خلوت مستان اینست

بر ترک ده که بدو سقی برسم | مرکبم تا بگلستان اینست

باش تا سجده میخانه کنم | کعبه باده پرستان اینست

عاقل از طوف صراحی مگذر | دست زن عروه مستان اینست

یک بت ساده و یک خم باده | برگ و سامان زمستان اینست

می و خمار و خرابات مغان | درس استاد و دبستان اینست

گردن تاک بسازی بنشیند | سرو سرفته بستان اینست

کهربا رنگ تهمتن زور ست	زال یار رستم دستان انیست

می فردوس نظیری با جستی
بمیان آمده بستان انیست

دل بقرب و بعد او مهجور نیست	از نظر دور ست از دل دور نیست
گرچه زان نور ست روشن دیدها	دیده ها را طاقت آن نور نیست
شمع مجلس تیغ غیرت آخته است	نیست یک پروانه کو رنجور نیست
عجز واصل شد چه عجب از سر نهاد	کبر جز از سرکشی مهجور نیست
اجتهاد عقل نفی شاهد ست	بس بزرگ ست این خطا معذور نیست
میشگردد بهم زخم ما	عشق غیر از علت ناسور نیست
نابفران بت پرستی میکنند	بنده در افعال جز مجبور نیست
سر ورا زان گل هوائی در سر ست	غیر شوری در سر مخمور نیست

بس نظیری زین فغان جان خراش
نالهٔ دل نغمهٔ طنبور نیست

کس نمود جرعهٔ کز جگر هم گزک نخواست	بی نمکی نگفت کس گر سخنم نمک نخواست
هر که زیاده دادمش بیشتری همی نمود	پر ترکش بناختم کاسه که بر ترک نخواست
آمده نقش باز هم ورنه فرو ز دیده ام	کس ننشست کز حسد جا دو شش و یک نخواست
سر همه عجز و همگنان میل نزاع میکنند	هر که حریر باف شد عاقل از و خسک نخواست
رنگ رخ سخن نشان میدهد از عیار مرد	صاحب فهم خورده بین ناسره را محک نخواست
گفت و شنود دوستان مایهٔ عیش میشود	آنکه شمرده زد نفس همدمی ملک نخواست

٦٩

عالم و یک مسیح دم دیر مغان و یک صنم … هر چه بخواست رای من اختر نه فلک بخواست

مصرع نظم بی غلط صیغه نثر بی سقط … نسخه نظم و نثر من نقطه سهو و شک بخواست

طبع نظیری از ازل معجزه خیز آمده … کز لک جاهلی مگش نسخه صنع حک بخواست

گریز دار صف ما هر که مرد غوغا نیست … کسی که کشته نشد از قبیلهٔ ما نیست

جمال غنچه دیدی شراب غنچه نوش … مگوی عذر که در کیش ما مدارا نیست

ز پای تا سرش ناز و عشوه صف بسته … هزار معرکه در خصمت تماشا نیست

بخاک می سپری کاکلی که دل بندد … که خار خشک به از سنبلی که بویا نیست

بحکم عقل عمل در طریق عشق مکن … که راه دور کند رهبری که دانا نیست

فلک سراسر بازار دهر غم چیدست … نشاط نیست که یکجا هست و یکجا نیست

نشاط رفته ز دوران بصبر نتوانم … که بد معامله آزرده از تقاضا نیست

بپای خویش کجا میتوان رسید کجا … که طی راه فنا جز ببال عنقا نیست

هوای وصل کسی میکند که بوالهوس است … دران دلی که محبت بود تمنا نیست

نظیری ست بحالی ز غمزه خونین تر … بشکوه تا دلت آزرده ست گویا نیست

عشق مرا زبان حکایت بریده نیست … مکتوب سر بمهر دلم ناشنیده نیست

رازیکه در دلست ز دل بایدم نهفت … گلهای ناشگفتهٔ این باغ چیده نیست

جلد و بیاض و دفترم از راز دل پر است … چشمم بهر چه می فتد از هم دریده نیست

در سینه تا بچند برآرم فرو برم … این نیم قطره خون که ز مژگان چکیده نیست

خصم آن حریف نیست که دل کین کشد ازو ‏— زین تیر ترکش پر پیکان کشید نیست

گفتیم گر بمنزل مقصود پی برم ‏— یکبار چند گام بهر سو دوید نیست

چون یافت دل که بر سر راهی رسیده ام ‏— ننشست از طلب که بآن کو رسید نیست

رفتیم و ره بکنه جاش نیافتیم ‏— قانع نگشت دل برسیدن که دید نیست

دیدیم و دیدنش ز خودی بیخودی نداد ‏— این زهر اگر بحوصله گنجد چشید نیست

زین عشق صد بلاست نظیری فسانه چند ‏— افسون خامشی بلب و دل دمید نیست

بیا که مردم و براه چشم جان بازست ‏— بگفتگوی تو زخم مرادتان بازست

بچون تو ما اگرت میل هست مانع نیست ‏— می مغانه سبیل و در مغان بازست

چه یوسفی تو که در مصر حسن چون تو کسی ‏— برون نیامده تا راه کاروان بازست

در از روی نثار قدوم تو همه شب ‏— گهر فروش دو چشم مرادکان بازست

بمیرد چو گرسنه ولی چه سود ازین ‏— که خوان وصل پر دست میهمان بازست

چو بلبل قفسم من ازین چه ذوق مرا ‏— که گل شگفته و درهای بوستان بازست

صمد بجای صنم بر زبانم آمده است ‏— بتم فتاده و زنارم از میان بازست

دعا کنید بوقت شهادتم او را ‏— که آن دمیست که درهای آسمان بازست

مکن شتاب نظیری بکار جانبازی ‏— که چشم کارشناسان کاردان بازست

زبان طعنه نا کوته از بریدن نیست ‏— علاج شکوه عاشق بجز شنیدن نیست

از بسکه گشته ام از درد انتظار ضعیف ‏— نگاه را برخت قوت رسیدن نیست

روزگار از خاطرم چون نیل از رخسار شست
آسمان بر آتشم چون عود در مجمر شکست

پای از پیش آمد و کارم ز پس دامن گرفت
دست در اندیشهٔ بارم بزیر سر شکست

طعم شکر داد عشق او در گلو کافور ریخت
تلخی می داد غم در شیرم از شکر شکست

دیدنش بر عشرت من حسرت دیگر فزود
خواستم پیکان بر آرم در جگر نشتر شکست

دوستان هرگز نبینند از محبت عیب دوست
خاطرم خوش شد اگر می ریخت گر ساغر شکست

در رخش آهی کشیدم خاطرم آزاده شد
باد در بستان وزید و شاخ نازکتر شکست

میکشم حرمان می بی ظرف در بزم وصال
شوق دل پیمانه ام بر لب کوثر شکست

در بریدن ور نظیری شد هلاک از انتظار
مژده بخشید مسکین را که مجلس بر شکست

داند اخلاص مرا و ز حال من آگاه نیست
در دلش ره دارم و بر آستانم راه نیست

بخت با ما سرکش است و مدعا با ما بجنگ
کهربای شوق ما را جذبهٔ یک کاه نیست

فصلها شد در تباهی بر نیاید عمر ما
کشتی ما را سفر از سیر سال و ماه نیست

شست دل صد ره گشودم بر هدف کارگر
گوئیا پیکان مرا با این خدنگ آره نیست

خاطر دوران ز کین دوستان در عهد تو
آنچنان پر شد که دلها را بدلها راه نیست

عرض حال جمله ره دارد بخلوتگاه قرب
جز دعای من که آن مقبول این درگاه نیست

پیش ازین در جان نثار بها از آن لب قسمتم
حرف تلخی بود اکنون گاه و بیگاه نیست

جستجوی وصل با این بندگی بیطاقتی است
ذوقی از پرواز با این رشته کوتاه نیست

گر نظیری شکوه از بی مهریت دارد مرنج
عیب صاحب را که پوشد بنده دولتخواه نیست

بی‌کس شهید آن مژه‌های دراز نیست — در شرع بر جنازهٔ آنکس نماز نیست

محمود را اگرچه جهان زیر خاتم است — جائی بهشتش ز گوشهٔ چشم ایاز نیست

ستر آنچه پرده از رخ شاهد برافگند — چشمش سوی خراج خطا و طراز نیست

معذورم ار ضعیف و جگرخسته مانده‌ام — در عرصه‌ای که بجز شاهباز نیست

عاشق وفا نماید و معشوق سرکشی — حسن از حجاب خالی و عشق از نیاز نیست

واثقیم کمان‌کشی بکمین‌گه نشسته است — آن طاق ابرو از گره فتنه باز نیست

کو غمزه خشمگین شو و گو ناز کینه‌ور — یک شیوه بی‌کرشمهٔ عاشق‌نواز نیست

ما را چه اعتبار دارد اثر با وجود دوست — جائی که جلوه کرد حقیقت مجاز نیست

یار از غرور مست و نظیری بخود اسیر
بیچاره دل که هیچکسش چاره‌ساز نیست

عشق را کام نبخشد دل خودکام تو نیست — صبح امید و شب وصل در ایام تو نیست

دیده‌ام دفتر پیمان وفا حرف بحرف — نام خوبان همه ثبت است همین نام تو نیست

من دل شیفته آزار ندانم چیست — کز خویشم خبر از لذت دشنام تو نیست

ای حیوان نخورد صید تو از لذت تیغ — جان بحسرت دهد آن مرغ که در دام تو نیست

ائتم در سر و سامان بچه تدبیر زدست — یکسر موی چه مرا نیست که از دام تو نیست

آخر ای دزد گرامی ز کدام آب و گلی — هیچ دل نیست که پروردهٔ اکرام تو نیست

به بر از زندگی قامت موزون نازم — یک قبا نیست که شایستهٔ اندام تو نیست

باش در دوستی از خویش نظیری نومید
که ز آغاز تو پاینده‌تر انجام تو نیست

هر کرا معنی نمیخیزد ز دل گفتار نیست
نیست یک عارف که خود ساقی و خود خمار نیست

خار خار کوی یاری هست هر کس را ولیک
نشگفد هر گل که در پای دلش این خار نیست

سحر چشم بت بکار است و دعای برهمن
گبر هر تاری که بیند بر میان زنار نیست

توبهٔ هشیار میگوید میگرد و قبول
تا نوشتم می مرا یارای استغفار نیست

مستی و شاهد پرستی هرزه خندی و نشاط
کار کار میگساران است و دیگر کار نیست

پیش پای گرم و سرد روزگار افتاده‌ام
سایه در ویرانه‌ام از پستی دیوار نیست

اندکی ای ناله امشب بی اثر می بایدت
آنکه هر شب میشنید امشب مگر بیدار نیست

مردم از شرمندگی تا چند با هر ناکسی
مردمت از دور بنماید و گویم یار نیست

مجلس آخر شد نظیری حال خود با او بگو
هر نفس بزمی و هر دم صحبتی در کار نیست

داغ دل در عشق افسردن نمیداند که چیست
لالهٔ این باغ پژمردن نمیداند که چیست

خنده بر حالم مزن کین گریه هر کس را گرفت
دامن از خون دل افشردن نمیداند که چیست

باغبان هر نخل عمر را آسانی نداد
کاشتن دانست پروردن نمیداند که چیست

عشق از یک تاختن بنگاه دل تاراج کرد
صبر بیدل حمله آوردن نمیداند که چیست

زهر چشم پیکانم با آب زندگی شوید دهن
هر که تیر او خورد مردن نمیداند که چیست

ترک خصمی کن که دارد خوی افعی روزگار
نیست تا آزرده آزردن نمیداند که چیست

غنج و افسون زلیخا کار در یوسف نکرد
هر که دل در باخت دل بردن نمیداند که چیست

عشرت تنگ دل ما نورس هر گلشن است
غنچه برگ عیش گستردن نمیداند که چیست

از حجاب امشب نظیری باده بر سجاده ریخت

گل گریبان چاک و نرگس مست رفتند از

بر در پیر مغان هرگز نمی پیرد کسی

چون سرای کاروانگاهست دنیا بر گذر

سینه دارم که از مرهم جراحت میشود

بنده گر بیباکی کرد از خداوندی ببخش

هرکجا گر عشق اینجا لاف رفعت میزند

کوهکن را خود بناخن سنگ میباید برید

عشق یوسف را درین سودا بنیاری بود

گر ثری گر عرش اینجا لاف رفعت میزند

سر درا غیر از هوائی در سر مخمور نیست

در مقامی کاب حیوانست غیر از سور نیست

شب نمی آید که صد مسکین و رنجور نیست

زخمی از نیش محبت نیست کان ناسور نیست

گرچه مغرورست اما جز بتو مغرور نیست

جلوها در بطن عاشق هست کاندر طور نیست

جوی شیر و نقش شیرین کار هر مزدور نیست

بندگی خواهد به میرزادگی منظور نیست

جلوها در بطن ماهی هست کاندر طور نیست

ادیف

عافیت خواهی نظیری البته خوبان مشو

از نتاج حسن اگر حور ار ملک مستور نیست

عطاش از نه توابست ونی خطا باعث

اگرچه رزق گدا بازپس نمی گردد

خزان درود و سحاب آب داد و دهقان کشت

چون عشق بتقدیر بود من چه کنم

بر آستانه پیر مغان رهی خواهم

خراب و مست چنین میزیم نمیدانم

لئیم را می و معشوق اگر کریم نکرد

عجب ز همت درویش اگر قبول کند

البست بهر کرم ناله گدا باعث

مقدرست که هیگر دوش دعا باعث

ببین که برو که پرورد و شد چها باعث

ببوی گل که شدم مست شد صبا باعث

تو گر سبب نشوی میشود خدا باعث

در آفریدن من شد چه مدعا باعث

سخاش را نشود گنج کیمیا باعث

سعادتی که شود سایه هما باعث

طلعت دهر باندازهٔ حال اکنون نیست
چرخ را رشته بهم رفت و مدار آخر شد

همچو دیناری که در پای گریبان افتد
کس نگفت از چه شماریم و شمار آخر شد

کمتر از رنگ حنا بود بما لطف جهان
سیر دستی نفشاندیم و نگار آخر شد

فکر نا آمده اینست که امسال گذشت
غم آینده همان بود که پار آخر شد

نقش رخسار تو بر صفحهٔ جان گشت رقم
پرده بر یک طرف انداز که کار آخر شد

شاهدان گوشهٔ چشمی بنظیری دارند
هر چه دل صید همی کرد شکار آخر شد

ذوقی زمی نزاد که صد شور و شر نشد
بیباکی از مذاق خم سر مے بدر نشد

این رسمهای تازه ز حرمان عهد ماست
عنقا بروزگار کسی نامه بر نشد

بار این چه آفت ست درخت امید را
امسال هم شگوفه فشاند و ثمر نشد

بیهوده بر گذرگه آفت نشسته ایم
شد کاروان و مرد رهی جلوه گر نشد

رسوا منم وگرنه تو صد بار در دلم
رفتی و آمدی که کسی را خبر نشد

دستار یار گنج گره در گلو شود
خم را که خشت میکدهٔ تاج سر نشد

شب زنده دار باش که تا پیر تراش
بیدار بود بتکده زیر و زبر نشد

در صدر چون حضور نبود آستان گزید
هر گز گدای کوی مغان معتبر نشد

بس نغمها بگوش نظیری هوس کشید
در از درون به بست و به بیرون در نشد

با صد دلی آزرده تر از آبله دارد
می آید از آن کوی و ز رفتن گله دارد

کس خیمه نیفراخت بسر چشمهٔ حیوان
گاهی گذری خضر برین مرحله دارد

شاید که شود جلوه گر از غیب جمالی
چشمی همه کس بر رهِ این قافله دارد

معشوق جمیل ست و غیور ار نه بگویم
مجنون نسب از لیلیِ این سلسله دارد

هوئی بفراغت نکند در همه صحرا
دیوانه که آهویِ رمان در گله دارد

دریاکش همی باید و در ظرف نگنجد
صد گونه الم طایرِ کم حوصله دارد

فارغ نشوم یک نفس از بندگیِ عشق
شکرانهٔ فرضی که کنم نافله دارد

بی باده کنم مستی و بی نغمه زنم ذوق
اینک می و نی هر که سرِ مشغله دارد

چون گفته و ناگفته لب سنجیدن بخت است
شعری که نگفتست نظیری صله دارد

کمالِ عاشقی حیرانیِ دیدار مے آرد
چو آتش دیر میماند سمندر بار مے آرد

نه رشکِ خودفروشان میکشد نی نازِ کم سنجان
فریبِ حسنِ غماز سرِ بازار مے آرد

تو درخواه از قضا چندانکه فیروزی شود در ...
بجنت ار در بندی اختر از دیوار مے آرد

ببند خطِ جمالِ یار سودائی عجب وارد
همه اقرار و ایمان برده و انکار مے آرد

مسلمان عاشقِ رخسار و هندو والهٔ زلفش
موحد بین که باهم مصحف و زنار مے آرد

مبارک فالِ صبحِ دولتِ دیدار میخواران
که دست و پایِ بختِ خفته را در کار مے آرد

ز خود و بیان چه میگوئی به بزمِ بیخودان ...
که آبِ خضر اگر حاجت شود خمار مے آرد

نظیری از نواسنجان ... دو دست در دو دم
که چون چنگم بضربت بر سرِ اسرار مے آرد

چون ابرِ بهاری بسرم سایه فگن شد
بر هر بر و بومم که نظر کرد چمن شد

چون شمع که شد رهبرِ پروانه ز تابش
دلسوزیِ او باعثِ جانبازیِ من شد

سیحواست شود قابلِ نظم سبلاغت — صد پایه نشیب آید و بر اوج سخن شد

بی جام همه میکش و بی باده همه مست — از نظم من آئین مغان رسم کهن شد

شک نیست که از نیم نظر کار بر آید — آنرا که دلیل آصفِ اعجاز سخن شد

همسایگیش را اثرِ ابر بهارست — هم خانه گلستان شد و هم خار سمن شد

از یار و دیار ار نکنم یاد عجب نیست — از رشکِ من امسال غریبی بوطن شد

بر خاکِ درش جامی شهیدان ندهد کس — لطفیست که کافور تن و عطر کفن شد

مهمان بهشتی مخور اندوهِ نظیری
نزهتگهِ حوران چمن بیت حزن شد

بگوشم از پریدنهای چشم آواز می آید — که از غربت درین زودی عزیزی باز می آید

مبارک بی هوائی کز دیارِ دوستی خیزد — که بی بال و پر آنجا مرغ در پرواز می آید

بغل بگشای پر کن از غنیمت های ایمانی — که از تاراجِ حسن مملکت پرداز می آید

بسا بر جادوی برهم خورد جادونگاهان را — که لب با حجت و رخسار با اعجاز می آید

محالست اینکه بر دامِ نگاهِ من گذر افتد — غزالی را که از پی صد کمند انداز می آید

سپه را روح در پرواز و شه را بخت در نازست — که از بالا هما در چنگ آن شهباز می آید

بترتیبِ صبوحی صبحدم دیدم که دوران را — کمر می بست دوران خانخانان باز می آید

سعادتهای گوناگونست دوران را که حسن او — بهر انجام فصلی بر سر آغاز می آید

نباشد محرم آهنگ دولت قدر هر شمعی — نوا نازک برون زین پرده ها باز می آید

چه شد تسخیرِ دل مشتاق را درمان شکیبائیست — که دل می‌نازد و دلبر ز روی ناز می آید

نظیری دوستان راز دل ناگفته می دانند

تحمل کن که او خود بر سر این راز می آید

بهوس سیر چمن کن که شاهدان مستند | قرابه بر سر ابر بهار بشکستند

چمن پیاله کش است و صبا قدح پیمای | معاشران صبوحی ز خواب برجستند

بزیر خرقه نهان باده میخورد صوفی | حکیم و عارف و زاهد همه ازین دستند

جهان و عیش جهان حق قاف و سیمرغ است | در حریم فنا زان که نیستان هستند

تو نخل خوش ثمر کیستی که باغ و چمن | همه ز خویش بریدند و در تو پیوستند

بغربت تو چنان تشنه ام که صبرم نیست | بقدر فرصت آن ماهیان که در شستند

ز بیقراری افلاک داغها دارم | که تا ز شوق تو برخاستند بنشستند

نوا فروشیست ز اندازه بریشم عود | غزل بزمزمه خوانم که پرده ها پستند

بزخمه ادا میکنم که خلوتیان | سر سبو نگشادند و در فرو بستند

تو نخل میوه فشان باش در حدیقه دهر | که کم درخت قوی خشک شد که بشکستند

ز کاهلی تو نظیری خزان این چمنی
گهی بباغ شدی کز نشاط وارستند

اینجا نه بهر سنگ سیه نور فروشند | این پایه بینش نه بهر کور فروشند

فریاد که هر کس باسیری فتد او را | شرط است که از خویش و وطن دور فروشند

غیرت نگذارد که بچشم و دل منکر | یکذره ز خاکستر منصور فروشند

زیبنده بود دعوی مستوری خوبان | هر چند که جولان بسر طور فروشند

سر دست چنان خانقه و دیر که آتش | در وادی دوری شب دیجور فروشند

آن دردکشانی که شناسای عیارند | فردوس بسایه خوشه انگور فروشند

۸۵

اخراج مغل خواهیم و تاراج قزلباش	از هند برندم به نشاپور فروشند
در عشق تو با قدر و بهاییم که عزیزیست	ویرانه که در کشور معمور فروشند
قربان شدگان تو بقصاب سر کوی	یک سینه بصد ضربت ساطور فروشند

بار ریش دل و سینه ناسور نظیری
خوش باش که کم بنده رنجور فروشند

ماییم بوستانیم بار اثمر نباشد	مردود دوستانیم از ما بتر نباشد
از لب برون نیاید آواز عشقبازان	پرواز مرغ بسمل جز زیر پر نباشد
تاراج دیدگان اند آوارگان معشوق	در راهی نمیرود عشق کانجا خطر نباشد
صد در اگر گشایند بر خلق گاه دیدار	آنرا که چشم بستند راهش بدر نباشد
اول نشان مردی اخفای کار خوبست	بهتر ازین که گفتی دیگر هنر نباشد
فیروزی ضعیفان در عجز و انکسار است	تا نشکند صف ما مارا ظفر نباشد
تا دل بجای خویشست دارد عنان دیده	عاشق که شد پریشان صاحب نظر نباشد
از تیغ کی هراسم دیدار مزد قتلست	خونی که عشق ریزد هرگز هدر نباشد
در گوشهٔ نقابت سیر گلست و نسرین	زین خوبتر نظر را هرگز سفر نباشد
هرجا رود مسافر حرف تو ارمغان است	یک خانه نیست کز تو پر از شکر نباشد
قاصد که میفرستی رطل گرانش در ده	کز ما خبر نیاید تا بی خبر نباشد

از شاخ لهو برگی حاصل نشد نظیری
لب تشنه باد کشتی کز گریه تر نباشد

ز گردشهای چشمش مستی پیمانه میخیزد	گره کز ابروان میخیزد دش مستانه میخیزد

چو در روز قیامت هر کسی خیزد بسودائی
شهید نرگس او از لحد دیوانه میخیزد

مهیای فنایم جلوه در کار میخواهم
مهی بر بام تا بدآتشم از خانه میخیزد

چراغ اهل عشق از کلبهٔ من میشود روشن
نشیند ذره گر بر روزنم پروانه میخیزد

ز گیسش محو تصرف کردن یارم نمیدانم
که در کاشانه می آید که از کاشانه میخیزد

سبق از یک ورق لیلی و مجنون را چه حاصل
یکی دیوانه میگردد یکی فرزانه میخیزد

ز شرح قصهٔ ما رفته خواب از چشم خاصان را
شب آخر گشته و افسانه از افسانه میخیزد

بر دنیا و دین خواهی سرسبزی بر چه آبی
گر این آب و زمین صد خرمن از یک دانه میخیزد

نگه گاهی نظیری میکند آرامگاه اینجا
جنون از سایهٔ دیوار این ویرانه میخیزد

دوش بر سوز دل و سینه براتم دادند
سر چو شمعم ببریدند و حیاتم دادند

ناله کردم بنهان عشوه خموشم کردند
گریه کردم ز شکر خنده نباتم دادند

درد و صاف غم و شادی بمن ارزانی شد
تا غم و خمکدهٔ عشق براتم دادند

پاره پاره جگر طور ز غیرت خون شد
که گهی بودم و چون کوه ثباتم دادند

گرسنه دیده تر از مفلس کنعان بودم
خواجه گشتم که از آن حسن زکاتم دادند

تا بمقصد سپرم کشتی مشتاقان را
از خضر همت و از نوح نجاتم دادند

اخترم شعشعه بر چرخ نظیری زده است
کس چه داند که چه عالی درجاتم دادند

گلزار شهر آمد و بازار چمن شد
گوش همه کس محو غزلخوانی من شد

تا جیب گشادم که از آن نامه بر آرم
دیدم که صبا قاصد صد بیت حزن شد

۱۱۵ ای برگاه که یغمای تو دست بتاراج برے آرد نه بیش را گذرد و نه کم را و با آنکه درویش کم است دلق او را نیز نمی گذارد پس بر بیش چه رسد

هر دل که بهیچو ... دشمن جاسد	آمد بزبانش ز دل و مهر دهن شد
از ظلمت شب مرغ خروشان نشد امشب	هر چند که در بند پر و بال زدن شد
پر زور تر از بادهٔ تلخ ست محبت	عشقی که بر و سال گذر کرد کهن شد
الفت ده هجران و وصال است صبوری	مخموری من توبه ده و توبه شکن شد
تا می شنوم حسن و وفا هر دو غریبند	عاشق نشنیدم که ز غربت بوطن شد
تا همسفر اشک خود هم کار خراب	هر جا که شدم در بلی و برانی من شد

هر زخم که برداشت ز ایام نظیری
نی چاک گریبان شد و نی چاک کفن شد

آخر بمن آن معجبه هم کیش برآمد	وان کافر بیگانه بمن خویش برآمد
نیش سیهم گرچه نمود از صف مژگان	نوشین نگهی از عقب نیش برآمد
چشمش ز کمانخانهٔ ابرو بمن انداخت	هر تیر که چالاک تر از کیش برآمد
اقبال دو گیتی بکلاه سر من بود	دو سهیم شه از خانهٔ درویش برآمد
کامی که بشمشیر و سنان دیر برآید	از دیدهٔ خونین و دل ریش برآمد
بر خلق نگر دیده گران هر که درین بزم	پس از همه رفت و ز همه پیش برآمد
دیدیم ز سر تا قدمش حسن و شمائل	لیک از همه خوبیش وفا بیش برآمد
دادیم بجان منصب همرازی جانان	دل نیز دو رو گشت و غرض اندیش برآمد

سامان نشد از سعی خرد کار نظیری
دیوانه شد و از خود و از خویش برآمد

یغمای تو دستی بکم و بیش برآورد	تاراج تو دلق از بر درویش برآورد

عشق تو شک انداخت بهفتاد و دو ملت
حسنت آیین خود از کیش برآورد

حسن تو بقید دو جهان سلسله افراشت
آوازهٔ آزادگی خویش برآورد

از سیلاب مژگان تو شد گشته جهانی
با آنکه ندیدیم کی از کیش برآورد

چون از تو رهد صید که بینی غزالت
چون پنجهٔ شیران بغضب نیش برآورد

خط نیست که بر خاک رخت سایه فگندست
از صیقل تیغ آینه ام ریش برآورد

در مصلحت کس نزنم چنگ که عشقم
از کشمکش عقل کج اندیش برآورد

عشق از خردم خوب رهانید نظیری
خون گرمی بیگانه ام از خویش برآورد

در دو غمت که همچو هما استخوان خورند
بر من مبارک اند کرم مغز جان خورند

برنامه ام مخند که آشفته خاطران
موکز قلم کشند نی اندر بنان خورند

مست آییم بصلح اگر نکهتی برسد
زان می که در محبت هم دوستان خورند

تشنگ آنچنان نخورد کس ز دست دوست
کآزادگان ز دست مبارز سنان خورند

جانی و صد کرشمهٔ مژگان چه میکنم
این تیرها تمام اگر بر نشان خورند

چشمم هزار تشنه جگر در کمین نشست
ترسم که خام میوهٔ این بوستان خورند

آزادگان بجای رسیدند و ما همان
زان رهروان که گرد پس کاروان خورند

هر جا گلیست بهر نظیری طرب گهیست
کی بلبلان مست غم آشیان خورند

مجلس چو برشکست تماشا بسر رسید
در بزم چون نماند کسی جا بسر رسید

دلال عشق بود خریدار دلستان
خود را فروختیم چو سودا بسر رسید

چو بر بام و در مردم نشیند جغد ناسازست
مبارک پی بود آندم که با ویرانه میسازد

ز دشمن خیل در خیل از محبت گوشه چشمی
فسون جادوان را معجز افسانه میسازد

محبت جزو جزو مرا ز هم بی تاب تر دارد
تجلی ذره ذره کوه را پروانه میسازد

پیام نوبهاری لاله گوشم ابر نوروزی
کلید باغ را کی شاخ گل دندانه میسازد

بچشم کم نباید دید قدر زیردستان را
فلک صد جا سبو گل میکند پیمانه میسازد

بجز زلف پریشان در خیالم نگذرد چیزی
پری را گوشه ویرانه ام دیوانه میسازد

مبادا برگ و بارم گر اگر افشانده ام تلخی
که شکر خنده آن ز انقل صد کاشانه میسازد

نظیری لازم عشق و جنون جنگست و ناسازی
تو معذوری بمردم مردم فرزانه میسازد

امشب چمن از گریه ما تازه و تر بود
بر هر سر خار مژه لختی ز جگر بود

می رست رگ در ریشهٔ جان از بن ناخن
صد لاله ستان کاشته در سینه و بر بود

در زیر لبم گاه طرب زمزمه می سفت
بر دور رخش گاه هوس حلقه نمو بود

تار و ز سخن سلک گهر مقصود اجابت
در پیرهن ناله هم آغوش اثر بود

از کثرت آمد شدن دزد خیالی
پیرایه خوابم همه شب زیور و زر بود

وز بهر نثار قدمی چشم ترم را
تا گوشه گریبان نظر ریزه گهر بود

گفتم بدعای سحری وصل تو خواهم
بیهوش شدم بو که ترا یاد سحر بود

قاصد جگرم سوخت چه پیغام و چه نامه
دل بود همان خوش که بامید خبر بود

بگذشت گریبان ز دعا چاک نظیری
پیشش چه بلا دست دعا مختصر بود

با آنکه ز مهرش بدلم جور نگنجد
در دیدهٔ او نقش من از دور نگنجد

پروانه بمهتاب کند بال فشانی
کز عیش بخلوتگه او نور نگنجد

از گریهٔ من عشرت او تلخ مسازید
در بزمگه خوش نمکان شور نگنجد

سلطان و گدا بر در میخانه خرابند
در حلقهٔ ما شوکت فغفور نگنجد

ما را چه تحمل لیک عزیزان نپسندند
هر دل که در و نالهٔ رنجور نگنجد

نومیدی و آنگه ز تو این تیرگی بخت
در روز سیاه و شب دیجور نگنجد

ما در روش دیر که دریای خطا نیست
در شرع غلط گویهٔ منصور نگنجد

از صد دره ویرانه پری جلوه کنانست
زانست که دیوانه بمعمور نگنجد

گر مست شده دم مزن از عشق نظیری
کین ذوق و هوس در سر مخمور نگنجد

در آشیان ما پر و بال بهار رسید
هر جا رسید سایهٔ دولت ز یار رسید

بلبل نمی‌شود که ننالد ببوستان
گلبن ز صوت و نغمه بنشو و نما رسید

کس ماجرای بلبل و پروانه حل نکرد
سرگشته ماند هر که باین ماجرا رسید

با غمزه این معامله پیش از الست بود
حرف بلی نبود که زخم بلا رسید

هر کس بقدر طاقت خود میکشد غمش
آهن بقدر جذبه باهن ربا رسید

شب خنده بر بضاعت درویش زد لبش
صد کاروان شکر به نی بوریا رسید

گردند تلخ عیش حریفان ز حسرتم
لذت شد از طعام چو چشم گدا رسید

آزار از جراحت بیگانگان رسد
مرهم منه که زخم دل از آشنا رسید

می ده که رفت نوبت مستوری و صلاح
طرف نقاب غنچه بدست صبا رسید

کس ز جفا طریق رضا را بسر نبرد
در حیرتم که کار نظیری کجا رسید

باسایلم نشسته را بر که در شور آورد	بر سر را هم بلا از هر طرف زور آورد
تخم غم در آب و خاک من نکو بر میدهد	خرمنی حاصل کنم گر دانهٔ مور آورد
آنکه شام زندگانی شمع بالینم نشد	کی پس از مرگم چراغی بر سر گور آورد
عشق و تشریف هم آغوشی محالست اینکه کس	خلعت سلطان برای مفلس و عور آورد
نی همین هنگامهٔ رسوائی من شد بلند	عشق دایم بر سر بازار مستور آورد
عشق گل برقی به بستان زد که اکنون شاخ گل	بلبل شیدا بسا مجروح و رنجور آورد

مجلس عشق از فروغ من نظیری روشن است
موسی از بهر چراغم آتش طور آورد

هوس پروانه است اما که گرد دود میگردد	نظر خو بست اما دل غبار آلود میگردد
نگاه شهای مژگان تو بر خون دیده دارم	که گر شویم به آب بحر خون آلود میگردد
دلم را کرده ذوق خوشم گر نگذارم از دستش	دهد تا باز ذوقی دست غم فرسود میگردد
تو گر بی بهرهٔ سودای دل نازی زیان داری	مرا سرمایهٔ دنیا و دین نابود میگردد
درین مدت غم هجران عبث بر خود پسندیدم	ندانستم که از مرگم دلت خشنود میگردد
کس این بی اعتنائیهای حسنت را کجا گوید	که عاشق پیشه از مهر و وفا مردود میگردد

بشفقت گاه گاهی سوی خود میخوان نظیری را
جدائی دیده از وصلت تسلی زود میگردد

گهی که وقت علاج دماغ من باشد	نسیم در پی و نافه در ختن باشد

۹۵

مقیدم به بت خود چنانکه میخواهم	نه بت پرست نه بتگر نه بت شکن باشد
ز طور عشق همه کار عقل دیگر شد	چو آصفی که سلیمانش اهرمن باشد
مشو بخویش مقید که مرغ زیرک را	خطر گهیست که مشغول خویشتن باشد
سفر گزین که نهال اول ار ملول شود	زمین غربتش آخر به از وطن باشد
چو ذره ام بهوای در تو بازاریست	که دور گردی من رشک انجمن باشد
ز بس که جامه ز شوق تو پاره پاره کنم	بهر چه دست زنم چاک پیرهن باشد
توان ز نامهٔ من یافت اشتیاق مرا	عیار شوق باندازهٔ سخن باشد
ز ناله بس نکنم زانکه کم رسد آسیب	بران درخت که مرغ صفیرزن باشد

چو شاخ گل همه مرغان بنزد که گوش شوند
که بلبلی چو نظیری درین چمن باشد

آنرا که قبول تو خریدار نباشد	در بیعگه هیچ دلش بار نباشد
از قیمت یوسف نشود یک سر مو کم	هرچند خریدار ببازار نباشد
گویا تو برون میروی از سینه وگرنه	جان دادن کس اینهمه دشوار نباشد
از نرگس مخمور تو در بستر و بالین	بر پای رود فتنه و بیدار نباشد
از جلوهٔ حسن تو که در پیش حجابست	بر خاک طپد صید و گرفتار نباشد
غم یار من و بخت سراسیمه که این غم	گر از تو بود چون زمنش عار نباشد
آن شعله که افتد بخس و خار حقیقت	هر سوخته زین لشکر خبردار نباشد

با درد تو از کس نکند یاد نظیری
پروانه که سوزد دگرش کار نباشد

٩٧

دوشینه سرودی دل افگار برآورد | کا بهوز حرم مرغ ز گلزار برآورد
امسال دگر اشک صلاح و درم زهدم | رنگ مے یار و گل پیرار برآورد
من توبه نیاورده ام از کعبه که کافر | بت از گرو خانهٔ خمار برآورد
تنهانه مرا راه زد از بوالعجبی عشق | بس شیخ که از خرقه و زنار برآورد
هر خار که اندر ره ما بر کف پا خورد | صد رنگ گل از گوشهٔ دستار برآورد
بنگر که بما هر که در خلوت ما زد | ما را ز سراپردهٔ دیدار برآورد
چون کبک خرامنده بهر ره که گذشتی | جولان تو طاؤس ز رفتار برآورد

بس سر که بزد بر در افلاک نظیری
کین صبح طرب را ز شب تار برآورد

بخاطرم گله گشت دوست دشمن شد | دو دل چو شیر و شکر بود سنگ و آهن شد
چو خانه سر شکست عهد را بنیاد | ز هر طرف که نسیمی وزید روزن شد
مرنج اگر نشدم مضطرب ز آمدنت | چراغ دیده نمی داشت دیر روشن شد
در اشتیاق تو چندان صنم صنم گفتم | که شرمسار ز خود زاهد و برهمن شد
سر از غبار تو گفتم برون توانم برد | کمند باد سرم طرف جیب و دامن شد
کشید بر سر دیوار بوستان دامم | که گل ملول ازین بلبلان شیون شد

مساز خنده دگر رنجه تا که نکشاید
لب ملول نظیری که وقف شیون شد

این کعبه را بنا نه بباطل نهاده اند | بس مغز جمال درین گل نهاده اند
درمانده گشته هست باین کار دبار عشق | بر سو هزار عقدهٔ مشکل نهاده اند

زین گل چه دیده اند مگر حاملان عشق / کز رنج راه پایهٔ محمل نهاده اند

قلزم بشور رفته و عمان نشسته تلخ / زین آب زندگی که بساحل نهاده اند

آه این چه دوستیست که سرهای یکدگر / خویشان بریده در ره قاتل نهاده اند

خوارم مکن که ریختن آبروی را / با خون صد شهید مقابل نهاده اند

بر هر که هوشیار بود اعتراض نیست / مستان قدم ببزم تو غافل نهاده اند

سبهای رنج تمام که شاهانه چیده اند / شاهان که خان بدعوت سائل نهاده اند

در بزم خلد نعمت هر گونه چیده شد / حسب مراد دعوت سایل نهاده اند

گردن بنه به تیغ نظیری که عاشقی / بر سر کلاه مردم عاقل نهاده اند

بدل ز شوق تو چون ناله در سماع آید / اجابت از در و بامم باستماع آید

خمیست در خم شوقم که گر بجوش رود / هزار ذره دیوانه در سماع آید

چنان بنالش من روزگار خوش دارد / که گر خموش شوم بر سر نزاع آید

به بیع عشوه حرم جان که مست نازم را / اهانتی ست که خود بر سر متاع آید

بجاست نالهٔ مرغ چمن که گل بشتاب / چنان رود که مگر از پی وداع آید

چنان فسانهٔ بلبل بره در رو سرکش / سر نیست آنکه ز بوی گلش صداع آید

سر از اطاعت فرمان کشم جم و کی را / که بنده که مطیع تو شد مطاع آید

نمونه ز وصال تو و نمایش ماست / که ذره در نظر از هستی شعاع آید

بصبر داد نظیری قرار و فرمان ده / که غم بمدعت هجران باختراع آید

کس چو من نیست که پیش نظر از دل برود	غائب از دیده نگردد ز مقابل برود+
دولتی بود که مردیم بهنگام و داغ	آنقدر زنده نماندیم که محمل برود+
راه بیگانگی پیش نداری که کسی	بدبلبل ره و طی کردن منزل برود+
صبر داریم که این تهمت عشق از سر غیر	همچو خون بحل از گردن قاتل برود+
قصهٔ ما بعزیزان وطن خواهد گفت	هر که را تخت ازین ورطه بساحل برود+
نیکوی دوستی آرد بدل دشمن و دو	همه جا سر زند این ریشه چو در گل برود+
مرد عاشق ندبد دل بتماشای جهان	آن دهد کیسه بطرار که غافل برود
سر چشمان تو گردم که ز بس خونخواری	قطرهٔ خون نگذارند ز بسمل برود+

من دل آزار نظیری ز کسم عار مباد
بزبان آید از آنم گله کز دل برود+

۹۹

سر مست غم یار ما ندارد	عیش تو غبار ما ندارد
ما چهره بخون کنیم گلگون	مشاطه نگار ما ندارد+
خون شعله ز سوز سینه ز نیم	نم ابر بهار ما ندارد+
بس بوی ببرد گل که دستش	زخم سر خار ما ندارد
ما عربده میکنیم بسیار	مطرب سر کار ما ندارد+
آئینه بعیب ماست گویا	عیب آینه دار ما ندارد
هر نامه که دل نمیکند خون	پیغام دیار ما ندارد
خوشحالی روز وصل دیدیم	شوق شب تار ما ندارد
این غم که ملال آرد از کیست	رنگ غم یار ما ندارد

	چه نصرت در گذرگاهی که آهو با پلنگ افتد	با پلنگش

آمد دگر بصلح و در جنگ باز کرد	صلحی بمصلحت پی جنگ دراز کرد
شد عمر و سر گرانی او بر طرف نشد	بر من بقدر مرتبهٔ عشق ناز کرد +
خود را بکام دشمن خود دید آنکه او	با دوستان تغافل دشمن نواز کرد
عقلم نظر بآینهٔ دوستان فکند	از دوستی و دشمنیم بی نیاز کرد
چشم طمع بدوز که در قسمت کسان	هر کس کشود دیده محبت فراز کرد
صد معجز از کرامت لعل تو دیده ام	از تو نمیتوان بخطا احتراز کرد
هر جای بینم از تو سزای پرستشی	بر کعبه میتوان ز همه سو نماز کرد
صوت نواز ترانهٔ ناهید بر گذشت	شد تا بلند مطرب حسن تو ساز کرد

طبل وجود عیش نظیری بهم زند
کوتاه دید مرحله خواب دراز کرد

تکی فلسم هوس هر روز در سیمابم اندازد	خرد فرسایدم زنگش ز آب و تابم اندازد
ز رصافی بدم از زیب و رنگ طمع بیگانه	چه دانستم که دوران در کف قلابم اندازد
ز سلطانی بکنج گلخنی افگنده تقدیرم	که خاکستر بجای بستر سنجابم اندازد
ندارم مستی طاوس اگر همرنگ طاوسم +	فریب طبع روبه در شراب نابم اندازد
بچون سرگشته تر دارم دلی از چرخ دولابی	نقیتم در خیال خود که در گردابم اندازد
حیات و مرگ خود چون حاصل افسانه می بینم	شبم بیدار دارد روزها در خوابم اندازد
چو مرغان سحر خوانست از بس ذوق فریادم	بنور صبح رشک پرتو مهتابم اندازد
ادا ناکرده فرض صبحدم تا چند مخموری	بنزد صالحان در گوشهٔ محرابم اندازد

نکاح باغ و بهار است دایهٔ بستان	میان نرگس و دستار خار می‌بندد
چمن ز صوت بلند هزار پندارد	که رنگ لاله و گل بر قرار می‌بندد
ازین حدیقه چو گل زود بایدش رفتن	کسیکه دل بنوای هزار می‌بندد
مسافران چمن نارسیده در کوچند	شگوفه میرود و شاخ بار می‌بندد
ز بی‌ثباتی گل بر درخت بیداری	که غنچه بر سر آتش شرار می‌بندد
گهی که دامن صحرا ز لاله رنگین است	بدان که خون دلش در کنار می‌بندد
چه عیش و سور میسر شود ز دور آری	که عقد نشئهٔ می با خمار می‌بندد
وصال شمع چه مهلت دهد به پروانه	که موم کردن آتش نبار می‌بندد
ز دور چرخ چه ماهیت نان بگردانیم	که طبع بر رسن تابدار می‌بندد

متاع بخت نظیری نیافت در غربت
امید بار بعزم دیار می‌بندد

باز نرگس را گلستان صاحب افسر کند	شاخ گل منبر نهد بلبل حکایت سر کند
غنچه گرد سبز مغفر سبزه زنگاری قبا	روز عرض آید که نرگس پیر خود در بر کند
از گل مستان بروید تاک می شوریده وار	لالهٔ خونین ز خاک کشتگان سر بر کند
حسن گل برقی به بستان افگند تا آن	بلبل شوریده را همرنگ خاکستر کند
شاخ گل شد بیخه آذر که برغم خلیل	باد آزاری بهر شعلهٔ آذر کند
جلوه شور انگیز باشد هر که آید در سماع	باده عطر آمیز گردد هر که در ساغر کند
ترسم از مخموری ساقی که هنگام صبوح	صبح را کم از فروغ لالهٔ احمر کند
بر تن رنجور سودا ... وزد باد بهار	استخوان را مومیائی مغز را عنبر کند

صبحدم دامن کشاید حلهٔ عطرآگین شود — از گل آخگر بر فروزد غنچه را مجمر کند

سنبل اسرار می روید که از راز سپهر — هر چه گوید ابر در گوش زمین باور کند

در روانی گوئیا طبع نظیری شد چنان
کانچه آید در ضمیرش ثبت در دفتر کند

دریغ نقش بانهار آب جو بستند — بحسن لاله و گل رنگ آرزو بستند

چو موج روی هوا بر سراب می رانند — کسان که دل بتماشای رنگ و بو بستند

مپرس حال که این مطربان چه پابست — دل از نوای حزینم بتار شو بستند

بسخت جان زدم این مغنیان گوئی — خراش سینه تراشیده بر گلو بستند

نه غافلست که تن در دهد بخلعت خاک — هزار رخنه درین کهنه از رفو بستند

بکشت و زرع بر احسان رسید آسیبی — که مفلسان همه بر چنگ آبرو بستند

مجوز ناموران غیر نام کین خانان — صلا زدند بیغما و در فرو بستند

لعم ببازکه از بی نشاطی ایام — مغان بدیر دهان خم و سبو بستند

درین جزیرهٔ جهال میر اسیم شعر — چو رندمست که بر گردنش کدو بستند

ازین جهان دلم آماده گریختن است — چو کودکان که میان چیت در غلو بستند

هزار نقش درین کارخانه درکارست
نگیر خورده نظیری همه نکو بستند

افسانهٔ شیرین مرا گوش نکردند — صد تلخ چشیدم شکری نوش نکردند

یک خرده گرفتند پس از نکته لبیان — گشتیم فراموش فراموش نکردند

ما دروزه ازین مائده بر خنگ گشادیم — در کاسهٔ ما جرعهٔ سرجوش نکردند

اعمال مردمان گاهی اثبات میکنند و گاهی محو ... ضمیر روشن تو لوح محفوظ اثبات است پس باید دید که کدام از یاد برآید یعنی فراموش شود و کدام بیاد افتد

معلوم شد از مستی ما حوصلهٔ ما — دادند بحکمت می و بیهوش نکردند

باید بعصا رفت چو موسی که درین راه — یک چاه نکندند که خس پوش نکردند

در حلقه شدم زان خط رخسار قرینم — تا کوکب آن صبح بناگوش نکردند

اشجار چمن دست بهم داده بیاران — سیری بمن غمزده همدوش نکردند

جانم بره پردگیان سحری سوخت — سویم نگهی از تهٔ شب پوش نکردند

خونابه ببو آمده بر جیب و کنارم — زان سنبل خوشبوم در آغوش نکردند

امروز نه رحمت که لب تشنه گذارند — آنرا که لبی تر ز می دوش نکردند

فریاد ازین شوق که در جان نظیری — تا مردنش از زمزمه خاموش نکردند

هوس چو دیر شد شعله در نهاد افتد — بحد عشق رسد میل چون زیاد افتد

نشاط صحبت فرهاد در نشاط خسرو داشت — خوش است عشق اگر کار بر مراد افتد

بشهر و بادیه فرسودم و کسی نخرید — بلاست جنس گرانمایه در کساد افتد

چو قیمتی نهدم روزگار بفروشید — نه یوسفم که خریدار بر مراد افتد

مرا بدست تهی گوشهٔ نقاب بسر است — کم است آدم مفلس که با عتماد افتد

خدنگ غمزه گره بر کمان ابرو چند — گشاده ده که همه کار با گشاد افتد

عنان دل ز ملالت بتاب و دستم گیر — که هر کرا تو نگیری ز پا فتاد افتد

ضمیر روشن تو لوح محو و اثبات است — که تا ز یاد برآید که تا بیاد افتد

چو ذره خلق جهان در هوات میگردند — بشر ندیده کسی کافتاب زاد افتد

نسیم ز سنبل بند زمانه کاسته شد — چو طفل شوخ که در قید اوستاد افتد

جز طبع نظیری که حق عشق ادا کرد
کس نیست که در گردن از و دام ندارد

بند دل آزاده پای بست شود	بپرداز دل رز دست شود
همتی کان باعتدال افتد	کی بعلت بلند و پست شود
عشق را پایهٔ معین نیست	هوس اندر عشق بت پرست شود
بهوائی که در دماغ افتد	ناقه در زیر بار مست شود
کار از انکسار بکشاید	عشق را فتح از شکست شود
شرم از چشم پارسا ببرد	خط که بر روی خوش نشست شود
هر که بیند طلوع حسن ترا	سرخوشش از خمار الست شود
چون نقاب از جمال بردارے	هر چه نابود گشته هست شود

بحر در آستین نظیری را
کی کرم پیشه تنگدست شود

اینکه دل نامند چون حرز حمایل کرده اند	بیکلے از اضطراب چشم بسمل کرده اند
از کدامین دودمان با این دلیل افروختند	چرخ را پروانهٔ فانوس محفل کرده اند
آتشی گل از هر شاخ خود روئی نمی آید ببار	تخم یکجا گشته صد جا آب در گل کرده اند
در خیال قید زلف و خال هر کس ماند ماند	فکر دیگر کن که حل عقده مشکل کرده اند
از قدم تا فرق ناز و نوش و برابر کرده	خوان دعوت چیده اند و منع سائل کرده اند
از پی دنیا مشو پویان که این موج سراب	هر نفس نقشی پدید آورده باطل کرده اند
خلق را در هر نفس موت و حیاتی مضمر است	در زلال زندگی زهر هلاهل کرده اند

۱۰۹

ولہ

روی از میدان سربازان بگردان کاهل ذوق / پای کوبان سرنثار راه قاتل کرده اند

تا بچین زلف کشتی برکنار آورده ایم / عشق دریاییست کش دیدار ساحل کرده اند

گرد خود گردم چو بینم در هوای کیستم / ذره ام اما بخورشیدم مقابل کرده اند

عشق را هنگامه امروز از نظیری رو شکست / هر طرف از گفتگویش گرم محفل کرده اند

بغمزه روز الستم همین معامله بود / ابد رسید و نیاسود دم اینچه مشغله بود

نصیب من ز ازل درد بید و اگر دید / که بردباری هر کس بقدر حوصله بود

قصور طرز نگارم تمام حسن شکست / که از میانه همین با منش مجادله بود

بموی من سبب اجتماع دلها گشت / جنون که باعث آشفتگی سلسله بود

بصفحه نقش خط و خال خویشتن نقاش / نکو کشیده که آیینه در مقابله بود

دلم ز سر دهانش بقیل و قال افتاد / لطیفه ز لبش صد هزار مسئله بود

لبش بدادن کامم نبود حسد ا ما / بغمزه کرد حوالت که بد معامله بود

فریب قول بداندیش گرگ فاسد گشت / ربود یوسفی از ما که چشم قافله بود

بنکته گفت خجل میکنم نظیری را / ز قول خویش فراموش کرد این صله بود

کسی بسالک حدوث از قدم نمی افتد / که بر گذرگه شادی و غم نمی افتد

برو شناسی دل رو که رفتگان رفتند / گذار زنده دلان بر عدم نمی افتد

من این مرقع الوان بیفگنم روزی / که طرح رندی و تقوی بهم نمی افتد

بنان دعوت و تسخیر بر که بربندم / که در چراغ کس آتش بدم نمی افتد

سخن هر روز عالمگیر تر گردد نظیری را
که مردم بیشش چادر سایهٔ نخل کهن گیرد

درین دیار عجب مطربان یکرنگ اند	که دل برند بصد راه و بر یک آهنگ اند
ز صحن سینه کشایند چشمهٔ نور	بز جمهٔ صیقل آئینهای پر زنگ اند
کلید شادی و شمشیر غم بکف دارند	به بسط بر سر صلح و بقبض در جنگ اند
بدل ز نغمهٔ شیرین حرارت انگیزند	بصوت چون شکر و شیر آهن و سنگ اند
چو حد زیر و بم نغمه را نگهدارند	بهر مقام خفیف و ثقیل هم سنگ اند
سبکدلان چو بفتراک شان در آویزند	ز کاهلی نیم قدم در هزار فرسنگ اند
بفتح یک خلش این شاهدان چو نغمهٔ چنگ	برون روند که بر سینه و بغل تنگ اند
ز سر عالم لاهوت میدهند نشان	ز پردهٔ دگر اند این گروه نیرنگ اند
هزار رنگ بر آرند این فسون سازان	که آفریدهٔ صنع هزار نیرنگ اند
سواد صومعه را نسخهٔ فسون سازند	که طبع کارگه نقشهای ارژنگ اند
بکوش کرشده تحریر شان ز بذ آتش	که بر فروخته جرعهای گلرنگ اند
مشاطهٔ رخ مستند باهی و قدح اند	مقالهٔ غم عشق اند با دف و چنگ اند
اگرچه قاطع زهد اند مایهٔ هوشند	وگرچه رافع شرع اند جان فرهنگ اند
دلیل اهل فنا یند در عروج و نزول	باوج در طیران در حضیض ره لنگ اند

نظیری از پی این جادوان مدو بسیار
که در ربودن ادراک چابک و شنگ اند

بقصد هر که بسوی کعبه ناقه راهی کرد	نشان پایش بهر گام قبله گاهی کرد

۱۱۳

کبود در روی ازان شد بنفشه در گلشن — که با کلاله جعد تو کج کلاهی کرد

زحین زلف نسیمی نزد بموج عذار — سفینه مردم چشم مرا تباهی کرد

ز روی و زلف توام سایه در ضمیر انداخت — فلک مسخرم از ماه تا بماهی کرد

نشان کوکبم اخترشناس بد می یافت — مشاطه خال ترا کند و پر سیاهی کرد

کسی چو خال ز حسن تو کامیاب نشد — مقیم کنج لبت گشت و بادشاهی کرد

دلم ملاطفه از لب تو داشت امید — هزار قاصد موزون بنکته راهی کرد

من از ملامت مردم بعشق آزادم — ز سوی من رخ خوب تو عذرخواهی کرد

سجل بیاکی حسن تو صبح صادق داد — که آفتاب و مهش ثبت بر گواهی کرد

دل از تو آب خورد کاروان مصری را — که عارض و ذقنت یوسفی و چاهی کرد

تبارک الله از آئینه شمائل تو — که دل مطالعه صورت الهی کرد

عبادت سحری را مکن نظیری کم — که هر چه کرد دعاهای صبحگاهی کرد

گردش چشم بتان مستی من حالی کرد — دور درد اثر ون نتواند قدحم خالی کرد

قبض در کار زندیدم چو شدم مست مدام — حل هر عقده که میکرد بخوشحالی کرد

پای جبریل بکرسی خیالم نرسد — عشق بس پایه معراج مرا عالی کرد

شور این بادیه از بادیه گردیست مدام — رخت مجنون بعدم برد و مرا والی کرد

هر که بر خوان طمع دست نیاز بدر رسید — مگس آلوده شد از شهد و گران بالی کرد

عجز در مجلس اصحاب بکار ست که خنک — جای از خسته درونی و حزین نالی کرد

دلم از خنده که نوشین حریفان بگرفت — گوشه کو که دل از گریه توان خالی کرد

قصهٔ عشق یوسف تو طولیست طویل	درک تفصیل جمالت خرد اجمالی کرد
یوسف از خواری اخوان بکسادی افتاد	که فروشنده به پیش آمد و دلالی کرد
بود نزدیک که کام از لب شیرین گیرم	دست می یافت ظفر بخت کم اقبالی کرد

کرد بازیچهٔ معشوق لطیفی خود را
آنچه خردان نکنند او بکهن سالی کرد

خوشا کز بس هجوم گریه‌ام در دامن آویزد	سر دست نگار نیم نگار از گردن آویزد
جهان در دست آویزم بدلگرمی دستاویزد	که در هنگام جانبازی بدشمن دشمن آویزد
نسازد بوی یوسف دیدهٔ یعقوب را روشن	اگر عشق زلیخایش نه در پیراهن آویزد
مقیم کوی تو بیرون تو با بلبلی ماند	که صیادش نگاه دی قفس در گلشن آویزد
گرفتم در پر پروانه سوزم در نمی گیرد	حذر کن زانکه ناگه آتشم در روغن آویزد
دلی دارم بدست طعن ناصح چون کهن دلقی	که در هر بخیه لختی خرقه از سوزن آویزد
چراغ ما چه زیب و فر دهد محفل سرائی را	که قندیل مه و مهرش فلک در روزن آویزد
به بینی گر جلائی از مه و پروین مشو ایمن	بشکل خوشه گه صیاد دام از خرمن آویزد

بی درد لطیفی این همه گفت و شنو دارم
گلی می چینم از گلشن که خاری درمن آویزد

نگاهت چشم جادو بر نتابد	فریبت خال هندو بر نتابد
چو گل زان تابشی بر میفروزی	مزاجت گرمی خور بر نتابد
تعالی الله از آن لطف بناگوش	که بر تابیدن رو بر نتابد
چنان در دستی توسن عنانی	که رخش طاقت مو بر نتابد

صبا ترسان وز دست بت کہ ترسد … دماغت عطر گیسو بر نتابد
مزاج وحشی دارے کہ از دوش … نگاہ چشم آہو بر نتابد
ز بس وحشی غزالانت رمانند … دل شوریدہ ام ہو بر نتابد
کلاہ ناز نیک از سر نہادی … جبینت چین ابرو بر نتابد
خدنگ چشم زد دا زہ فگندے … کمانت زور بازو بر نتابد
چو عزم بد عستی خوبیت نماید … عنان زانسو بایں سو بر نتابد
بقہر و ناز تو گردن نہادیم … کہ سر از صولجان کو بر نتابد

چو آید در بیان کلک نظیری
لآلی تار صد تو بر نتابد

رشحہ از حسن جانان ریختند … بر جہان از عشق طوفان ریختند
زان ہمہ طوفان کہ برانگیخت عشق … جرعۂ در جام انسان ریختند
از فضا آن جرعہ چون آمد بجوش … ہر طرف در قالبی جان ریختند
رشح نورے شد ہویدا ہر کجا … پرتوی بر شرط پیمان ریختند
از خمار و مستی آن نور پاک … درد کفر و صاف ایمان ریختند
ہر طرف رنگی بگل بسرشتہ شد … قالب گبر و مسلمان ریختند
شوقی انگیختند از مغز نے … نیشکرے از آب حیوان ریختند
وانکہ از الماس بہر جان ما … تیغ ابرو رمح مژگان ریختند
تیز کردند وازان آلودہ زہر … سوے نشئہ زخم پنہان ریختند
آب کردند از دل ما پارہ … دانۂ یاقوت رمّان ریختند

با موی همچو سبحه کافور نکروند — آنان که پی بزلف چو زنجیر برده اند
پوستین فریب گرگ مثل کجا خورد — روبه بصید کردن نخچیر برده اند

وحشی چو تو شکار نظیری کجا شود
شهباز را بدام مگس گیر برده اند

چه خوست کین دل کافر نهاد من دارد — نه مذهب من و نه اعتقاد من دارد
باب و آتشم از سرکشی نمی سازد — هزار عربده با خاک و باد من دارد
ز تیر ناله فلک را کمین بر انگیزد — کمان فتنه بزه از عناد من دارد
ندیم غصه که روئی ز من بگرداند — عدوی بی رحم که راهی بداد من دارد
بخیتم دل ز سویدای دل ضعیف ترم — اگرچه قوت دید از سواد من دارد
مبارزی که هدف سد آهنین سازد — کجا هدف ز کمین و گشاد من دارد
چه اعتماد کنم بر دو روئی غماز — که حادثات جهان را بیاد من دارد
بصد علاقه دل با بدیم معتقد بود — باین گمان که سر انقیاد من دارد
من آن عزیز زمانم که بخت بر ساعت — متاع مصر دگر در مراد من دارد
رساست دست تجرد که نزل من گیرد — قویست پشت توکل که زاد من دارد
بمصرعی که ندیمان ز نظم من خوانند — هزار فخر بمن اوستاد من دارد

ز مکر چرخ نظیری عجب هراسانم
که کارهای مرا بر مراد من دارد

درین سفید رقم قسمت و حواله نماند — اثر ز مهر و خط این کهن قباله نماند
هزار قرن برین قصر مردمان بگذشت — مسایل و حکم و دفتر و رساله نماند

شاخ طوبی هم می شنید تا هم شکوه از غربت بخاک پای گلبن می زنید چرا که وطن خود پا گلبن را میدانند یعنی از بهشت هم ملول میباشم ۱۶ ای غم نزیر نظیری

رام خاطر شود اما بشارت ندهد | دست صبا بنسیمش برسیدن نرسد

با رخ هوش شکارش چه کمین چه کمند | فلک نخجیر ز شوقش بر میدن نرسد

ندهد جلوهٔ عارض که تماشائی را | کار از حسرت با دست بریدن نرسد

گرد لخت جگر شور رگ مستان را | که بسیب ذقن آسیب گزیدن نرسد

خضر توفیق با وراه نما شد ورنه | کس بسر چشمهٔ حیوان بدویدن نرسد

جذبهٔ اقبال عروجم بمقامی انداخت | که ببال و پر جبریل پریدن نرسد

اگر از چاه باین جاه برآید یوسف | ما ملک از گرمی سودا بخریدن نرسد

هوشش از گوش شود محو نظیری ترسم
گوش کین لذت دیدن بشنیدن نرسد

عنان دل ز خود رائی بفریادم نگه دارد | بنالم کاندران دل نالهٔ مظلوم ره دارد

دل دیوانه ام را گنج در ویرانه افتاده است | گدائی عشقبازی با جمال پادشه دارد

چو گویند کفر مجذوبی باستغفار حاجت نیست | کسی کز عشق گمره شد چه پروای گنه دارد

مرا گر هست کبری در دماغ از کبریای او | حباب از جوش دریا باد نخوت در کله دارد

تجلی جمالی هست در هر جا که ذوقی هست | بیابان شور اگر می آورد یوسف بچه دارد

فقیری را که شبها تکیه گاه از خشت اندر | چنان خوابد که گوئی تکیه بر خورشید و مه دارد

حکایتهای عهد دوستی را کرده ام از بر | چو هندوئی که بعد از سوختن هیزم نگه دارد

همان بهتر که نگشائی سر راز دل ما را | که حرف نیم خونین نامهٔ ما ته بته دارد

بخاک پای گلبن میبرد شکوه از غربت | اگر بر شاخ طوبی بلبلی آرام گه دارد

شب بیخون غم از جا در نمی آرد نظیری را

۱۲۰

زاشک و آه شب سلطان با خیل و سپه دارد

ناوک غم جان شکافد سینه گر جوشن شود
عشق مقناطیس گرد دل اگر آهن شود

سینه پر حسرتی دارم که از اندوه او
تا بنزدیک لب آرم خنده را شیون شود

بیش شد سرگشتگی چندانکه پایم پیش شد
سر بتاریکی نهادم تا رهی روشن شود

یک توجه از تو در کارست و صد عالم مراد
غم ندارم گر اجابت با دعا دشمن شود

شب ترنمهای غم بیدار دارد خلق را
هر کرا سوزد چراغی ناله ام روغن شود

من هم از فریاد خود آزرده میگردم ولیک
گر به بندم لب ز افغان سینه ام روزن شود

بسکه بی تو جامهٔ جان بر من تنگ شد
گر گریبان را بدوزم چاک از دامن شود

وصل اگر خواهی نظیری شوق را سرمایه ساز
نور عشق ست این چراغ وادی ایمن شود

دلم از ناله خوش گردد که امید اثر باشد
بسی آسوده گشتم این خدنگم کارگر باشد

اگر در دیده و دید نهان باشد بهر پایی دل
محبت از تغافلهای بیجا در خطر باشد

ز هجران روز ما را در غبار حالی دارد
نباشد در شب ما روشنی گر صد سحر باشد

نگویم جرم او را گشت شرم غمزه را نازم
که صد ره مرده ام دید و ز حالم بیخبر باشد

بکن در مرکه بس دشوار باشد پال افشاندن
اسیری را که گردی زین حرم بر بال و پر باشد

دلم با هیچ آسایش نگیرد روز خورسندی
بخاطر شیوه آید که آن جانسوزتر باشد

نظیری شاد هم باشی که خدمتگار دیرینی
کدامین قدر و قیمت پیش او خاک کسی باشد

هر که تسبیر گل دل مجنون نمیرود
یار از خیال غمزه بیرون نمیرود

عشق از جهان بریدن از خود گذشتن است
کار و فا زمیش با فسون نمیرود

مردان بجا بعزم و توکل رسیده‌اند | یک دل رسیده نیست که در خون نمیرود
از زخم عشق در بن هر سنگ کشته ایست | از خون ما کجاست که جیحون نمیرود
لذت بخواب برده و شادی بغافلی | در هر دلی که او بشبیخون نمیرود
در حرف تلخ نوش لبان صد دقیقه است | کوتاه بین ز لفظ بمضمون نمیرود
مرغان دشت را ز غم دل جراحتی ست | شب نیست کین خروش بهامون نمیرود
از بس که رد شد از در مقصود حاجتم | آهم ز انفعال بگردون نمیرود
آنرا که گوش دل شنود ناله بس ست | عاشق بدرس پیش فلاطون نمیرود
راه وفا ز تفرقهٔ عشق بسته شد | دیریست ناقه بر سر مجنون نمیرود

بوی نسیم فقر نظیری شنیده است
از ره بتاج و تخت فریدون نمیرود

سازم آن می سک آلود که بی غم باشد | افکنم مشک در آن حقه که مرهم باشد
هست راحت الم کلبهٔ احزان بر من | غم از آن خانه کنم وام که ماتم باشد
هر شبم عشق بافسون تو بندد خوابی | کاگهی پیش شود بند چو محکم باشد
هیچ سودای دلم را سر و سامان مطلب | کار آنست که چون زلف تو درهم باشد
دعوی ذره دروغ است که عاشق باید | کم بقاتر بر خورشید ز شبنم باشد
هر کسی از تو نشانی بگمان میگوید | کس ندیدیم که در بزم تو محرم باشد
هرگز از نخل بری کس ثمر انس نچید | تخم این مهر گیا در گل آدم باشد
غیر اخلاص و محبت نبود شیوهٔ ما | جور و بیداد بران غمزه مسلم باشد
نکند بندهٔ مجبور گناهی آنا | ادب آنست که در پیش تو ملزم باشد

گر ملایک ز سر سدره بحاجت آیند / زلفت از کف ندهد گر همه حاتم باشد

از تنک حوصلگیهای نظیری در وصل
عشق حرمان اید گردیدنش کم باشد

کسی کو تشنهٔ وصل است با کوثر نمیارزد / با آب خضر اگر عاشق رسد لب تر نمیارزد

کله بخشی و سربازی شراب عشق می آرد / سری کین نشئه گرمش ساخت با افسر نمیارزد

بشیدائی مزن طعنم که هست از آب و خاکی دل / که طفلش غیر حرف عاشقی از بر نمیارزد

عجب گر آسمان سامان تواند داد کارم را / چو طالع از کسی برگشت با اختر نمیارزد

که آئین شعله روشن میکند امشب چراغم را / که موری را نمی بینم که بال و پر نمیارزد

اگر بیگانه گر محرم دلش میسوزد از دردم / کسی سویم نمی بیند که چشمی تر نمیارزد

ز روز وصل در رشکم ز شام هجر در افغان / دلی دیوانه دارم که با دلبر نمیارزد

ره غیرت خطرناک است پنهانش تماشا کن / دران وادی که عشق اوست با تن سر نمیارزد

برای امتحان دارد چه مانی را چه آذر را / اگر خود میشود بتگر ز خود بهتر نمیارزد

بیان عشق است بر خود چیده چندین داستان دفتر / کسی بر معنی یک حرف صد دفتر نمیارزد

ندانم حال شبهای نظیری اینقدر دانم
که خنجر بالین منگرداند و بستر نمیارزد

بیا که بی تو غمم از خاطرم بدر نرود / وداع از دل و هجرانم از نظر نرود

دران بساط که من جان عشرت آرایم / مگس ز تلخی من جانب شکر نرود

ز شهر خویش مرا شهرهٔ تو دور انداخت / باختیار کسی جانب سفر نرود

چه میشود چو رقیبان ره غریب زنند / ره دیار به بندند تا خبر نرود

۱۲۳

بطبع شوق تو نازیم و آن نذیر آتش — که گر سخن رود از خاطرت اثر نرود

دل نزار و تن بر دیار خواهد عشق — که از نسیم بجوش آید و بسر نرود

چو خون مرده سیه روی باد در ته پوست — دلی که بر سر پیکان و نیشتر نرود

دلم بیاد تو دریا نمود و چشم و هنوز — هی خیال تو در ظرف مختصر نرود

به آستانه رهی می نما نظیری را
که قدر مجلس خاصان بانیقدر نرود

اند سحر که دیر و حرم رفت و رو کنند — تا بازم از نصیب چه خون در سبو کنند

ما قابل نشاط و شکر خند نیستیم — تا شهد خوشگوار کرا در گلو کنند

آنانکه تنگ ظرفی ما را شنیده اند — هی بهر آزمایش ما در سبو کنند

آلودگی بگریه ز داماں نمیرود — دلق مرا بشعله مگر شست و شو کنند

تصدیع کم کشند گل و باده تا بکی — در کار بیدماغی ما آرزو کنند

کور چشم عاشقانه که در جلوه گاه حسن — صد چاک دل بتار نگاهی رفو کنند

تو کار دل بغمزهٔ معشوق واگذار — بی طاقتی مکن که نکویان نکو کنند

حق عطای عشق نسازند هیچ ادا — کز خلق عمر در سر این گفتگو کنند

دیگر ز آب دیده نظیری بخون نشست
چندان نماند دل که غم و غصه نو کنند

معشیم خوش از آن شعله افروخته باشد — نقل دل از نسیم جگر سوخته باشد

از محنت لب بستنم آنکس شود آگاه — کز تیغ جفا چاک دلی دوخته باشد

در عرصهٔ گلزار کند ناله ز تنگی — مرغی که بکنج قفس آموخته باشد

نیکوئی ما درره بازار خریدند | عیبش بمتاعلیست که بفروخته باشد

محتاجی ما باعث آسایش ما شد | غارت نخورد هر که نیندوخته باشد

گرمی مفروشید که در مجلس ما نیست | شمعی که نه از سوز خود افروخته باشد

از صدق نفس چند زنی لاف نظیری

مشک است بهمه شرب و جگر سوخته باشد

زان خم که زاهدان بقدح آب جو کنند | شوریدگان صومعه می در سبو کنند

یابند جمله مهر سلیمان و جام جم | گر خاک راه میکده را شست و شو کنند

درخشک و سنگ میکده دیدم معاینه | ذوقی که سالکان بخیال آرزو کنند

از خود گذشته دامن پرهیز تر نکرد | در چشمه که خضر و سکندر وضو کنند

طرفی چه ترسان که مباد آبروی | منصور را کمند بلا در گلو کنند

خونابه زخم خاش کند ورنه عاشقان | تار جگر گشند و گریبان رفو کنند

با کاملان گذار نظیری شراب را

شاید گل ز گلشن این دست بو کنند

شب فغان را بدر خلوت ما باری بود | ناله برچید اگر در دلش آزاری بود

شورش و عربده در شب آن زلف نداشت | بخت من بود اگر فتنه بیداری بود

خویشتن را بدم سحر بدو می بستم | هر سر موی مرا با رخ و قد کاری بود

نه غم مدعیان بود نه آشوب ندیم | گل بیخار مگو گلشن بیخاری بود

مصر ویران دلم را ز لب آمد شادا | یوسفی بر سر هر کوچه و بازاری بود

بر دل خسته من بود نگاهش هر چند | هر طرف جان بکف استاده خریداری بود

۱۲۵

بااین ملال که من میروم بسوی چمن
چه جای غنچه که برگ خزان نخواهم برد

نظیری اینچه بلندی و تیز پروازیست
زشوق ره بسوی آشیان نخواهم برد

حسن چندی سر بدل شوخی و خود رائی دهد
شه چو گیرد مملکت اول بیغمائی دهد

دیدهٔ عاشق نیابد ذوق از دیدار دوست
گر نه اول ترک دیدنهای هرجائی دهد

لذت دشنامش از من پرس کاب تلخ و شور
ذوق کوثر در مذاق مرد صحرائی دهد

گردد از جان داد نم معلوم شوق روی دوست
زان نمی میرم که ترسم مرگ رسوائی دهد

در بیابانها نمی گنجم اگر طغیان شوق
بند بگشاید چو سیلم سر بشیدائی دهد

گریه با تلخ و طبع میزبان رنجش پذیر
صوت مطرب باد لش بگداز گیرائی دهد

شکوه کمتر کن نظیری گر کسی یاری نکرد
رخت ما سوزد چه نقصان تماشائی دهد

گل آمد و لعلم ز دل سنگ بر آورد
اشکم ز تماشای چمن رنگ بر آورد

میخواست ز مرغان چمن شور بر آید
یک نغمه مغنی بصد آهنگ بر آورد

عشق آمد و در شهر خود آئین خرد دید
تا شهر بتاراج رود جنگ بر آورد

مطرب ز برم خرقهٔ سالوس بدر کرد
گرد همه شهرم بدف و چنگ بر آورد

شب نیست که از شادی بسیار نگریم
غم خوردن کم حوصله را تنگ بر آورد

یکبار بعیب و هنر خویش ندیدم
در جیب و بغل آینه ام زنگ بر آورد

در راه وفای تو نه طولیست نه عرضی
شوخی تو فرسنگ بفرسنگ بر آورد

این خون شده دل بسکه خرابست نظیری

پس در قید محبت مقید ساخت تا گریزد ۱۲

	در پیش تو نتوانمش از ننگ برآورد	

نالۀ را نیست اثر گر تو شکایت دارد	ورنه با گرم دعائیم و سرایت دارد
مژده را زنده شاید دم ما بوالعجبان	آتش از گرمی ما چشم حمایت دارد
ذوق هر مرغ باندازهٔ پرواز خوست	عشقبازی نبود هر چه نهایت دارد
عمل صالح و طالح بجوی نستانند	هر کجا کار تعلق بعنایت دارد
کس چه داند همه مایه بسنا بود درود	جنس نایاب خریدیم که کفایت دارد
دفتر نالهٔ ما رانگشایند زهم	مهر در دست بر و تا چه حکایت دارد

	کفر و ایمان نبود شرط نظیری در عشق بتو کافر بنمایم که ولایت دارد	

با عشق راندم از بزم بجز عار نبود	ورنه کس را بمن و بودن من کار نبود
تا شدم از تو جدا تفرقه پا مالم کرد	دولت آن بود که این فرقت دیدار نبود
همه آسان ز جدائی تو مشکل گردید	هیچ دشوار بدیدار تو دشوار نبود
بندی در همه جا نام برآرم که مباد	خون من ریزی و گویند سزاوار نبود
ناله از سر رهائی نکند مرغ اسیر	خورد افسوس زمانی که گرفتار نبود
عشقم از سود و زیان دو جهان فارغ کرد	از چه کارم همه عمر همین کار نبود

	خوشدلی کرد نظیری پرسش امشب خالی صد سخن گفت که شایستهٔ اظهار نبود	

محبت با دل غمدیده الفت بیشتر گیرد	چراغی را که دودی هست در سر زود در گیرد
پس از مدت ستمها بیشتر گشتم گرفتارش	چو صیدی جست صیادش فراول سخت تر گیرد

۱۲۰

محبت بیشتر قائم شود چون بشکند پیمان
شکوفه‌ها دل افشاند درخت انگه ثمر گیرد

اگر بادی وزد مشتاق را شور و سماع آرد
وگر بوئی رسد مخمور را مستی ز سر گیرد

مشو از حال من غافل که زخم کاری دارم
مبادا وا نگیری صید تر از خاک برگیرد

مرا این می که بر دار ز هوش دل مجروح خواهد کرد
حریفی آگهی باید که از حالم خبر گیرد

نظیری کوی عشق است این شاهد بازی و رندی
که گر یاری رود از دست کس یاری دگر گیرد

بهجر و وصل تو جان الفت و نزاع ندارد
نشاط آمدن و کلفت وداع ندارد

بشهر ما نفروشند جز رضا و محبت
کسی دکان نگشاید که این متاع ندارد

بر آن فراز که من میکنم عروج مقامیست
که هیچ پایه بر آن پایه ارتفاع ندارد

چنان حقارتم از چشم اعتبار فگنده است
که دهر بر من و حال من اطلاع ندارد

بر طل خون جگر میخورم ز بخت بکشم
که سر ز جام تنک مشربم وداع ندارد

ز تیرگی بشب انتظار شمع امیدم
برابر پروانه اشعاع ندارد

عیش بوعدهٔ لطفش دلت خوش است نظیری
کدام لطف که با بخت تو نزاع ندارد

کمند دام ما غیر از شکار غم نمیگیرد
مگس بر خوان ما عیشی بجز ماتم نمیگیرد

نصیب دیگران هر لحظه رطل خنده لبریزست
بجام ما تبسم نوبت ماتم نمیگیرد

بسیری محبت در دل نگیرد زیادت کن
که ظرف ما ازین یک قطره بیش و کم نمیگیرد

مریضان دیار عشق خوش بیماری دارند
کسی دارد نمی خواهد کسی مرهم نمیگیرد

حساب امشب و فردا بزلف درهمی دارم
شمار ظلم و بیدادی کسی بر هم نمیگیرد

دل یار را هیچ آن زلف خم در خم نمیگیرد	سری از خاک کو گم گشته با یار کند تنها

آه و ناله میجوید نظیری بر در ترا هی
سکندر صحبت نمی آراید و عالم نمیگیرد

رسید از تو حرف مهر را نام و نشان گم شد — کتاب حسن را جزو محبت از میان گم شد

ز مهر بوالهوس گرد دلت عاشق نمیگردد — طفیلی جمع شد چندان که جای میهمان گم شد

سحر بیتی مغنی میسرود از تو بیاد آمد — چنان شوری برآوردم که وقت دوستان گم شد

بنالش خواستم جا در دلت افتادم از حشمت — گدا آمد که صدر قرب جوید آستان گم شد

پس از عمری شدم عرضی کنم خندان به پیش آمد — که مضمون سخن صد بار از دل یا زبان گم شد

متاع دیر اگر داریم بر بار د مکن زاهد — بعزم کعبه میرفتیم راه کاروان گم شد

هوس تا یافت ره از من مزاج کار ها برگشت — طرب تا بست در بر من کلید آسمان گم شد

هوس را در فراق مرحمت خواب گران گرفت — طرب را در سراغ عافیت نام و نشان گم شد

اگر پرسد کسی حال نظیری را بگوئیدش — که در دام است آن مرغی که شب از آشیان گم شد

ز نکهت سحری شوق یار میخیزد — جنون ز سایهٔ ابر بهار میخیزد

بروی یار نگه رشحه بیز می افتد — ز زلف یار شکن قطره بار میخیزد

سحاب دل شده در کوهسار میگردد — غزال شیفته در مرغزار میخیزد

دستگیری عشاق ناتوان احوال — ز زیر هر شجری صد نگار میخیزد

نهی که رفت ز پا بر عذار میغلطد — سری که رفت ز دوش از کنار میخیزد

نه از وصال ملولان ملال میگیرد — نه از فراق حریفان خمار میخیزد

سماع رندی و گلگشت لذتی دارد — که بادشه ز سر اعتبار میخیزد

پیش ازین چندین نظیری شورش و مستی نداشت
یا نبودی جام بی ساقی و می بی رنگ بود

تو میرانی و جانم با تو ذوق گفتگو دارد — گدا هنگام مردن پادشاهی آرزو دارد

تو شمع بزم هر کس گشته صحبت غنیمت دان — گدا این پروانه هم با گوشهٔ تاریک خو دارد

حرارت از برای گرمیم بسیار می یابد — دل چون موم از سختی جدل با سنگ و رو دارد

کدامم مجلس و سامان که میخوردن بیاد آرم — چراغی تیره دارم که مردن آرزو دارد

سبب مستی سبزه گر ستم دارد مرا ساقی — هنوز از بادهٔ پارینه ام پیمانه بو دارد

سبزه گر باغبان در های باغ از ناز نگشاید — که بلبل گشت مست و غنچه اش می در سبو دارد

گدا این بود جام لطف کی دادی نظیری را
هنوز آن تشنه لب آب غریبی در سبو دارد

منم مرغ اسیر مضطرب از بیم جان خود — نه ذوق دانه دارم نه امید آشیان خود

دل از امید وصل و بیم هجران کرده ام فارغ — نشسته گوشه وارسته از سود و زیان خود

ز قوت خویش با هم طعم زهر و شکر با گویم — گزین نعمت تنم پرورده مغز استخوان خود

بباغ روزگار آن خوش دستا مرغ کهن سالم — که خود می سنجم و خود میسرایم داستان خود

بنزد محرم و بیگانه عیب خویش میگویم — بدشمن میدهم از سادگی تیر و کمان خود

در صد شکوه بر لب میگشاید یاد تو میدهد — کسی کو تا زند قفل خموشی بر دهان خود

نظیری جهد کن پند از دل گسلد روزی
هنوز امیدوارم میکند ضبط زبان خود

روز آن آید که با صد خواریم بر در کشد — پردهٔ ناموس شب از روزگارم بر کشد

بر سر پروانه شمع از بهر آن سوزد که هست
جذبهٔ عشقی که خاکستر بخاکستر کشد

هیچ جا نگذاشت کز دی فتنه باقی نماند
کاش چون آید غمت رخت از در دیگر کشد

از درش تصدیع کم کردم چو دانستم که او
خط نسیانی مرا یکباره بر دفتر کشد

غم که هر شب مجلسم افسرده زد بیگشت رفت
امشب از جرأت چراغم دشنه بر جوهر کشد

چاره کز بیقراری تشنهٔ وصل ترا
بر سر آب از چشم افتد دست از کوثر کشد

از فراق امشب نظیری مجلسم ماتم کده ایست
بوی خون آید چو عود م شعله در مجمر کشد

تبسمش بلب از شرم خشم و کین گردد
کرشمه اش گره از ناز بر جبین گردد

کند بدیده شکرریز اشک تلخم را
بخنده که از و زهر انگبین گردد

از و بقیمت آسایش ابد بخرم
جراحتی که دلم یک نفس غمین گردد

چو باد از سر عالم بجد برخیزم
اگر دمی بمن از مهر همنشین گردد

نه قبله دانم و نه کعبه کافر عشقم
چو سجده پیش بت آرم قبول دین گردد

کهی که جامهٔ تقوی درند گویندم
که دست کیست که پنهان در آستین گردد

سخن طرازی و دانش هنر نظیری نیست
قبول دوست مگر ناله حزین گردد

دلم را نور رحمت از وداع جان فرو گیرد
شهادت خانه ام را پر تو ایمان فرو گیرد

دل پر حسرتی دارم که هر سو چشم بگشایم
سرشک گریه ام از دیده تا دامان فرو گیرد

ز بس شاید بهم درکشش طاقت ناوک آهم
خراش سینه ام را سوزنش پیکان فرو گیرد

ز خورسندان اگر بیتو بر بستر نهم پهلو
سرم را اضطراب از زانوی حرمان فرو گیرد

در آن ساعت که آهم گرد راه از چهره افشاند ... در آن جرا حتیاطی اهل درد را جریان فرو گیرد

بحسرت می سپارم جان به بنیاد گریه چشمم را ... که گر اشکی بیفتد دهر را طوفان فرو گیرد

اگر آید بجز یاد تو در خاطر نظیری را
ز دل تا بگذراند صد رهش نسیان فرو گیرد

نشان آنکه کردم قطع امید از دیار خود ... نهادم در حریم کوی او سنگ مزار خود

برهمن از حرم برگشت و حاجی از حرم آمد ... من و اخلاص عرض بندگی و کوی یار خود

تو خواهی کافری دان طاعتم خواهی مسلمانی ... مرا کاریست با صدق دل امیدوار خود

خلل گر در بنای دین و ایمانم شود سهلست ... ندانم نقص در بنیاد عهد استوار خود

زر کامل عیارم در وفا و دوستی خالص ... گرم صد بار بگدازی نگردم از عیار خود

لب امیدواری بسته ام از حرف نایابی ... محبت میکند نوعی که باید کرد کار خود

نظیری از تو در خون بینت هر دام از صید
تو هم فتراک را آراسته ده از شکار خود

در بروی عیش تا بستیم دیگر وا نشد ... صد کلید آورد بخت و قفل این در وا نشد

در گریبانی که غم آویخت کمتر شد درست ... خوشدلی کم دوخت دامانی که یکسر وا نشد

تا غم از ویرانهٔ ما راه آمد شد گشود ... دیدهٔ شمع امید ما ز صرصر وا نشد

همچنان مکتوب ناکامی بهم پیچیده ماند ... نامهٔ سربستهٔ ما هیچ جا سر وا نشد

سعی کردم تا مگر از عشق بردارم دلی ... قطرهٔ خون نابهٔ از روی اخگر وا نشد

اضطراب از بهر جان بردن بسی برد آگهی ... همچنان شعلهٔ آتش از بال و از پر وا نشد

آنکه شب خواب نظیری را بافسون بسته است

یا بشکر کام امیدم همه شیرین کرده است — نزد خود هر مگسی قسمت همائی دارد

برهمن هم ز در بتکده نومید نشد — در هر خانه زنی خانه خدائی دارد

حسن هر جلوه که از جای دلت را ببرد — از پیش گر بروی راه بجائی دارد

نیست در حلقهٔ مستان ز من آلوده تری — اهل هر سلسله انگشت نمائی دارد

باز خورشید وصالش بفراق افتادم — هر که بر من گذرد طعن خطائی دارد

بفسون دهنش بار اقامت نکشد — کان سرچشمه عجب برگ گیائی دارد

تا نشاید بغلط چهره فلک میسازد — گرچه خصلے نهد ذوق دغائی دارد

حذر از شهرت خونریز کسی باید کرد — که اگر کشته شود نوحه سرائی دارد

بمن آن کن که سزاوار جمال تو بود — شمع در سوزش پروانه سزائی دارد

غم مخور الفت معشوق نظیری با تست
بود هر ذره بخورشید تقاضای دارد

گر کشته بر سر خم میرم عجب نباشد — رحمی نمی نمایند تا جان بلب نباشد

با صد امید خواندند کز انتظار سوزند — چون شد در نمی گشایند کاش این طلب نباشد

صهبای راز دادند سرمست شوق کردند — گویند لب گشودن شرط ادب نباشد

من یار بی سبب ندارم در گیر و دار بخت — یک مدعا نسازند تا صد سبب نباشد

چون لغزشی ببینند آمرزشی نمایند — پائی اگر بلغزد جای طرب نباشد

هرگز دل توانگر لذت نیابد از عشق — غم نیست عاشقان را گر قوت شب نباشد

از عقدهای دوران دل بد مکن نظیری
آنرا که وا گذارند جز از غضب نباشد

آن بخت فتنه جو که تو دیدی بخواب شد	وان دل که بود سخت تر از خاره آب شد
گلگونه هوا و هوس رنگ وا گذاشت	خال و خط عروس طبیعت خراب شد
دل را که حرف سوختگان داغ کرده بود	سیر رفت تا بر آتش ایشان کباب شد
در بحر شوق کشتی دل ریسمان برید	در کوی یار خیمه تن بی طناب شد
آئین بو ز سنبل و گل هر کشوری سپست	تا در خطا کدام گیا مشک ناب شد
دانم کسی بقافله بوده است پاسبان	بیدار شو که چشم رفیقان بخواب شد
خشکی لب به تشنه لبان آب میدهد	تا مستعد شدیم دعا مستجاب شد
مستی چه خوب کرد که این پرده برگرفت	رخساره حقیقت ما بی نقاب شد

تاریخ واقعات شبهان نانوشته ماند
افسانه که گفت نظیری کتاب شد

دوران می حسرت همه در ساغر ما کرد	بر هر چه نهادیم دل از دیده جدا کرد
بگشود قضا شست که آهی نکشیدیم	بر دوست ترم جور و خدنگی که رها کرد
بازوی هنر دارم و اقبال ندارم	میکوشم و کاری نتوانم بسزا کرد
فریاد بر آریم از آن یار مشعبد	کو از ازل این شعبده چرخ رها کرد
خود طلعت خود دیده و گر پرده برانداخت	خود فتنه خود گشت اگر فتنه بپا کرد
با آنکه لبش داد منادی محبت	نه بر سر مهر آمد و نی عهد وفا کرد
ناوک فگنی بر سر هر راه نشسته	در عشق کمندم بگلو بست و رها کرد
دشمن بآرام انگیزد و دوست بآتش	با اینهمه حد نیست که گویم که جفا کرد
چندین سخن عشق که گفتند و شنیدند	کس حق محبت نتوانست ادا کرد

برند بجائی پر و بالش سر و منقار / مرغی که بلند از سر این شاخ نوا کرد

خورسند بتسلیم و رضا گشت نظیری / مسکین نتوانست خصومت بقضا کرد

نه ز جهدم بکف بخت عنان مے آید / نه بزورم زه دولت بکمان مے آید

نه مرا بازوی قائم نه مرا دیده راست / همه بی قصد خدنگم به نشان مے آید

تو که آسوده دلی از نفسم سود مخواه / منکه شوریده ام آتش بزبانم آید

سخن مردم دیوانه حقیقت دارد / در عبارت باشارات نهان مے آید

عشق در مملکت عقل چو سلطان گردد / روش و عادت دیگر بمیان می آید

میکنم شور چو از خانه علایق برود / سید همچو خبر از راه زبان مے آید

همه بر خویش زنیم دم آخر لرزند / جای خوفست که کشتی بکران مے آید

هر در درگاه و سراپرده عزت نبود / هر که دامن بسر پای کسان مے آید

وصل جویان تو بر بوی نسیمی گردند / که از و بوی تلطف کاری جان مے آید

طاقت جور و جفا نیست تنک حوصله را / گریه چون تنگ شد دل بفغان می آید

اینکه با طبع مشابه ست نظیری عجبست / میرود پیر بمیخانه جوان مے آید

بیگانه رو شود بدر آشنا رود / آن کس که آشنا نبود باشد کجا رود

از خاکبوس کوی تو تا پا کشیده ام / بر راه من جدا روم و دل جدا رود

احرام عهد روز ازل کعبه کوی تست / جز راه عشق هر که رود بر خطا رود

صهبای راز بیش ز اندازه هست / گردم زند حریف سرش بر هوا رود

عشاق ناز حسن نه ارزان خریده اند / بسیار سر که بر سر این ماجرا رود

دوشش مسیحاست قدم بر من افتاده بنهد
کند خاک من و بر دیده تا محشر زرد

دولت از فیض دم صبح نظیری دریافت
دُر ندادند بغواص که جیبا دم زد

نه فوت صحبت این دوستان غمی دارد
نه هرگز مردم این عهد ماتمی دارد

میان اینهمه احباب عیب پوشی نیست
در دیده پرده تربست آنکه محرمی دارد

بجوشش بیانی هم صحبتان زجای مرو
که پر زبینش بود هر که مرهمی دارد

بهرزه دفتر امید هر کجا مگشا
که مبتلای هوا کار درهمی دارد

هزار جرعه زهر خمار بایدش خوردن
نکوسرشتی اگر طبع خرمی دارد

زطعن گرسنه چشمان دلیر ننماید
هلال عید که ابروی پرخمی دارد

بکاوشش مژه رگهای جانش بشگافد
تنک دلی که چو من چشم پرنمی دارد

زخویش و اهل گذر کن که بانگ بیخویشی
برون زعالم این خلق عالمی دارد

بجاه و حشمت دنیا چرا قفا نکند
کسی که همچو نظیری تسلّی دارد

بادهٔ خاص محبت کی بنامحرم رسد
محرمان را دوستکانی از قفای هم رسد

وقت عارف شب نگو گردد که در خوابست عام
باب دل بیدار را فیض همه عالم رسد

یاوه گرد دیوانه جاهی تعجب بهر چیست
از عجایبهای دوران دیو را خاتم رسد

زاد مسکینان بره بردار کاب زندگی
تا سفال خضر باشد کی بجام جم رسد

برگل ما ابر اگر هرگز نبارد غم مخور
مزرع نمناک ما را خوشه از شبنم رسد

شکر لله کز خوش و ناخوش یادش
بس همین شادی که ما را از نصیب غم رسد

این غزل در صفت ایوان شهیدان زخود آن | زان صحنگاه افاضل خیال منشور بیار

گل و نرگس قدح و شیشه نظیری دادند
خبر از خواب دماغ و دل مخمور بیار

ای صبا از گل عطار نشانی بمن آر
ور گلستان نشاپور خزانی بمن آر

خط ترخانی جاوید بعالم ندهند
بگذر از عالم و منشور امانی بمن آر

فرصتم نیست که از سنگ قضا سر خارم
گرامانی نبود تاب و توانی بمن آر

تیرباران ستم از پی هم چند رسد
ناوکی بشکنم از سینه کمانی بمن آر

هرفشانی که نبود آتش و هی سود دهد
اگر از مایه نماندست زیانی بمن آر

کشت زار طرب تشنهٔ آتش شده است
مطرب ابر دم برق زبانی بمن آر

چون شرر در دل سنگ است زخامان سخنم
تا بر آرم نفس سوخته جانی بمن آر

ملک گیران سخن سکه بباطل زده اند
زین همه سیم دغل نقد روانی بمن آر

دلم از صنعت الفاظ نظیری بگرفت
از دم پیر بهری ساده بیانی بمن آر

فارغ تر از دل تو ندیدم دل دگر
آئینه وتر اسرشته ز آب و گل دگر

گر مرغ سدره را بکشی مایلی که باز
در خاک و خون طپیده شود بسملی دگر

هر مشکلی که عاجز ما بیان کند
آسان کنی که پیش نهی مشکلی دگر

از آب و گل غرض شجر قامت تو بود
عالم نداشت بهتر ازین حاصلی دگر

از نور محفل تو جهان در گرفته است
نفروخته چراغ تو از محفلی دگر

خاطر بمنتهای جمالت نمیرسد
دارم بهر مشاهده ات منزلی دگر

از ماهتاب روی که غیر از جمال دوست
مستان اساس میکده زیبا نهاده اند

دریای عشق را نبود ساحل دگر
رسمی اگر ز نو ننهد عاقل دگر

ساقی قدح بکف تو نظیری نظر بغیر
دوران ندیده است چو تو غافل دگر

طلوع باده ز شام و سحر دریغ مدار
ز خاک جرعه مخود چون قمر دریغ مدار

اگر بتلخی صبر ابیل باغبان آید
بگو که آب رز از جام زر دریغ مدار

حیات تلخ بده عیش خوشگوار بگیر
چو عشق تیغ کشد جان و سر دریغ مدار

بشکر آنکه حدیثی چو انگبین داری
ز سائلان ترش و شکر دریغ مدار

ترا به بینش کوتاه خویش نتوان دید
اگر ترا بتو بینیم نظر دریغ مدار

درون خانه در پردهٔ ز مردم چشم
جمال اگر ننمائی خبر دریغ مدار

همیشه چشم باحسان آشنا دارد
ز خاک کشتهٔ غربت گذر دریغ مدار

جراحت دل شوریده خشک میگردد
ازان دو زلف سیه مشک تر دریغ مدار

بیان شوق نظیری دراز انشائیست
بیاض چهره ز خون جگر دریغ مدار

وارم ولی ز طایر وحشی رمیده تر
هر چند دورتر ز کسان آرمیده تر

تا آن خدنگ قامت از آغوش من برفت
پشتم شکسته تر شد و قدم خمیده تر

چونی که حکم بود بریزد خطا نشد
چندان که داشت دامن عصمت کشیده تر

آنجا که شحنهٔ تو بدرگاه میرود
شاهد ز عاشق است گریبان دریده تر

خورشید از کمان تو یک تیر میکشد
ماه از تو کس ندیده تمام آفریده تر

هر قطره اشک من در چشم آرزومندی درشده است و اشکم هم بشکل چشم می باشد و از سر تا پا هم سیماب شد

دندان نزد هزار امیدم بدر گهت | از سنگ گزیده سرکویم گزیده تر
خاری که در رهِ تو بخاطر شکسته بود | هرچند بیش کاوفتنش شد خلیده تر
درکام نارواییِ عشق بدی وشی | از سحر کرده ایم بافسون رسیده تر

نازان مرو که بارِ علایق گذاشتی
هستی تعلقست نظیری جریده تر

هردم از زلفِ تو دارم کافرستانی دگر | دمبدم نو میکنم از رویت ایمانی دگر
یا توئی یا حسنِ رخسار ترا دزدیده است | چون تو یکسر برآرد از گریبانی دگر
چاشنیِ کنجِ آن لب از مذاقم کی رود | گر بگیرد ام زبان را در نمکدانی دگر
نیست هم دعوی حریفی حسن تنها هر زمان | رخش میتازد ز میدانی بمیدانی دگر
جایکی با خویش طرح ترکتاز افگنده است | گوی دیگر میزند هردم بچوگانی دگر
تا برون آرد کی از لوحِ پیشانی او | طفل گردد عقل هردم در دبستانی دگر
حسن هر شو در لباسِ صورتی پنهان شود | عشق هر ساعت درآویزد بدامانی دگر
پیش حکمش گردم از عذر خطائی خود زند | می نهد بر ردی آدم خال عصیانی دگر

دردِ نایابی و نادانی نظیری مشکل است
غیر خاموشی ندیدم هیچ درمانی دگر

درد دل را میکنم با صبر پیوندی دگر | بر طبیب خود تغافل میزنم چندی دگر
اعتمادی نیست بر عهدی که نقصانی نزد | هست در پیمان گسستن هر پیوندی دگر
گرچه میدانم قسم خوردن بجانت خوب نیست | هم بجان تو که یادم نیست سوگندی دگر
پای تا سر دیده ام از شوق رخسارت که هست | بر سر سکم پی تو چشم آرزومندی دگر

پیر کنعان با کسی دانش در بیت الحزن — بوی یوسف را نمی یابد ز فرزندی دگر

جوش بشرم بخشم گشتی حلالت سا حکم — کین مروت نیست با طبع خداوندی دگر

تاب می آری که از کف می نهی آئینه را — از جمال تو ندیدم جز تو خرسندی دگر

شکوه و شکر نظیری عکس یکدیگر است
آئینه منما که طوطی نشکند قندی دگر

به بیرحمی دلی داری دل صیاد از آن خوشتر — زبانی در کتابت سیلی استاد از آن خوشتر

بمحو و قیدی نداری با وجود حسن و زیبائی — ز هر خوبی که داری دارم و آزاد از آن خوشتر

و زیب خنده میخواند عتاب غمزه میراند — ز خوبان جوشش بود مهر و وفا بید اد از آن خوشتر

چو دریا میکشم دم در خود و در جوش می آیم — که خاموشی جوشش مے آید و فریاد از آن خوشتر

ز بیدادش بمی نالم گرم زیر و زبر سازد — بنائی کو کند ویران نهد بنیاد از آن خوشتر

نثاری بر رخ او صد عوض در زیر لب دارد — بروجانی گر افشاندیم صد جان داد از آن خوشتر

نظیری جذبه باعث نصیحت میکند خاطر
اگر فضلی نداری عشق ما در زاد از آن خوشتر

ای مطرب جان سوخت دلم پرده دگر گیر — یا پرده ازین راز بیک مرتبه بر گیر

راهی بنواز که غم عشق در آید — کو شورش و مستی جوانی ره در گیر

راهی که بمطلوب قریب است عزیز است — تا سر نرود پای ازین مرحله بر گیر

اسرار خرابات مغان ساده توان یافت — هان ای لطمی ملبسه پرداخته تر گیر

زین بنفشان آتش حسرت نفروزد — یا دم گرمی شو و چون سوخت در گیر

تو طفلی و این راحت و غم میدهد دست — تا خون جگر سیر شو و خون جگر گیر

جام فلک آمیخته شهد و شکر نگست	کاری که ازو ساخته تر گشت تبر گیر
تا در طلب کام خودی کام نیابی	بگذر ز مراد خود و مقصود بر گیر

دل تر اول شب طالب فیض ست نظیری
لب باز کن و ساغر لبریز سحر گیر

چشمش براهی میرود مژگان نمناکش نگر	در سینه دارد آتشی پیراهن چاکش نگر
دامی ز زلف انداخته در گرد سیمینش ببین	خونی که مژگان ریخته بر دامن پاکش نگر
شرم از میان برخاسته مهر از دهان برداشته	گفتار بی پرسش ببین رفتار بیباکش نگر
قصد فریبی میکند سوی غزالی می چمد	آن چشم آهو گیر را با زلف پیچاکش نگر
از کوی معشوق آمده شوریدگان در حلقه اش	از صید آهو میرسد شیران بفتراکش نگر
دل برده در دل باختن معشوق عاشق پیشه بین	بگرفته در انداختن بازی چالاکش نگر

وحشی غزالی کز حیا رم در بیابان میخورد
رام نظیری میشود در هوش و ادراکش نگر

منشین بشاهد آب رخ پارسا مبر	آئینه صفا بدم نے صفا مبر
دور از طریق تهمت اگر جیب مریم ست	دلهای پاک معتقدان را ز جا مبر
از کوی چون بجانب خلوت روان شوی	بیگانه را درون مگذار آشنا مبر
تا زخم طعن نخوری در سرای خویش	گر سایه همره تو شود از قفا مبر
آئینه ات ز همنفسان تیره مے شود	سیمای حسن مشکن و رنگ حیا مبر
تلخت شکر شود ملب انگبین مده	خارت سمن شود بگذار صبا مبر
نالان مگرد و قیمت ما را سبک مساز	گریان مباش و آب رخ کار با مبر

بودن بطبع خوش منشان کار مشکل است — نازک دلی بسر نرسانی غنا مبر

حرز جمال خود ز نظیری طلب نمای
جز سوی حفظ خاطر او التجا مبر

افلاک فتنه زاده بدامان روزگار — برکرده سر بلا ز گریبان روزگار

سیب ذقن مگوی بگو گوی آفتاب — زلفش ربوده از خم چوگان روزگار

گاهی که عقل بر سر جمعیت آمده — عشقش بهم زده سر و سامان روزگار

دل چون شناوری که عزیزش ز کف رود — خود را فگنده بر سر طوفان روزگار

از سرنوشت ساقی دوران ما قضا — بشکسته خامه در کف دیوان روزگار

ایزد چو کرد عامل چشمانش فتنه را — صد بار گفت جان تو و جان روزگار

تا بود تا نگشته بسودای زلف او — خود را نکرده جمع پریشان روزگار

شور ملاحتش شده داروی زخمها — در وحشتش شده درمان روزگار

افغان که جای بود دل جنبید نم نماند — زخمم نشسته بر سر پیکان روزگار

از قهر جیب و سینهٔ خود پاره میکنم — دستم نمیرسد بگریبان روزگار

صبح اجل رسید و پر و بال میزنم — در حسرت فروغ شبستان روزگار

راهی بسوی قبلهٔ حاجت نمی برم — سرگشته ام میان بیابان روزگار

جولان افتخار از آن سو نمیکنم — زخمم گذشته از سر جولان روزگار

گویی که کام کودک دلستان ما درست
زخم نظیری و سر پیکان روزگار

هی هست چارهٔ غم هوشمند را چه جبر — رموز پای تلخست قند را چه

سماع درد کشان صوفیان چه میدانند	ز شیوهای سمند رسیند را چه خبر
تذرو شاخ گل افعی گزیده بلبل را	نواگران نخورده گزند را چه خبر
ز دامن گرگ نیم ما تهیدستان	تو میوهٔ سر شاخ بلند را چه خبر
هزار دام تصور نهیم و برداریم	تو مرغ وحشی فارغ ز بند را چه خبر
ز خاص و عام نهد داغ بندگی عشقت	قبول درد تو مشکل پسند را چه خبر
هزار شیخ و برهمن گکیش و دین گشت	تصرف نظر ارجمند را چه خبر
بی علاج نمایند بند ناشنوان	طبیب داروی باسود مند را چه خبر

به بند عشق نظیری خجستگان افتند
ستارهٔ بد و بخت نژند را چه خبر

چشم زخم خلق را با حسن روز افزون چه کار	هر که را زلف و رخ اعجاز است با افسون چه کار
از عتاب و لطف میبالند مشتاقان عشق	بلبلان را با نوا کار است با مضمون چه کار
در عجایبهای طور عشق حکمتها کم است	عقل را با مصلحت اندیشی مجنون چه کار
کار را با گردش طاس است و نقش کعبتین	با حساب انجم و کجبازی گردون چه کار
دولت وارستگی هر که شاید رو خوش است	عشق را با وقت خوب و ساعت میمون چه کار
در بیابانی که خوبانند رهزن رهبر است	رهروان عشق را با دجله با جیحون چه کار

سادگیهای نظیری دست صد تدبیر بست
عشق چون دکان فرو چیند با فلاطون چه کار

هر روز هست نالهٔ مرغان درازتر	گلزار بیوفاتر و گل بی نیازتر
پیداست عشق مجلسیان را مدار نیست	می جانگداز و مطرب ازان جانگدازتر

وارند زیر کان همه زاری که در چمن — شد نے بقامت آنکه بر آید بساز تر

چندانکه روز نرگس جادو بخواب رفت — شب شد سپهر شوخ تر و دیده باز تر

قانون شکست مطرب مارا که همچنان — ضربت ز ضربت دگرش دلنواز تر

کی دست ما بدامن آزاد میرسد — هر روز هست سرو روان سر فراز تر

بر صوت خود مساز نظیری که هر که رفت — دستان بذوق تر شد و بستان بساز تر

یکباره در وفا بر آور — این مهر قدیم را سر آور

یا محرم کعبهٔ صفا کن — یا بر سر کوی بتگر آور

گر نقش بسیم خام سر کن — در سطر کجسیم مسطر آور

پیراهن گل هزار رنگ است — رنگیش هم از وفا در آور

طوفان چهار موجه دارے — کشتی، هزار لنگر آور

گر بد مستیم باده کم ده — در مخموریم ساغر آور

ور از شر و شور با تنگے — مجلس بر چین و بستر آور

ای هادی کعبهٔ نظیرے — (ق) مومن بر دلیش کافر آور

امروز برنگ دیگرش بر — فرداش برنگ دیگر آور

تعظیم پیام دل آگاه نگهدار — پیغام دل خویش ز افواه نگهدار

تا دامن گل پرده گلزار دریده است — ای شاخ گیا رشتهٔ کوتاه نگهدار

بر من که حریفان صبوحی بخروشند — تو قهقههٔ گل بسحرگاه نگهدار

شد عشق که از منزل جانان خبر آرد — ای عقل تو بنشین و سر راه نگهدار

مجلس بمراد ست و صحبت بتقاضا	از صدر گرانی برو و درگاه نگهدار
عاشق ز کجا و سخن صبر و جدائی	یارب تو ازین تهمت ناگاه نگهدار
با خجلت جرم از در عجز و زاری	چون آمده ام خواه بکش خواه نگهدار
زندان وطن به که گلستان غریبی	از مصر بکنعان برو و در چاه نگهدار

خواهی که بتو بیش شود شوق نظیری
از پیش خودش گاه بران گاه نگهدار

امروز کار و بار جهان را خراب گیر	فردا که شنبه هست شگون از شراب گیر
دریاب سرخوشان چمن را بهر صبوح	شبنم بروی بستر و نرگس بخواب گیر
از سرو سرفراخته صوت حزین شنو	وز شاخ برفروخته مرغ کباب گیر
جز مهر دلبری که قوام حیات از وست	تن را نمود دان و روان را خراب گیر
هر وقت بد که روی دهد آب سیل دان	هر نقش خوش که جلوه کند موج آب گیر
اشعار خوش بگوی و جلی بر ورق نگار	الفاظ تر ببار و شکر در گلاب گیر
خواهی ز کشف خلوتیان با خبر شوی	جام شراب درکش و ظرف نقاب گیر
خواه از طریق میکده خواه از ره حرم	از هر جهت که شاد شوی فتح باب گیر
هر ذره را بقدر طلب نور داده اند	در کار خویش ذره ره آفتاب گیر

فردا گر بدوست نظیری حساب نیست
امروز هر سوال که داری جواب گیر

غم کرد فراق دید از دور	آویخت دگر بجان رنجور
از عشرت ناقص زمانه	کوتاه امل ترم ز مخمور

رخسارۂ خوشند سے لے دمبیم — دل شد ز فراق چشم سے لے نور
تقصیر نشد بگریہ پنہان — در آب نشد دفینہ مستور
زخم جگرم کہ سینہ ام جوش — کان نمکے کہ میکند شور
کوتہ نشود بجا سے مثے حرف — مرہم چکیند ز زخم ناسور
انجا کہ شراب شوق دادند — تہ جرعہ زمین گرفت منصور
بوئے ز نشاط ما ندارد — آب و گل صد ہزار فغفور
مشکل حالے و طرفہ کارے — خود شاہد و خود نشستہ مہجور
کار تو ہمہ بدل موافق — از نیکو یئے تو چشم بد دور

میزنند

لطیفے

روداز تو شود غنی

درویش یکے و شہر معمور

دو جام ہر کہ شومی جز سراغ یار مگیر — سپند ہر سر آتش شوق قرار مگیر
چو وعدہ در رسد او خود بیاد خواہد داد — بذوق خویش سر راہ انتظار مگیر
ز آب و دانہ ہمہ وحشیان بر آمدہ اند — سر شکار ندارے پی شکار مگیر
توان درخت نہ گر تو بر توان خوردن — بی نظارۂ گل فشان و بار مگیر
حقوق صحبت او نکتہ الیست کم شناس — وفای دوست متاع خوشی ست خوار مگیر
چو لالہ سوختہ دل با چو سرو فارغ باش — ہزار رنگ مشو طور نوبہار مگیر

ادب

لطیفے

شراب غیر خمارے آرد

قدح ز ساقی بیگانہ زینہار مگیر

از طور صلح و عربدہ بیگانہ ام ہنوز بر آتشی بر آشتے ساختہ پروانہ ام ہنوز

۱۵۳

[illegible]

صد نیش تلخ خوردم و صد نوش ناگوار	درد هزار مست به پیمانه ام هنوز
فریاد مطربان بسر خم فرو نشست	غوغای عام بر سر دیوانه ام هنوز
بس قبلها بدل شد و بس کیشها دگر	روی نیاز خلق بویرانه ام هنوز
تا هست پیر دیر ره فیض بسته نیست	از کعبه میبرند بمیخانه ام هنوز
اختر دلیل و صدق سبیل و قضا وکیل	در بند فال سبحهٔ صد دانه ام هنوز
هر چند کو بکوی برندم بعاریت	آیین شهر و زینت کاشانه ام هنوز
تصنیف عشق معنی و ترکیب دیگر است	من شرح نکتهٔ ز صد افسانه ام هنوز
آشفتگی عقل ببستی برون برم	مردم گمان برند که افسانه ام هنوز

با زمزم بزم وصل نظیری چه میبری
در انفعال گریهٔ مستانه ام هنوز

شوریده است آب و گل قالبم هنوز	دیوانه بیم میبرد از مشربم هنوز
گه جبه میخراشم و گه جامه میدرم	سودا نرفته است برون از تبم هنوز
صد بار عید آمد و آدینه ها گذشت	شنبه برون نمیرود از مکتبم هنوز
صبح نشور دم زد و من دم نمیزنم	ترسم بسر نیامده باشد شبم هنوز
هر صبح در سراغم و هر شام در رهم	اندیشه پی نبرده سوی مطلبم هنوز
با هر چه احتمال قبولست میکنم	تعیین نکرده پیر مغان منصبم هنوز
با آنکه دعوت دو جهان میکنم چو نوح	در خانه بی رواج بود مذهبم هنوز
صد ره مسافر همه کس از سفر رسید	پیدا نشد اثر ز یاربم هنوز

عشقم بلهو و لعب نظیری ز سر نرفت

کار در دست ما لطف نیست
با قضا نیست هم مجال گریز

ذوق وجدان فی نظر خالص شد و خامم هنوز
صاف شد میها ولی من دردی آشامم هنوز

گوش و لب پر مژده دیدار و قاصد در سفر
خانه پر شادی و در راهست پیغامم هنوز

بر نمی آید هلال عیدم از ابر امید
عمر رفت و همچو طفلان بر در و بامم هنوز

روز مولودم فلک محضر بفرزندی نوشت
بسکه خوارم از پدر نشنیده کس نامم هنوز

سیر هفتاد و دو ملت کرده ام در طور عشق
کس نمیداند چه خواهد بود انجامم هنوز

مکر ابلیس و فریب دانه آدم بیاد
بارها گشتم ز قید آزاد و در دامم هنوز

از درون دوزخ ز بیتابی برون اندازدم
صد ره از خامی بآتش رفتم و خامم هنوز

گرچه از صحبت ز بد مستی برون کرده اند
جرعه از رحم میریزند در جامم هنوز

شکر ار کردم نظیری تلخ بر طبعش نشیم
میکند گاهی بلب شیرین بدشنامم هنوز

دلها همه ببوی گل آویخت ست باز
عیشی بطرف هر چمن انگیخت ست باز

شوق شراب و شاهدم افتاد در دماغ
سودا متاع بر سر هم ریخت ست باز

یادم ز خنده لب معشوق میدهد
گل بر جراحتم نمکی بیخت ست باز

دریاب کین عبیر چه خوشبوی کرده اند
در باغ عطرها بهم آمیخت ست باز

از میکده بگشت چمن آمده نشاط
غم از چمن بمدرسه بگریخت ست باز

شیخان خرقه پوش خرابند ازین هوا
در دست ابر سبحه بگسیخت ست باز

دامان کوه گیر نظیری که از کمر

	فرداست تیغ قهر برانگیخته است باز	برآمیخت

سر برآور بر کلهداران قباها تنگ ساز
روی بنما عاقل و دیوانه را یکرنگ ساز

شاه و درویش از دل و جان آرزومند تواند
گر نسازی با لباس فقر با اورنگ ساز

خواست ایزد از دل سخت تو بنماید مثل
با خلیل خویش گفتا کعبه را از سنگ ساز

ما بجنگی بر تو ملک دل مسلم داشتیم
حسن را بر تخت بنشان غمزه را سرهنگ ساز

با تو گستاخیست گفتن ترک بدخویی بنما
با دل خود گفته ایم آئینه را بیرنگ ساز

موج حرمان بین و در کشتی آزادی نشین
قهر دوران بین و عریانی سلاح جنگ ساز

یار اگر جوری کند بر جبهه طالع نگار
بخت اگر رحمی کند فهرست نام و ننگ ساز

یک نظر افگن بر آن رخ در غزل دیوان براز
یک سخن بشنو از آن لب وز لغت فرهنگ ساز

صوفی و مطرب بانگت برخلاف افتاده اند
یا صدای کس مده یا ناله را آهنگ ساز

با بناخن تار و پود جسم از هم کنده ایم
خواه تار سبحه گردان خواه زلف چنگ ساز

نیست با آسودگی چندان نظیری لذتی
با لب پرخنده و با چشم پرنیرنگ ساز

جام گیر اختر افتاده بر افلاک انداز
ز روح شو عاریت خاک سوی خاک انداز

دعوی عقل جز از عشق مشخص نشود
بحث کج را بدر داور بیباک انداز

با چنین دیده آلوده ترا نتوان دید
دیده از خود ده و بر خود نظر پاک انداز

نقش موهوم مرا از دل من پاک بروب
بر در از خلوت خود ریزه خاشاک انداز

همه جا دام ز گیسوی تو انداخته اند
تو درین دشت عنان سر ده و فتراک انداز

هر کرا بدرقه این لشکر مژگان باشد
گو همه بار بوادی خطرناک انداز

دیدهٔ آنکه نظر جز بجمال تو کند	ناوک انداز بران دیده و چالاک انداز
حسن شوخ از در و دیوار نماید ناچار	باغبان گو سر پرعربدهٔ تاک انداز
آنکه در پیرهن پارهٔ یوسف بیند	گو نگاهی بسوی این جگر چاک انداز
دوستگانی بحریفان سحرخیز دهید	چارهٔ علت مخمور به تریاک انداز

همت از ساغر لبریز نظیری خیزد
می خور و نقب بگنجینهٔ امساک انداز

آنرا که برد بمسند ناز	اول در زاریش کند باز
بی رنج فرح نیاید از عشق	بی سوز طرب نیاورد ساز
پروانه بشمع رسد بمطلب	تا بال نیفگند ز پرواز
تا شیفتهٔ ثنای خویشی	با تو ننهند در میان راز
خاموش کن اگر بجا رسیدی	در راه ز سیل خیزد آواز
از بردگیان نمیتوان شد	با اشک خبیث و آه غماز
خواهی بمراد دوست باشی	خاطر ز مراد خود بپرداز
بازیچه بکوی عشق گشتیم	تا آبله و طبع یار طناز
تا کی سودا متاع بر ریز	تا کی بازی تمام در باز
از جمله نشستنت چه خیزد	عشقت حرص و ریاضتت آز

رخت از بر ما ببر نظیری
در عشق درست نیست انباز

نشست اختر پروین ز پرنیان برخیز	غبار کاهکشان رفت میکشان برخیز

ز مطرب ار نخلد گوشش ابروان برتاب	ز ساقی ار نچشد جام سرگران برخیز
مبارکست سحر روی دوستان دیدن	بروی چنگ و صراحی و گلستان برخیز
چو شاخ گل پی عشرت پیاله برکف گیر	ز رشک کار تو گو رنگ از ارغوان برخیز
فروغ مل نبود چاک پیرهن بکشا	شمیم گل نوزد آستین فشان برخیز
چو خال در خم زلف نگار مسکن کن	چو زلف از بر آغوش دلستان برخیز
بدل درآی بکار و ز تن از برون بگذار	بجا نشین بر جمع و خود از میان برخیز
چو حال خوش شود از کائنات دست افشان	چو وجد روی دهد از سر جهان برخیز

گران مباش نظیری ببزم رعنایان
باستین بنشین وز آستان برخیز

سخن گوئید با من کمتر امروز	که دارم دل بجای دیگر امروز
جنان سودا مرا جسم را ربوده	که تلخم می نماید شکر امروز
چنان اشکم بخشک و تر رسیدا	که چوبم می نسوزد آذر امروز
بس طوفان در و بامم گرفته	فراز بام می یابم در امروز
بمسند عشق را زین بر گرفتم	خرد را می نهم جل بر خر امروز
بکفر این صنم گردین بنازم	نویسندم ملائک کافر امروز
بیک میباختم عمری دو ششش را	فگندم مهره را در ششدر امروز
درین عشرت که من جان میسپارم	نمی گرید بمرگم مادر امروز
بظاهر دیده گر صورت پرستست	منم جان را بمعنی رهبر امروز

اگر دوران نهد نظم نظیری

۱۵۹

[illegible]

کشد حسنش قلم در کشور امروز

بی تدارک تقصیر صبحدم برخیز
ببام میکده خورشید زد علم برخیز

گر از خمار سحرگاه سرگران باشی
زمی عصا کن و از تکیه گاه غم برخیز

جماعتی گهر شبچراغ میطلبند
مگر نصیب تو گردد شبی تو هم برخیز

قبول زخم طلب خاصهٔ مطیعانست
همین که بر تو کشیدند این رقم برخیز

حقیقت همه کس ثبت در جریدهٔ اوست
بسهو حرف نیفتاده از قلم برخیز

بسوی او چه روی گوش کن گران در تاز
بنزد او چو رسی لنگ کن قدم برخیز

قدح ز دست بلاها مدام مینوشیم
تو گر لطیفهٔ غم سے کشی الم برخیز

تنک شراب هوائی بکوی عشق مگرد
زپای زود درآئی ز جای کم برخیز

گره چو نافه لطیفے مکن ز نیم بار کار
تو هیچو نکهت ازان زلف خم بخم برخیز

ردیف الزاء

هر که از در گه تو گردد باز
همه در پا برو کنند فراز

ایمن از بیم بے نیازی تو
نتوان دید سوے تو به نیاز

چشم شاهد پرست چون بندم
بحقیقت رسیده ام ز مجاز

در پس پرده حسن رازی داشت
روی تو در میان نهاد آن راز

همچو طفلی که پا زد از آغوش
عشق از حسن تست در پرواز

گر تو خواهی که پرده برداری
مو براندامها شود غماز

ما بیاد تو ایم در خلوت
پا براحت نکرده ایم دراز

بچه آسوده دل شود محمود
ملک شوریده تر ز زلف ایاز

شادمانی که نیست قسمت ما	غم که روزیست میرسد شب و روز
روی آسودگی نبینند	عاقبت بین و عافیت اندوز
هست از دولت محبت تو	شب همه روز و روزها نوروز
در غمت داغهای سینهٔ ماست	همه گلهای بوستان افروز
نحوی و منطقی فقیه و حکیم	همه از عشق ما فلاح آموز

تو بصورت ببین نظیری را
که حقیقت بیان شود بر موز

بند دست وی از شیشه در گلویم ریز	که من بقول دف و چنگ تشنگم پرهیز
غبار بر می همچون زلال ننشیند	قضا ز بام بغربال کو بلا می بیز
زهول صور سرافیل بیخبر مانیم	چه دامن تو بگیریم روز رستاخیز
بجنبش جاذبهٔ تا زخود برون آئیم	که نیست غیر گریبان چاک دست آویز
بدام و قید تو آئیم در تو نیست شویم	که از کمند تو جز در تو نیست دست آویز
ز انگشتن ما خجلت و حیا باقیست	که هست گردن ما زیر تیغ قهر تو تیز
کنون نیاز ربائی ما بر آتش شد	که سوی روضه نباریم گاه دود انگیز
چگونه ساعد شیرین بگردن اندازد	جهان کشی که بگردن همی کشد شبدیز

نظیریا از قدح پر نبیذ تنگ شده
تو در کنار یکی گنج از میان برخیز

تو در نیافته لذت وفا هرگز	دلت بمهر نگردیده آشنا هرگز
همه فرایض جور و جفا بجا آری	نمی شود ز تو عهدی قضا هرگز

هر بلا که کنی مبتلا قبول دلست | که چاشنی ندهد عشق بی بلا هرگز
خلل پذیر نگردد بهیچ عصیان عشق | که این چراغ نمی میرد از هوا هرگز
به بی نیازی همت چنین غنی شده‌ام | که التفات ندارم بکیمیا هرگز
گران فروخته ما جان و دل بجلوهٔ تو | تو چون کریم نگر دیده بر قفا هرگز

نظیری از پی حرص مراد کمتر رو
نمیرسد غم عالم بآشنا هرگز

بانتها

گر بدل خلوت نداری از جهانبانی گریز | ور مسلط نیستی بر خود ز سلطانی گریز
فتنهٔ دیو و پری را سر بجانت داده‌اند | اسم اعظم گر نداری از سلیمانی گریز
بر نصیب دیگران نابایستن بی نصیب | حسن حورا گر زند راهت ز رضوانی گریز
لحن عابد شد نهیق در راه خواهد شد نسیم | لحن داودی گذار از راه ریحانی گریز
با عزیز مصر گردی قبلهٔ اخوان شوی | از زلیخا مشربان چون ماه کنعانی گریز
لاابالی حکم رانند چرا زیر دست | چند بیباکی زبانی در پشیمانی گریز
مصحفی کردن خطر وارد بجهل اقرار کن | چون ز دانائی بتنگ آئی بنادانی گریز
مصلحت از عقل برنا جو نه از نفس فضول | از شب ظلمت بسوی صبح نورانی گریز
تا نجوئی با مریدی جمعیت دلها شوی | چون شکنج زلف خوبان از پریشانی گریز
مرد ملک خدائی برآئی از عنان کس مراد | گوی میدان ارادت شو ز چوگانی گریز
تا لسان جسم و قیم صورت خویشت دهند | در پناه آینه طبعان ز روحانی گریز

از مسلمانان نظیری شد مسلمانی خراب
زین مسلمانان برای دین و در مسلمانی گریز

عیش در آمیخت عشق رنگ آمیز	کنون نه هست غمم کند و نه نشاطم تیز
دلم ببام و در یار میسپرد هر دم	نوای تن بزمین مانده در دلم آویز
دلم بغمزهٔ جادو وشی در افتاده است	که با جانش سر رفتنست و رستاخیز
بذوق آنکه دلش مائل ز فا گردد	لبالب ست دهانم ز حرف مهرآمیز
عروس تا بشب آید بحجلهٔ داماد	قرار مهر گرانست اگرچه نیست جهیز
نویسم از لب بانامه سید ذو دیس	حریف جام جمم از که مسکینم پرهیز

اگرچه شحنهٔ مریخ تند و خونریزست
بساز زهره خورد می نظیری تبریز

شورش عشق از دل شیدا مپرس	حال ما می بین و کار ما مپرس
عشقبازی چیست جهد بی مراد	راه عنقا پوی و ز عنقا مپرس
اهل حیرت را خبر از وصل نیست	غرقه را از گوهر دریا مپرس
عشق از آداب تعلیمی کند	مصلحت از عقل کار افزا مپرس
چشم بینان پریشان بین بود	ره ز کوران پرس و ز بینا مپرس
گفتی از بهر چه سلطانت کشد	ذوق قم از دزد نیست از کالا مپرس
میکشند پنهان و میپوشند کبود	از فریب نرگس شهلا مپرس
نعرهٔ خونبار صدیقان از وست	از جراحتهای استغنا مپرس

بر زبان خود نظیری عاشق است
خواجه از وی حیلهٔ سودا مپرس

با امید تو ام خورسند از این پس	نخواهم گشت حاجتمند از این پس

۱۶۵

به بهتان گناهم سوخت دشمن | بعصیانم نمی‌سوزند ازین پس
اگر در دل ملالی یابم از تو | ز تن خواهم بناخن کند ازین پس
دلم از خانمان برکند عشقت | ندارم مهر بر فرزند ازین پس
به بند نیستی دیدم رهایت | بهستی نیستم در بند ازین پس
بر آغوش شمشادت گرفتم | بسرو نشکنم پیوند ازین پس
کنون خوشوقت باید بود باهم | که داند زندگی تا چند ازین پس
بتعلیم خردمندان نبودم | بسم ناتجر دان را پند ازین پس

شکر در مصر ارزان شد نظیری
بکنعان می‌فرستم قند ازین پس

بگو به دیر خرابات السلام و مترس | بجام غنچه در باز ننگ و نام و مترس
حضور وقت در آمیزش محبان است | گره‌گشای لب از لب بنوش جام و مترس
رسیدگی حریف از حجاب هشیاری است | بمستی آفت و در انداز حرف کام و مترس
بدست دامن توفیق دیر می‌آید | گهی که دست دهد کار کن تمام و مترس
طرب که رو بکس آورد بر نمی‌گردد | نقاب زهره بکش از فراز بام و مترس
ورع هواست که بانگ زنام عیش کنی | بجوع و صمت بپای سما قیام و مترس
ببند و حیله که تسخیر ابلهان کردی | دگر ز گوشهٔ خلوت برون خرام و مترس
بهر مقام که خواهند خامشت یابند | هوای اوج دگر کن ازان مقام و مترس
همین که خرقهٔ تزویر و شید پوشیدی | جوال شعبده پرساز از عوام و مترس
شود که دامن حالیت هم بدست افتد | بزلف چنگ بزن چنگ اعتصام و مترس

ببین بهشت که دولت نگین جم انداخت	بگستران بامید سمای دام و مترس

سروش غیب نظیری نداد عشاق است
روان بمیری گوش کن پیام و مترس

دست کسی بسته و افسون نکرده کس	هستی تمام برده و مجنون نکرده کس
تلخی بخنده گفته و باطل نکرده خیر	نوشی بقهر داده و مجنون نکرده سر
رنجور آن نگاهم و محتاج آن لبم	مارم بجان گزیده و افسون نکرده کس
حسنت تلافی بد ایام می کند	در عهد تو شکایت گردون نکرده کس
در جلوه گاه وصل تو از بس هجوم رشک	یوسف بچه فتاده و بیرون نکرده کس
احیای قبر ما که بکوی تو میکنند	عیسی بدار مانده و مدفون نکرده کس
جام شراب عیش حریفان لبالب است	بی غصه در پیالهٔ ما خون نکرده کس
صد قرن بر محبت لیلی گذشته است	بیداد بر قبیلهٔ مجنون نکرده کس

اعراض از کلام نظیری چه میکنی
انکار نخل قامت موزون نکرده کس

تو عیش و ناز مرا از امیدواری پرس	ذلیل دوست مشو و قدر من ز خواری پرس
بذوق من نرسی زین جراحتی که تراست	نشان لذتم از زخمهای کاری پرس
ز فکر دوست سر پر غرور را چه خبر	ز رند بی سر و پا ذوق دوستداری پرس
نگاهداری خود شرط هوشمندانست	بیا بزمرهٔ مستان و رسم یاری پرس
امیدوار عطا در بهشت مغفرتست	زلال و بالی اجر گناهگاری پرس
چو مه به نیستی از دست میکردم	ز من سعادت بیماری و نزاری پرس

سراغ راه ضعیفان درست تر گوید	ز ذوق میر من سیلی زنی بزاری پرس
بکام من نرسد چاشنی عزت او	ز من عیار فقیری و خاکساری پرس

رموز دل ز نظیری که مست شده
کرشمهای گل از بلبل بهاری پرس

فصلی چنین گذشت و سحابی ندید کس	برگشت تشنه کهنم آبی ندید کس
باران گریه نفت ندا ابر دیده	برق مئ و رعد ربابی ندید کس
چندانکه وحش و طیر فگندیم در کمند	صیدی که زان کنیم کبابی ندید کس
روی زمین کم آب تر از روی مفلس است	جز چشم تر براه حبابی ندید کس
آب رخی که ز اختر برگشته مانده بود	رفت آنچنان که موج سرابی ندید کس
آفت چنان رسید که آهی نزد دلی	غفلت چنان گرفت که خوابی ندید کس
بس عاقلانه فرق بزانو فرو ختیم	فالی بقرعه و کتابی ندید کس
احرار را بقدر هنر زخم میزنند	چون تیر چرخ راست حسابی ندید کس

گویا بجنت خویش نظیری که عاشقی
دست ترا بطرف نقابی ندید کس

با حکمت ایستاده ام ایمن پناه بس	با عفوت این گنه که ندارم گناه بس
حسنت که خط نوشت بخونم در نگ...	یک مومن و دو کافر هندو گواه بس
هر چند از دلم غم دیرینه پس است	مکتوب تو فراق ترا عذرخواه بس
تعویذ چشم زخم وصال تو هجر تست	نقصان ماه حرز تمامی ماه بس
کوکوکب براق سواران در ابر باش	در تیره شب دلیل رهم برق آه بس

بروی معجزه خال محمدی که تراست — برای کشتن اهل فرنگ غازی بس

چنان ببرد دل محمود چشم هندویت — که با ایاز بگو بیدد گر ایازی بس

قد چو چنگ نگویم که در کنارم گیر — بنغمه که ز دورم همی نوازی بس

نیاز شیوه ما عاجزان محتاج است — ترا که حسن و جمال است بی نیازی بس

نقاب طلعت خورشید چند خواهی بود — شبا تو زلف نگارم نه درازی بس

چو صبح بر سر مهر خلاف میگیرم — همین که خصم شود بیست سرفرازی بس

ز رنج قمار نظیری براستی نبری — بکم زنان دغاباز پاکبازی بس

گشود ابر بغل بر چمن سپاس سپاس — ز زیر پرده برآمد عروس جشن الماس

کنار دشت و چمن شد پر از کرامت ابر — هزار شکر که عالم برآمد از افلاس

کنون چو چهره طاس است پرنگار زمین — پریر اگر چه چمن بود ساده چون طاس

سحاب غوطه بدریا همیزند بردم — تغر چیست که زاهد فتاده در وسواس

کسی بساقی بدست ما نمیگوید — که می همه بزمین ریخت کج مگردان کاس

بیا که دامن سبزه و گل بدست آریم — همین که فرش گیاه است گو مباش پلاس

بجود ابر قسیم و زیر پای نسیم — سخاوتی که بود بسته شمار و قیاس

ز مال و ملکش پاس و دامن خیزد — نشه‌ای که خاطر درویش را ندارد پاس

سوال فیض نظیری ز کوه و صحرا کن — که بوی خیر نمی آید از رواق و اساس

سوی صحرای حقیقت بد عشقم از نو — مست میگشتم بقصد صید میراندم فرس

چون بفرمان سر کشم بس غالب آمد شوق دوست	از خیالش رفته عشق شد میل و هوس
تا بدشمن در نزاعی کار تیغ با خشم نیست	چون شوی عاجز بفریادت رسد فریادرس
چشم نرگس در کمین و تیغ سوسن بر کف است	میگریزم از چمن چون دزد از کوی عسس
تا باین کاسه دیار آورده بودیم انگبین	دست و پای مور بردیم و پر و بال مگس
آب سیمای جوانی رفت و جسم زار ماند	سیل نوروزی گذشت و ماند باقی خار و خس
اینقدر دم را که میزان حسابی در پی است	یک زمان کار است اگر خواهی که بشماری نفس

عشق آمد گرد بیرون هر که او در خانه دید
خود پرستار نظیری ماند و دیگر هیچکس

خسته را فاتحه از لب خندان تو بس	تشنه را مژده از چشمه حیوان تو بس
بهر در شور و شر افتادن سودا زدگان	هر سحر شورشی از زلف پریشان تو بس
ما ننالیم که حسن تو بما کام نداد	دست حسن تو از این ظلم بدامان تو بس
شاهد دولت ما بی سر و سامانی چند	اینکه فیروز نرفتیم ز میدان تو بس
قصه بسیار شد از بهر قبول سخنم	اثر چاشنی از نمک خوان تو بس
عطش و جوع وصال تو فراوان دارم	جرعه زمزمی از چاه زنخدان تو بس
جام پر نوش شکوه تو رقیب تو بس است	پرده بردار حیای تو نگهبان تو بس
خواب ما طاعت شب بستر ما سجاده است	صبحدم قبله ما چاک گریبان تو بس

بر تو حسن سخن امروز نظیری ختم است
هر که برهان طلبد قول تو برهان تو بس

کسی بشانه نگفتست کم کن از انفاس | که از دم خوش تو خسته میشود کناس

خدا بلفظ کنی کاینات مے سازد | نمی توان ستایش قصور کرد قیاس
بغرضی کہ شاید بنکتہ ہاے حکیم | خیال کوتہ جاہل نمیکند احساس
وگر معنی ولفظیش وحشت افزاید | باصطلاح حقیقت ندارد استیناس
ز اجراوست کہ بردل جفاش خیرہ کند | کریم خاطر محتاج را چہ دارد پاس
اگر بمصلحتے کسر نفس باید کرد | زنقص نیست کہ از سرب بشکند الماس
مرا بمستی را بہم قصاص نتوان کرد | مئ مدام کند لطف ساقیم درکاس
محیط اگر ہمہ گوہر کشد بدامن ابر | ہنوز در خور احسان از نیست سپاس

مباش رنجہ نظیری زطعن تلخ حسود
کہ ہست خشکی وتیزی خار از افلاس

نالۂ اصحاب مسجد نیست بی فریادرس | تا موذن میشود بیدار میخواند عسس
ساجدان را تن زنقصان وظایف کاستست | برزمین چسپیدہ اند از ضعف رو چون مگس
گرسنہ چشمان را انجم چشم حیرت دوختہ | صبح از قرصی کہ دارد بر نمی آرد نفس
برخروش سینہ لرزان ہمچو برسیلاب موج | بر نشکستہ غلطان ہمچو برگرداب خس
دامنت زاری کنان خواہند گیرند این گروہ | لیک نتوانند بردارند دست از پیش و پس
بر امید آب ودانہ تا بکی داری اسیر | یا بکش اینجا جان را یا برون آر از قفس
تو بجنت مصر پیراہن فشانی بر صبا | قحطیان را روح میشد تا واز جرس
پردۂ این شور داین شیون بہم نزدیک نیست | مفلسان از درد میگویند و منعم از ہوس

چارۂ خواہد نظیری بہر این بیچارگان
دارد از احسان میرزا شادمان امین ملتمس

از نیاز و طاعتم مقصود دیدار است و بس
چون شود در روز قیامت با تو ام کار است و بس

بس کمر در خدمت گبر و برهمن بسته ام
اینکه میبازم ز دا گو خرقه زنار است و بس

تکمه از دوست بر خاطر گران آورده ام
هر که از گلزار می آید گلش بار است و بس

دیده بهر ابتلا صد جا فریبم میدهد
گرد دل هرچند میگردم همین یار است و بس

تا بگردن شیخ در قرض نماز و روزه است
گر بتحقیقش نه بینی ریش و دستار است و بس

جذبهٔ خاص عنایت کی دلیل ما شود
دستگیر ما ضعیفان نالهٔ زار است و بس

نه دم صوفی صفا بخشد نه راز خلوتی
روشنی دل ز فیض چشم بیدار است و بس

یوسف از بیع نظیری رفته بیرون بارها
در همه بازار قلاشی خریدار است و بس

با دل شادیم از باغ و بهار ما مپرس
در جهان عشق زادیم از دیار ما مپرس

دوش در یک بزم با او تا سحر میخورده ایم
نرگس مخمور او بین و خمار ما مپرس

هر شکایت بود از فرقت بخلوت گفته شد
از تلافیهای وقت حق گذار ما مپرس

وقت ما آئینهٔ رخسارهٔ معشوق ماست
حسن روی او نگر از روزگار ما مپرس

چشم گریان آوریم و جان پر حسرت بریم
گو کس از آغاز و از انجام کار ما مپرس

در خلاص امتحان صد بار آتش دیده ایم
نقد دار الضرب عشقیم از عیار ما مپرس

با ضعیفان قصد منزلگاه عنقا کرده ایم
از هزاران یکی ماند شمار ما مپرس

فضل او چون ما بسی را لب سنجیده است
باعث آمرزش آمرزگار ما مپرس

قصهٔ ما را نظیری نیست هرگز انتها
بحر زلی پایان عشقیم از کنار ما مپرس

الست حسن در نظر پارسا شناس
اقبال اهل دل ز قبول خدا شناس

عکس روی خویش در آیینه دیده
توحید شیخ و شرک برهمن یکجا شناس

اسرار عشق گل بسر دار میکنند
کیفیت هوایش ز نشو و نما شناس

حصمت باغ دیده معنی شناس را
گل را آشنائی باد صبا شناس

سلطان مال خواه گدای رعیت ست
درویش بی سوال به از پادشا شناس

گاهی شود کشش از درولها طلب کنند
خاصان شاه را بلباس گدا شناس

سر از قدوم عاجز و درویش بر مدار
ظل فقیر سایهٔ بال هما شناس

از میکده همینکه برونت نمیکنند
ممنون عاطفت شو و محض عطا شناس

دانی نعیم و حور نظیری بنقد چیست
وجه معاش و خادمهٔ مدعا شناس

صبح شد راه شهر و برزن پرس
باده بستان و مصرف از من پرس

گردن شیشه گیر و غبغب جام
از حریفان سراغ گلشن پرس

حوری از لولیان شهر بخواه
نرخش از شاهدان هم فن پرس

نه ادب را مجال دیار داده
نه حیا را مقام و مسکن پرس

عمل عاصیان کن و پس ازان
نقض میعاد از برهمن پرس

حشر اموات خاک تحقیق ست
این خبر از بهار و بهمن پرس

در چمن حشر نیستان کردند
راز خاک از زبان سوسن پرس

احمر مستی عمای نرگس دان
جرم تیزی ز خار الکن پرس

عمرها عیب دوستان گفتی
وصف خود ساعتی ز دشمن پرس

سخن راست صادقان گویند
گر نظیری نگوید از من پرس

افغان که بعد صد طلب و جستجوی خویش
پر خون برم ز چشمهٔ حیوان سبوی خویش

آزرده تر ز آبلهٔ خار دیده ام
خون نابه ریزم از بن هر تار موی خویش

از بسکه گشته پر ز غم و غصه هر رگم
چون خوشه کرده دانه گره در گلوی خویش

آبم نماند در جگر از بس گریستم
دیگر بکار گریه کنم آبروی خویش

میسوخت کلک و دفتر اگر داشتی دلم
از گفتگوی خویش سر گفتگوی خویش

در حیرت جمال تو گم بودم ای دریغ
فرصت نشد که از تو کنم جستجوی خویش

دست طمع که پیش کسان کرده دراز
پل بسته که بگذری از آبروی خویش

عشق است و صد امید نظیری گناه نیست
با او بگوی یک سخن از آرزوی خویش

ساقی بیار جام می خوشگوار پیش
تا بعد ازین چه آوردم روزگار پیش

راهم قضا بطرفه فضائی فگنده است
خیرفنا سوار در پی و گرد شکار پیش

من در میان لجهٔ خونین فتاده ام
کو دیگری قدم ننهد از کنار پیش

بعد از هزار سعی که بر در رهم دهند
آرند یک بهانه بصد انتظار پیش

گیرم که باغبان قفسم بشکند چه سود
گل در حجاب گلبن و صد نیش خار پیش

ساقی دل از تاسف دورم ملول شد
پیش آر مستی که نیارد خمار پیش

از گفتگوی موعظه گویان دلم گرفت
هرگز نیامده است مرا هوشیار پیش

رود مغان ورو صراحی سرود شعر
هرگز جز این نبوده مرا فکر کار پیش

دیگر چه اجر طاعت ازین بیشتر دهند	جام شراب در کف و روی نگار پیش
ما از قضا بقسمت امروز راضی ایم	گر هست ساعتی به ازین گو بیار پیش

گر چون نسیب معجزه در آستین نهند
دست از سوال خویش نظیری مدار پیش

خرامان آید از می در سر آتش	چو او آمد درآمد از در آتش
بنفشه کرده خندان بر بناگوش	چو بر طرف کله نیلوفر آتش
ز رنگ آمیزی آن زلف و رخسار	سمندر کرده از خاکستر آتش
لبش افروخته از خنده مجمر	بعشقش سوخته عود تر آتش
ز هر شو هندوی آتش پرستی	نگر در عارضش رقصان بر آتش
بدو پروانه جان افشان و از اشک	فشاند شمع هر دم بر سر آتش
گر آن بت را خلیل الله بسوزد	برد بهر خوشامد آذر آتش
ور انکار آذر آن لب عجب نیست	که روح الله زند در ما در آتش
اگر دود رخ آن لب بر فروزد	گل و ریحان شود بر کافر آتش
بجنت سوز عشقش گر نباشد	شود بر مومن آب کوثر آتش

نظیری کام دل از سوختن جو
شود پروانه را بال و پر آتش

نرگس نمانده سنگم ز دو چشم شوخ و شنگش	سخنم گران بطبعش خوردم سبک بسنگش
نظرم در و معطل خبرم از و ما دل	نه تصور تشکلش نه حکایت رنگش
نگر تبسمهای ابرو خبرم دهد و گرنه	سخنش بحیله یابد اثر از دهان تنگش

چو میخانه ویران ماند همه اہل شہر کورش	چه بگو چه زود آید همه خلق گوی لنگش
نشود که خصم باشد دل مهربان مومن	به تبی که دوست دارد دل کافر فرنگش
مژه چون صف حاجر همه معجزه و کرامت	دل ما چو فرق منکر شده پایمال جنگش
بمصاف چون ننازم بمیان سینه تیغش	بسپهر چون ننازم بکمان دل خدنگش
بقصور توبه گیرم در خلوتم ببندند	چه نوا مغنی را که شکسته ست چنگش

بکدام قدر گیری سر راه بر نظیری
زنیاز نیست عارش ز سلام نیست ننگش

طاعت پیر مغان کن و ز همه بیگانه باش	اول از میخانه بودی آخر از میخانه باش
کشتگان عشق می از ساغر سر میخورند	چونکه سر را خاک خواهد خورد گو پیمانه باش
کاذبی در عشق اگر خاکستر گردد خموش	یا چه در میدان سربازان نهی مردانه باش
آنچه در رخسار گل آبست در شمع آتش است	عندلیبت گر نمیخواهند در پروانه باش
تا مقیم خانه و تسخیر و افسونت کنند	گر پری میبایدت رو ساکن ویرانه باش
شکر لله در سرت گر عشق هست اندیشه	اندک اندک مشق این سودا کن و دیوانه باش

تا از و غافل شدی خوردی نظیری زخم تیر
صد نظر بر صیدگاه و یک نظر بر دانه باش

شرم سازم از دل بی صبر و بی آرام خویش	خود بیارا ز بیقراری میبرم پیغام خویش
در جهان درد و غم فرمانروا بنشسته ام	در کمال اوج طالع بر کنار بام خویش
خود ز خود ساغر ستانم خود بخود ساقی شوم	از کف نوشین لبی هرگز نگیرم جام خویش
عود مطرب تر دم و نی سرد حیران مانده ام	بر کدامین آتش اندازم کباب خام خویش

كنج در ویرانه دارم باپری در خلوتم	سایه هست از جنون تا من نگردم رام خویش

شد نظیری عاقبت فرخنده از لطف ازل
فال نیک صبح بهره داشت مرد شام خویش

هرگز گلی شگفته نشد از نسیم خویش	گاهی توجهی بغلام قدیم خویش
نشناسدم کسی که ندارم قرینه	عنقا نهفته ماند ز مثل عدیم خویش
در هم تر از حساب تو کاریست چون کنم	با تیره خاطری ز دماغ سقیم خویش
من موشگافم او گرهم بر گره زند	درمانده ام ببازی بخت ندیم خویش
محجوبم از تقید خود مستی کجاست	کایم برون ز خرقهٔ پرهیز و بیم خویش
گر پاکشم سرم بخرابات میرود	امید دارم از روش مستقیم خویش
دل را بکوی عشق بتکلیف خوانده اند	هر جا برم رود بمقام قدیم خویش
گر بر فراز مسند شاهی نشسته ام	بیرون نمیروم قدمی از گلیم خویش

مستی بگو بریز نظیری که رفت نیست
ظاهر مکن سلامت طبع سلیم خویش

هر جا که بود عیش خوش و روزگار خوش	آمد باین دیار که باد این دیار خوش
هر جنس خوش که ابر و زمین صرف کرده بود	شد صرف این بهار که باد این بهار خوش
دارم درین دیار مغان شیوهٔ دلبری	بیخود خوش و میانه خوش و هوشیار خوش
چون بانگ نوبهار در آید ببوستان	از در در آید و کشمش در کنار خوش
دستار افگند خم کاکل پراکند	کاین هست وضع صحبت و زینسان نگار خوش
شاد و شگفته مطرب و ساغر طلب کنند	یک سو نهد حجاب و در آید بکار خوش

۴۷۱ ای کسی که عصیان و خطا بسبب عشق میکند فرشته که گاهی عصیان ندارد از رشک معاصی او وقت نوشتن گناه آن عاشق میسوزد که باچرا عصیان نکردم

هر که کند شتاب برفتن که دیر شد	تسکین دهیم دلش بسکون و قرار خویش
تا دم زند که روز چه رفت وز هفته چند	نگذاریمش شمار که نبود شمار خویش
او در وداع و من بجزع کز می و بهار	رطلی سه چار مانده و روزی سه چار خویش
ساغر کنم لبالب و گویم سبک بنوش	در موسم بهار نباشد خمار خویش
چند انکه گویمش گذرانست عمر باش	گوید صبا روانه به و گل سوار خویش

کاری بلا بپیش نظیری نمیرود
باشد باو گذاشتن اختیار خویش

باختیار تو در باختیم ارادت خویش	کنون بلطف تو مستغنیم من ذرویش
نمیتوان دل یکذره بی جراحت یافت	ز ابروی تو که تیری خطا نکرد از کیش
ز صد هزار یکی با تو ما بسر نبریم	تو لاابالی و خودرای و ما صلاح اندیش
بغمزه گو بتامل قیامت انگیزد	هنوز میچکدش خون خلقی از سر نیش
کرشمه ات که بجز داغ بر جگر ننهد	غنیمت است که گاهی بخاردم دل ریش
ز تن چگونه براحت برون رود جانم	خیال گردش چشمت نمیرود از پیش
ز چاشنی و حلاوت نمیکند سیرم	غمت که هست کم او فزون تر از هر بیش
همیشه راه تو دیدم پی تو گردیدم	ز شوق عشق تو غافل شدم ز مذهب خویش

دگر نماند سر خانمان نظیری را
که آشنای تو بیگانه میشود از خویش

دهر پر فتنه و شور است ز چشم سیهش	داری از چشم بد دهر خدایا نگهش
هر کرا باعث عصیان خطا عشق شود	ملک از رشک بسوزد که نویسد گنهش

تا که شور ناله مرغان چمن در خلوتگاه بگوشش رسد ۱۲

	بالد از شوق تو چون غنچه زبان در دهنش	
بر د از مدرسه ام مغبچه باده فروش		در بغل مصحف و سجاده تقوی بدوش
بر زبان نیت و تکبیر موذن در گوش		در نماز از صف اصحاب برونم آورد
هم ز نیت بتماشاش زبان کرده خموش		هم ز احرام ز سوداش بسر بانده دو دست
او بمن عشوه کنان من ز پیش طعنه نیوش		برد و از زمره اسلام روان گردیدم
گه فگندی بقفا نوش که هان تیز بنوش		گاه دادی بسرین تکیه که هان تیز برو
وز حریفان خرابات بر آورد خروش		مست دواله بخرابات مغانم آورد
گرم گردید ز من زمزمه نوشانوش		صنمم آراسته کردند و قدح در دادند
با بتان روی بروی و بمغان دوش بدوش	ق	رد اسلام و درع برهمنم تلقین کرد
وانچه ابیات و غزل بود قوی ساخت بهوش		انچه آیات و حکم بود ببرد از یادم
تا که هم خورد بگوشش از قدح باده سروش	ق	عمرها مطرب و میخانه پرستی کردم
اینچه نا اهلی و دوریست بخدمت میکوش		کین چه مستی و غرورست بطاعت بگرا
زین ندا آمدم از باده طامات بهوش		زین صدا رفتم از آهنگ مقامات بدر
کردم از نشاء تحقیق بعلیین جوش		بردم از کوی حریفان بسوی زاویه رخت
خود خراباتی و خود زاهد و خود باده فروش		تا برون آمدم از عالم فردانیت

	قصه عاشق دیوانه نظیری دگرست عاقلان راز چنین را نپسندند خموش	
ناله کاری بتا تا در زندان کشدش		کی بود شفقت دل سوی اسیران کششش
تا که نالیدن مرغان گلستان کشدش	نو	سایه بر حسن گل و سرو چمن ننشاند

ولی بشرط نظیری نهاده بر سر راه
بهر که تیز زند میدمد نشانهٔ خویش

بسینه گریه گره شد نقاب بر ترکش
دل کباب مرا زآتش درون برکش

نوشتم انچه زدل بر زبان ما دادی
بسهو اگر رقمی کرده ام قلم درکش

برون خرام و بیارای بزم و خوش بنشین
غزل سرای و گریبان کشای و ساغر کش

به نیم عشوه مسیح از فلک بزیر آور
بیک کرشمه خلیل از کنار آذر کش

حمی مراد به بیدار میدهد دوران
تو باش ساقی و جام از کف سکندر کش

ترانه گو بمن و گریهٔ عقیقین بین
پیاله ده بمن و کیمیای احمر کش

ستاره کس شمرد با حدیث من هیهات
خذف بریز و ترازو بیار و گوهر کش

به بردباری من بین و داو بر هم زن
بنقش طالع من بین و خط بر اختر کش

چو غم حواله کند آسمان قضا گوید
رقم بنام نظیری دل توانگر کش

یا در درون قبهٔ این آسمان مباش
یا از حوادثی که رسد دل گران مباش

کس راحط دوام فراغت نداده اند
بار جهان اگر نکشی در جهان مباش

تا میهمان میکدهٔ نقل و جام هست
این تلخ و شور کم نشود بدگمان مباش

دخل بقا بخرج فنا سر بسر نمای
گر در مقام سود نهٔ در زیان مباش

بی مایگان بوالهوست قدر بشکنند
با دل توانگران بنشین رایگان مباش

سائل که دلنشین ست گره بر جبین مزن
مهمان که انگبین ست ترش میزبان مباش

سیمرغ قاف شو که خردمند بایدت
نادان فریب نغمهٔ دست آشیان مباش

عالم سبیل تست جهان گرد | جنت طفیل تست طفیل جهان مباش

آزار تو ز تست نظیری ز خود گریز
خصمی تو به تست ز خود در امان مباش

از خوی کریم تو گنه گشت فراموش | شرمنده شماندیم زهی عفو خطاپوش
دل راه تو پوسیده نهد بر سر جان پای | جان دست تو بوسیده زند بر دل و دین دوش
جز بر تو نخوانم که ندزدد ورقم بخت | جز از تو نپرسم که نشاید فلکم گوش
گویا سخن عشق تو شد فوت خرد را | کاندم که کنم وصف تو در دام فتد هوش
من خود شوم از هر سخن خویش پریشان | زین قوم بمن هیچ نگویند که خاموش
بگسستیم رگ و ریشه و لذت نگرفتیم | زین جام حریفان که ندارند بهم جوش
گردد دو جهان هیچ چو باهم بنشینند | سلطان قلندر روش و ابدال نمد پوش
از رفتن دوران هنر دوست بنیسم | نتوان پدر از سر شده الفت که خاموش
هرچند بعشرت گذرد فرصت پیری | ایام جوانی نتوان کرد فراموش
افسرده تر از صبح خمار شب دیدنم | امروز که بر دوش برندم ز می دوش

بنشین بخود از خوش شود وقت نظیری
یوسف که خری مفت بقلب و به سه مفروش

لطف می خون در رگ افسرده می آرد بجوش | قول نای و چنگ طبع مرده می آرد بجوش
گشتش هر که می بیند بسوی سنبلش | جمع دلها بهم برخورده می آرد بجوش
شب مستی چون برش مطرب به حرفم گشود | سمع دانا نکته پرورده می آرد بجوش
نیست ما را در صلاح کار ما هیچ اختیار | پند بیدروان دل آزرده می آرد بجوش

کس راه بجولانگهِ سیمرغ نبرده ‏ — شاید که مثال بنمایند چنین باش

افلاک و زمین بار امانت نکشیدند — آن حوصله پیدا کن و آنگاه امین باش

با هست نزاعی بدلت دشمن خویشی — گر دوست نهٔ با همه با خویشتن باش

از تلخ سخنهای تو ما پند گرفتیم — گو خاتم یاقوت تو الماس نگین باش

با خطِ سیه کار تو در فکر شبیخونست — گو آه مرا توسن شبرنگ برین باش

آزرده نگردیدی از ابرام نظیری
هر چند که بهتر شده بهتر ازین باش

آنکه غائب از نظر گردید در می باشمش — هر که از خود بیخبر گردد خبر می باشمش

جلوهٔ سرو و فریب نرگسم دل میبرد — سوی بستان میروم آنجا اثر می باشمش

گوئیا شرطِ وفاداری بسر خواهد رساند — بیشتر حاضر بهنگام خطر می باشمش

چون توانم غافل از مژگانِ خونریزش شدن — من که دایم بر سر رگ نیشتر می باشمش

هیچ نتوانم سر از فرمان او بر تافتن — کز رگِ گردن بخود نزدیکتر می باشمش

نیست شام فراقِ او نرفتست از دلم — روز فیروزی که آید از سحر می باشمش

در جوانی معتکف گشتم به پیری کوچه گرد — آنچه در خلوت ندیدم در گذر می باشمش

گوئیا طولِ املهای نظیری کم شده
اندکی در چشم مردم مختصر می باشمش

گر جهان گشته پیدا شود بر گذرش — از تکبر بسوی خلق نیفتد نظرش

بقفا رو نکند بهر تسلی دلی — گرچه یک شهر بفریاد دود بر اثرش

هر که رفته از او برد بیکبار خبر — هیچکس باز نیاید که بگوید خبرش

خون نظیری زچشم وز جگر ریش همچون کردمش

افسرده ای ده و خاتم بجمی بخش	از دام صبا بیچی واز زلف خمی بخش
زین کعبه نشینان گره دل نگشاید	توفیق نگاهی زغزال حرمی بخش
عفو تو پسندیده ام و کیش برهمن	یا حور لقائی برسان یا صنمی بخش
تا سجده کنم نقش پئی راست روان	زین قوم سراغی بنشان قدمی بخش
با سوختگان را جگر آب نباشد	کانی ز نمکی ده و بحری بنمی بخش
آن شیشه که بر طاق بلندست فرود آر	زان باده که دستی نرسیده ادمی بخش
بر خوان تو امساک نباشد جگری ده	هر سوم تو نقصان بپذیرد کرمی بخش
غمهای تو آسوده کند عالم و گوید	گر غم بکسی میدهی آنگونه غمی بخش
گردیده ام از فکر تو محبوب نظیری	با عشق که گفتست که راحی زغمی بخش

تنهائی و خلوت طلبد عشق نظیری

این خیل و خدم را با میر حشمی بخش

نیم خالی میشود مطرب خموش	ساقیا جامی بده جامی بنوش
تلخی از میگون لبت در جام ریز	نیم مستم از شراب نیم جوش
در دم آخر گران تر ده قدح	تا برندم بیخود از مجلس بدوش
دل ببد خوئی سخن آید بدست	لطف و حسنت هست در خوبی بکوش
گر گره بکشائی از بند قبا	خار گردد گل بجیب گلفروش
غمزه صد جا پرده دل میدرد	تو خوشی میگوئی و بندی می بپوش
بودم بکشای هر کس خود نیست	پرده گو بر روی نازیبا میپوش

۱۸۷

زلف بین سنبل در آغوش ارنگردد گو مگرد | رخ نگر گل در گریبان گر نباشد گو مباش

چشم ما از آب روی او گلی خواهد شگفت | دانهٔ در خاک اگر پنهان نباشد گو مباش

زخم مژگان عرب بهر قبول کعبه بس | در قدم خار مغیلان گر نباشد گو مباش

صد خطا در کار داریم از برای عفو او | ضعف صدق و نقض پیمان گر نباشد گو مباش

گر بزاری گر بخواری ما بیادش خوریم | غم در دش باد درمان گر نباشد گو مباش

راه بی وادی و بی منزل نظیری میرویم
عشق رهبر گشته ایمان گر نباشد گو مباش

واشستم از درد جدائی خروش | دل چو ترا یافت زبان شد خموش

غم نخورم غائب من حاضرست | مژدهٔ دل میرسد از لب بگوش

گر نرسد بو تو بهر صبحدم | تا سحر حشر نیایم بهوش

هر که هوای تو بجنت برد | ساعد حورا شودش بار دوش

گر بقدح زهر هلاهل کنند | شهد شود چون تو بگوئی بنوش

لعل تو افگند دلم را ز چشم | کعبه بجامی نخرد میفروش

از اثر گریه چون لعل تا | خون بدل سنگ در آید بجوش

بر نگه غیر سپندی بسوز | یا برخ خویش نقابی بپوش

عشق ز پندار و گمان برترست
تا رمقی هست نظیری بکوش

از فراق یار ناخوش شود خویش | روی در نابود بینیم بود خویش

بسکه در سودا بشوق افتاده ام | از زیان خود ندانم سود خویش

خوی او شد پدید از چشم من ... سوخت چشم از آتش خود عود خویش

گر برآید از سمند آئینه‌ام ... از زشتی خویشم کند مردود خویش

از خطایم مغز جانم سوخته ... سخت میترسم ز آه دود خویش

خاک مسجد بارسانیدم بآب ... از رخ زرد زمین فرسود خویش

در گنهکاری ندیدم هیچگه ... بر کنار فرق خاک آلود خویش

زنده زان مانم که یابم بوی وصل ... از فراق عاقبت محمود خویش

روز فیروزی لطیف از پی است ... دیده‌ام در اختر مسعود خویش

غیرتم بانگ زد که در او باش ... دور زعشقم آهسته گفت باش و مباش

غمزه در تاخت خوش قرین نااهل ... گرد اسرارهای پنهان فاش

از پس پرده سر برون آورد ... ق یار لولی وش حریف تلاش

غنج و نازش ز راه چشم داد ... داروی بیهشی بعقل مباش

عقل و فهم و خرد به یغما برد ... رفت پاکیزه خانه را فراش

مفلسم کرد و در عتاب آمد ... چکند آفتاب با خفاش

شاهد شه شناس شحنه فریب ... در تنگنجد به پهلوی قلاش

آه واحسرتا بر آوردم ... گفت بنشین و بر گلو مخراش

می‌نهی لب لعلش بر لب ما ... چون گلت پخته میشود در داش

گفتمش این درنگ و مهلت چیست ... تا چه بر گل نویسدم نقاش

گفت رو هرچه آرزو داری ... تا بمردن بفکر آن میباش

باش در فکر او غافل مباش ای یار مرا فراموش مکن هرچه آرزو بعد مردن نقش من خواهی یافت ۱۲

۱۹۱

ردیف ص

گشتیم نظیری نیست
بکجا میبردم ندانم کاشش

هر که چون یوسف شود از محنت زندان خلاص
قحطیان را میکند از قحط در کنعان خلاص

زود از دنبال هر کام و تمنا میروند
این تهی ظرفان نمیگردند از حرمان خلاص

پادشاهان را دل ما رام کردن دولتست
تا بدام آییم دشوار و شویم آسان خلاص

ما نظربازیم و عاشق پیشه گو مفتی مباش
نیست از زاهد ریا و عاشق از بهتان خلاص

زاهد خلوت نشین را دل بصد جا میرود
کس نیاید از فریب آن صف مژگان خلاص

خوش نظیری دامن قیمتی بچنگ آورده
دیر باز آید گر از دستت کند دامان خلاص

دم دم شاهدست و می می خاص
لب بلب بوسه چین و جان رقاص

می بعیش برآمده ز سبوی
چون زر خالص از درون خلاص

گوئیا در مزاج نافع او
همه اشیا نهاده اند خواص

گهر اندر محیط خم دیده
می بشیشه چه دیده غواص

بسکه با سلسبیل همسر ماند
دستش ایمن بود ز رد و قصاص

مطربش چون سرود بر دارد
ماتمی را کند ز غصه خلاص

ساقی سیم ساعدش بابلی
ساغرش خواه سیم و خواه رصاص

واعظ ار رد ما کند خواهیم
قول القاص لا یحب القاص

هر کسی از رهی رسد بخدای
او ز طاعت نظیری از اخلاص

کفر وایمان از برون پرده اند | تو درون پرده با خاصان برقص
واعظ افسرده است بر مسجد گذر | سرو مخمور است در بستان برقص
جامی در خلوت به پند وقت نگیر | بر سر خم چون می جوشان برقص
راه زین شورشش بمقصد میرسد | همچو کشتی بر سر طوفان برقص
عرفشان هستی که جانان جان ماست | صوفیا با ساز و با دستان برقص
شکم در تماشا دیده ایست | لخت دل گو بر سر مژگان برقص
هوشمندان دار بر پا میکنند | مست گو منصور در زندان برقص
خرقها را گل فشان کن از شراب | جام بر کف چون گل خندان برقص

هست ازین گشتن نظیری زندگی
روی بر شمشیر در میدان برقص

صبح کن دو جام شراب مغانه فرض | فاضل ازین دوگانه کن آن پنجگانه فرض
در میکده مرید صراحی و جام باش | بر خویش کن سجود و قیام شبانه فرض
حد نیست کار عشق همه هزل و گزاف نیست | زان شوخ خبر حقیقت و زان لب فسانه فرض
زاهد سؤال مذهب مستور و مست چیست | شد بر تو ذکر سنت و بر ما ترانه فرض
از اکل و شرب صوم تو یکماه واجب است | از غیر دوست روزهٔ ما جاودانه فرض
تعظیم و احتقار باسلام و کفر نیست | روزی که بود بتکده شد طوف خانه فرض
در شرع جور صحبت و زهد و صیام هست | بر عاشقان کدام بود زین میانه فرض
اقرار کرد بر سر منبر بجهل خویش | ترسم که بر امام شود تازیانه فرض
بردار دام حیله و ایثار پیشه کن | یکدانه را عوض شده هفتاد دانه فرض

بفضل اوست نظیری چه مزد کار آخر
معلم ملکوت بعلم کردم فرض

دهیم دو ملک بیک نغمهٔ رباب عوض
کنیم لب بمایهٔ ابری صد آفتاب عوض

ز قید خانقهم دل گرفت دیر کجاست
که زهد ناب کنیم با شراب ناب عوض

سبوییم از چه ز زمزم شکسته می آید
بگردن خم می افگنیم طناب عوض

دلی ز بادیهٔ کعبه تشنه تر دارم
ز ردعم بدیر و بطوفان کنم شراب عوض

طمع که بر سر زمین داد آبرویم را
بجوی حاصلم آرد بجرعه آب عوض

فلک که پرده ز چشم حسود بر انداخت
ز تاب می فگند بر رخم نقاب عوض

فغان که طرفه زیانکاره ایست انبازم
برد ذخیرهٔ عمر و دهد حباب عوض

عمارت دل من دور چرخ برهم زد
که هست مایهٔ صد گنج این خراب عوض

بمدعای دل خود کجا رسم هیهات
که صد سوال خرانیست یک جواب عوض

فسون دل و خرد از خواب چشم بگشایند
که رفت دیده سود ائیم بخواب عوض

نماند مایه نظیری قناعت اکسیر است
مجو جز از در همت بهیچ باب عوض

نه خانقاه نشین مے شویم و نی مرتاض
که میفروش کریم است و جام می فیاض

جز این ادب نگوید سبا که چون طفلان
روان کنید سواد و سیه کنید بیاض

درازی شب ما گو بهر دم افزون شو
بریده دست که زلف ترا کند مقراض

بتخانه که عبادت علاج بیمار است
کم از دوای طبیبان نمیشود امراض

نه بو بسنبل آهش نه رنگ با گل اشک
دلی که جلوهٔ حوری نباشدش بریاض

طوفان گذشته در شط خم از گلوی لطف	بار کنار تشنه یک گوش ما هیم
با تشنه فراط مده جرعه دشط	با خلیفه تا خط بغداد جام کش

با این روش که پیش گرفتی فلاح نیست
قولی سپرده‌ایم نظیری کشیده خط

سر بوده و طریق گریبان نبوده شرط	در عشق کار بوده و سامان نبوده شرط
افغان که نام بردن درمان نبوده شرط	گفتم چنانکه درد بهم دوا دهند
با چشم خونفشان لب خندان نبوده شرط	بر خلق بوده بستر آسان گریستن
در کیش گبر و دین مسلمان نبوده شرط	طاعت بباد دادن و ایمان بپاردن
از عهد کس شکستن پیمان نبوده شرط	بنیان استوار بصد نقض سست شد
ورنه خراج برده ویران نبوده شرط	پنهان کنج بر دل مسکین نهاده اند
گر از نخست حسرت و حرمان نبوده شرط	در بین اتحاد حجاب از برای چیست
آنرا که از ازل دل شادان نبوده شرط	ناهید و زهره شاد نسازد بجام صوت
آسودنش بمامن کنعان نبوده شرط	در خواب میرسید بیوسف پیام مصر
منصور غیر از قصاص و محنت زندان نبوده شرط	منظور را که رخصت اظهار داده اند

چون گوسر از نظاره نظیری بباد داد
خود را ربودن از سر میدان نبوده شرط

تعبیر تو درست ولی خواب ما غلط	حکم خطا صحیح و امید وفا غلط
لاف گدا ز مکرمت پادشا غلط	هم کاسه سگ تو بما کس نمیدهد
شومی چغد ثابت و یمن هما غلط	یک فال خوب راست نشد بر زبان ما

بچشم ما در و دیوار بوستان مستند — ترا که باده نمی نوشی از بهار چه حظ

نمک بسینهٔ مجروح چاشنی بخشد — اگر غمی ندهندت زغمگسار چه حظ

کلید قفل همه گنجها بما دادند — بدست ما چو ندادند اختیار چه حظ

گرم به پهلوی ساقی ببزم بنشانند — مرا که بیخود و مستم زاعتبار چه حظ

زعمر آنچه گرامی ترست درسفرست — مرا که دل بغریبی ست از دیار چه حظ

بلاف هم تگ برق براق می سازم مرکب — برون نمیرودم موکب از غبار چه حظ

هزار ذوق نظیری بدرد نومیدیست — فریب وعده نباشد زانتظار چه حظ

بی خاطرم از کتاب محظوظ — بی طبع زانتخاب محظوظ

از بسکه مشوشم نگردم — از بوی گل و گلاب محظوظ

کوثر بشراب میفروشم — مستسقیم وزآب محظوظ

صد شهر کنم بگریه ویران — دیوانه ام از خراب محظوظ

پوشیده حیا جمال حالم — محظوظم ازین نقاب محظوظ

گر آتش دوزخ آتش ماست — کافر شود از عذاب محظوظ

ور کار بان فرشته خو نیست — عاصی شود از حساب محظوظ

از بادهٔ تلخ توبه ام داد — گردیدم ازین شراب محظوظ

آتش برگ و پیش رسیده — گشتم زدل کباب محظوظ

از فرقت آب تا خبر شد — ماهی شده زاضطراب محظوظ

ظاهر شد و گفت لن ترانی — موسی شد ازین جواب محظوظ

برفت بآسمان نظیری
شد ذره ز آفتاب مخلوط

درود پاک تو بر ریش باصفا واعظ | بریده زقول تو دوست تا خدا واعظ
تو از عذاب خدا ما ز مغفرت گوییم | نگاه کن تو کجایی و ما کجا واعظ
نفس نه دوری و بیگانگی زنی هردم | مگر دل تو بحق نیست آشنا واعظ
شد از وعید تو پر گوش ما چه میگویی | اگر بحشر بریم از تو ماجرا واعظ
ز جهل شوم تو جدت نیاوری اقرار | ترا چه زهره تکذیب اولیا واعظ
فراز عرش نشان خدای میگویی | شد خدای بچشم تو توتیا واعظ
کلام حق بغلط تا بکی کنی تفسیر | تو هیچ شرم نداری ز مصطفی واعظ

کجا حدیث نظیری ترا فروغ دهد
نداده آیت قرآن ترا ضیا واعظ

ردیف العین

هنوز عارف و عامی نداشتند نزاع | که لاست باده مقدر شد از برای صداع
مرید و مرشد خادم تمام میدانند | که رند صومعه گی میخورد بچنگ و سماع
غریب و عاشق و مستم خدا نگهدارد | ز شر شحنهٔ غدار و مفتی طماع
اگر طبیب ترشروی دیر سر میرد | چه غم ز تلخی صبر است چون بود نفاع
برین بساط تماشاگریم تا بینیم | چه میکند امل پهلوان و مرگ شجاع
رسوم تو ننهد مهر و ماه تا دوران | هزار بار نگویند بتنگم از اوضاع
لی خرید سر انجام کارها رفتند | بآن دیار که نایاب قحط بود متاع
ترا اگرچه باین خاکیان رجوعی نیست | ضمیر غائب ابدال را بتست ارجاع

توقدر ذرّه چه دانی نظیری از خورشید
که دیدهٔ تو ضعیف است از تمیز شعاع

فریب دختر رز خواهشی ست نامسموع
بشرع غیرت ما در طلاق نیست رجوع

اگر بشیشه شود می پرسے نمے ارزد
بنازهای خمارش کرشمهای طلوع

گل از کرشمه دمی از فساد باز آید
نه عاقلست که باور کند بفرض وقوع

ق

سخن وخرد که مشیت بنور او اوّل
در آفرینش افلاک و ارض کرد شروع

چهل صباح که معجون خلق بر در ند
حکیم کرده همین نشئه حاصل از مجموع

چنانکه خوف و رجا از نتایج خرد اند
بود نتیجهٔ خوف و رجا خضوع و خشوع

اگر خرد ننماید رہ ثواب و عقاب
ز قلب عشق نخیزد و ز عین دموع

نگاه مرد خردمند بر حقیقت کار
فقیه مدرسه در ماندهٔ اصول و فروع

بفعل غیر نظیری نمیتوان رستن
مگر بجذبهٔ عشقت خطا شود مرفوع

پای کوبان دست افشان در سماع
میخرامد بر دل و جان در سماع

طرّهٔ عمامه بی شان میکند
زلف و دستار پریشان در سماع

صوفی از چاک گریبان بیندش
می شود از خرقه عریان در سماع

از می اندیشهٔ خود گشته مست
هست خود پیدا و پنهان در سماع

زاهد تسبیح خوان بر باد داد
آید از ناقوس رهبان در سماع

عیسی از چرخ چهارم بگذرد
گر زند دستش بدامان در سماع

جبرئیل از سدره سے آرد بخاک
چون شود مست و غزلخوان در سماع

وله

او چو چوگان پا زده بر فرق ما	تا چو گو از زخم چوگان در سماع

همچو دیبای نظیری اورد
بخیه بر چاک گریبان در سماع

بنالی از لب تو تا آید بجسما قانع	بیک نگاه ز چشم تو پادشا قانع
جهان و آخرت از راندگان راه تو اند	دو عالم از تو بیک حرف آشنا قانع
فروغ روز تو بر فرق ما سے تابد	به نکهت دم صبحیم از صبا قانع
کتاب قول و غزل کرده عشق ما نشویم	تا آب و دانه چو مرغان نے نوا قانع
صفای فطرت ما کرده خاک ما اکسیر	نگشته ایم به نیرنگ کیمیا قانع
هوای چشمهٔ آب بقاست در سر ما	کجا شویم بهر آب و هر هوا قانع
غبار دیدهٔ ما برد و قدر خود ننمود	نمیشویم ز عیسی بتوتیا قانع
تفقدے نمائی تعرضے فرما	ز شکر تو بتلخی شود گدا قانع

چه رنجها که نظیری ز عهد دوست ندید
پس از هزار بلا شد بیک عطا قانع

کند همیشه بدل چشم رو سیاه نزاع	گدای گرسنه دارد به پادشاه نزاع
چو روز حشر نقاب از جمال بردارے	کند بچشم پراگنده بین نگاه نزاع
ز خلق ذرای رخت پست طالع حکیم	نمیتوان بفلک کرد مهر و ماه نزاع
ضعیف افگن و مسکین کشند چشمانت	کنند مردم بدخو به بیگناه نزاع
حدیث بندگی و احتی میکنم بسپهر	نمیکنم بسر خواجگی و جاه نزاع
بلا و حادثه بر ما بحکم غمزهٔ تست	به پشت گرمی سلطان کند سپاه نزاع

که داد ناله مظلوم سید ... / کند برای تو داور بداد خواه نزاع

بغیر معنی شارت اگر بیاد آید / نفس بقول نظیری کند براه نزاع

ردیف الغین

راز دیرینه ز رخ پرده بر انداخت دریغ / حال ما شهره بافشای گل ساخت دریغ

عشق از آن روز که آتش به نیستانم زد / به نوا نیم دل سوخته ننواخت دریغ

جوهر بینش من در تهِ زنگار بماند / آنکه آئینه من ساخت نپرداخت دریغ

کیمیاگر که مس جمله ازو زر گردید / قلب ما را نزد اکسیر و نگداخت دریغ

عقل با پیر شد حسن شهادت نشناخت / دیر بر معرکهٔ عشق دلم تاخت دریغ

بی سکندر بلب چشمهٔ حیوان آورد / خیمه بر لب آن چشمه نیفراخت دریغ

شرح بیچارگیِ کلک قضا میگفتم / شاه غیرت بسرم تیغ غضب آخت دریغ

لعبتین مه و خور پایهٔ عمرم بردند / چرخ کج باز بمن نرد دغا باخت دریغ

تو نظیری ز فلک آمده بودی چو مسیح / باز پس رفتی و کس قدر تو نشناخت دریغ

نه گل اینجا ز عشق خار فارغ / نه گل از شورش هزار فارغ

درین مجلس طرب هر دم فرو بست / نگردد ساقی از انبار فارغ

شب آمد نوبت سودای ما شد / ز شور و فتنه شد بازار فارغ

ملک خفته عسس طبل سحر زد / شدیم از زحمت اغیار فارغ

رقیب و پاسبان خوابنده گردید / دل تو بینده از زنهار فارغ

شکر لب تو سها بر کام جان داد / لب جوینده از اظهار فارغ

بیگانگی و یکتائی رسیدیم — شدیم از مصحف و زنار فارغ

بشب از بسکه گستاخم نظیری — نکردم روز از استغفار فارغ

ازان بسودای ما آخر نگردید — که حسن او نگشت از کار فارغ

گویند سحر که شب گذر افگنده بباغ — گلها نشان دهند ز تو بلبلان سراغ

هر شام جستجوی تو آرد بکاخ و کوی — هر صبح گفتگوی تو خواند بباغ و راغ

فردوس غیرت آرد و رضوان حسد برد — بر هر زمین که با تو میسر شود فراغ

از چشم زلف مشک تو تبخاله در دهن — داغم ز شور لعل تو خونابه در ایاغ

نور ستارها همه از آفتاب تست — رو تو بهشت نیست غم از مردن چراغ

زانکه داغ عشق بمستی نهاده اند — تا ثبت هزار بوسه زند بر نشان داغ

بارا که فال عیش قدوم تو مطلب است — خوشتر بود ز نغمهٔ بلبل فغان زاغ

مغز از بخور مجمر زلفت معطر است — جامی می که از تو گلستان کنم دماغ

از دوست گو نظیری و با دوست دم برآر — غیر از حدیث مهر و وفا لابه دان و لاغ

نالم ز چرخ گرنه برافغان خورم دریغ — گریم بدهر اگر نه بطوفان خورم دریغ

گاه شکر شاند و خون جگر دهد — بر سفرهٔ سپهر بمهمان خورم دریغ

صبحم بر صبوح خودم خوانده روزگار — خندم بطنز و بر لب خندان خورم دریغ

مهمان مصر فهم که بمسکن رسیده ام — بر مرگ میزبان بسر خوان خورم دریغ

با جاهلان بمعجم افتاده اختلاط — تحسین کنم بظاهر و پنهان خورم دریغ

کارم بدوستی ریائی فتاده است — در مرگ دوستان بگریبان خورم دریغ

بیماری ضعیف جگر را علاج نیست
با حکمت مسیح بدرمان خورم دریغ

دشوار کم شود اگر افسوس کم خورم
مشکل از آن فتاده که آسان خورم دریغ

بازآی تا بپای تو ریزم نثار خویش
من آن نیم که بهر تو بر جان خورم دریغ

شوراب که بر لبم از دیدگان چکد
دونم اگر بچشمهٔ حیوان خورم دریغ

در آه و ناله عمر نظیری بسر رسید
سیر آمدم ز بسکه پریشان خورم دریغ

جان بلب از شوق و می آرند پیغامم دروغ
دوست دور و نامه میسازند بر نامم دروغ

راهب بتخانه را عز کرامت کی دهند
هست کشفم مکر و استدراج الهامم دروغ

بسته طامات رعنایانه گردیدم مدام
چون روم دنبال حق افگنده در دامم دروغ

همچو نیرنگ مجازم ذوق از تحقیق نیست
راست چون گویم که شیرینیست در کامم دروغ

رو بسوی قبله دارم دل بسوی سومنات
در نهان کفرم یقین در ظاهر اسلامم دروغ

رام از افسانه و افسون هر کس میشوم
گر خوشم آید سخن انداز و از نامم دروغ

چهره رنگین کرده عکس ساغر و پیمانه ام
گر تو نور شفق افگنده بر شامم دروغ

همچو طفل بی پدر میگریم از حرمان بخت
میدهد مادر نوید نقل و بادامم دروغ

چون سپندم بر آتش نظیری بیقرار
گر کسی در عشق گوید هست آرامم دروغ

هر که تائب گردد از می بر رخ او رنگ حیف
از سر کوی مغان بر کاسهٔ او سنگ حیف

از عصا و سبحه ام نفزود قدر و حرمتی
گردن مینا ز دستم رفت و زلف چنگ حیف

از می بستان بریدم تا ز هشیاران شدم
خویش را انداختم در قید نام و ننگ حیف

کامرانیهای خاطر جان و دل را تیره ساخت
شد چو بی عصمت نبود بر کامکاری او زنگ حیف

تا براحت تکیه کردی گفت الدنیا رحیل
بانگ بی هنگام دارد مرغ خویش آهنگ حیف

سکهٔ فغفور و خاقان شد درین منظر خراب
میخورد عاقل بنقش مانی و ارژنگ حیف

خوبی در کس نمی بینم که همسایم با و
در بغل تاریک شد آئینه ام از زنگ حیف

خط چو شد با طرهٔ اش همسایه جای جان گرفت
خانهٔ درویش شد از قرب منعم تنگ حیف

تا زبر شاهد نظیری گفت پیری میکند
بس خرف گردیده از عقل و از فرهنگ حیف

کرشمهٔ تو برد از قمارخانه حریف
خورد ز دست تو تائب شراب بی تکلیف

رفیق کعبه و هم مشرب خراباتی
بنام و ننگ نه بینی زهی حریف لطیف

ز عشق تر نشود هیچ باغ و مصطبه نیست
که مطربی نکند صوت تازه را تصنیف

جفات میکشم و با تو بر نمی آیم
نهاده بار گران عشق بیش مور ضعیف

نمیشود نکشم ناله و نبستم دم
غمی چو کوه گران و تنی چو جان نحیف

فلک ز سیر بماند زمانه بر گردد
اگر دراز بی این راه را کنم تعریف

ضعیف نالی و مسکین ولی طلب دارند
نه حرف شنیده میرود نه طبع ظریف

دو هفته با تو وصالی و خلوتی خواهم
که صرف باده کنم حاصل ربیع و خریف

بوجد خرقه چو پروانه جانش در سوزد
چو شمع اگر به نظیری عطا کنی تشریف

انی بازداری و تابی بتصرف
دلها نشود شیفته کس بتکلف

فکر تو بوحدت برد از گفت حجازم
هر چند که طبعم نگریزد ز تصوف

بر قامت ما کسوت تقصیر بریدند — تا زیب خداوند شود عفو و تلطف
لب باز کشیدیم که مهر تو در آید — پستان کرم شیر در آرد بتوقف
از غبن زمانی که بقید تو نبودم — بر خود بغضب بینم و در تو بتاسف
چون گرسنهٔ سفله بخوان تو رسیدم — از نعمه بسوزم لب و کام و نکنم تف

مستوری تو بیش کند شوق نظیری
جز عصمت یوسف ندر دیدهٔ یوسف

قسمت بز لف تو گرفته طرف — دل ما را نمیدهد از کف
بیم کش سر دهی خدنگ نگاه — بگذرانی ز صد هزار هدف
دست برد نگاه چالاکت — مرد بر باید از میانهٔ صف
تو سلطان خزانه داد کند — رفته بازی و چهره گشته تلف
عاق بر مادر و پدر گردد — از نکو پروریدن تو خلف
بر بساط تو بندگان تو اند — خواجه را بر غلام نیست شرف
بر کجا نغمه و ترانه نیست — از کف مطربان سفید دف
چند اگر ز آفتاب بردارے — ننماید بروی ماه کلف
آنچه بی روی تو نظیری دید — بی سلیمان ندیده بود آصف

تو این گشاد گرهها بدام فکر مباف — امید نیست که عنقا در آید از پس قاف
درین دیار که مائیم آدمیت نیست — تو هر کجاش ببینی بگو چه شد انصاف
برا ز سنت و حرمت نشد انتخاب افتاد — امام سادهٔ رخ و عشق پاک و بادهٔ صاف
ز علم زهد و ورع بوی شید می آید — کجا باده که از خود بشویم این اوصاف

کسی که خواست بشکرانه مزد خویش گرفت | ز کاهلیست که افتاده کار در تعویق

باین سپاس که دوران مسلمست ترا | بخاص و عام نظیری بده شراب رحیق

ردیف الکاف

نگشت دامن گردی درین بیابان چاک | درون نتاخت سواری درین جهان چالاک
اگر مسیح وشی پای در رکاب کند | بمرگ باز نداریم دستش از فتراک
کجا رسیم درین تیره شب خدا داند | بیک دو گام فتادیم در هزار مغاک
بمسکنت بنشینیم تا قبول کنند | طفیلیان سر خوان خواجه لولاک
بفتوی خرد پارسا طلاق دهیم | اگر هزار به بخشند مهر دختر تاک
مگر به دیده تر آلودگی فروشوئیم | که پاک را نتوان دید جز بدیده پاک
فریب نغمه و ساغر خورم معاذالله | بقول مطرب و ساقی روم زجا حاشاک
خلاف در سر با طره تو آشفته | کنند ز جانب با چهره تو آشناک
چه تلخیست که در سینه محبت ماست | که زهر خنده ات افعی و ماند از تریاک

ازین نشاط که در خاطری نظیری را | عجب نباشد اگر گل بروید ش از خاک

زره نداد آنقدرم بر سر خوان تو فلک | که نمکدان تو بر لب زنم انگشت نمک
رستخیزی که شود زیر و زبر وضع جهان | چند زخمم بسما باشد و زخمم بسمک
میشدم دامن ترسا بچه گیرم لیکن | عشق فریاد برآورد که الله معک
من کجا فن سرائیدن اشعار کجا | آنچه بر لوح قضا رفت نمیگردد حک
بر جمال تو نهادند از آن خال سیاه | که ز حسن تو نیفتند ملائک در شک
عشق نجستم و دل بود سراسیمه کسی | ناگهم فکر تو در صید هوس آورد بیک

اوضاع زمانه انقلاب انداز کرد اوضاع زمانه مبدل شده زیر و زبر گردد اسباب من آنچه هست بر سما باشد و بخت من بسمک افتد

آسوده شده ام که تجلی دیدار معشوق که آتش وادی ایمن کنایه از آنست نمودار گشته و در نظر جلوه گر گردیده ۱۲ ... یعنی ... سحر گاهان ناله و آه کرده ام که دروازه ...

شد جهان عشق تو گر نصیحتم ارد در سوی | منصور بجمال تو در آیند

هر دم افسانه جانگاه **نظیری** بشنیت | عمر رفت و نه نشستیم بهم یکدو سه ...

رسید فصل گل و عیش گلشنم نزدیک | کلیم بحر من و حرمن بدامنم نزدیک

رفیق بهر خدا رو برون در بنشین | بخلوتم می و یار است و دشمنم نزدیک

بحیله شمع دگر میفروختم افسوس | که آفتاب بلند است و روزنم نزدیک

چه شمعها بسر هر مزار سوخته ام | که برده اند چراغی بروغنم نزدیک

به بت پرستی اگر ستر کار خود گویم | وگر به بت نگذارد برهمنم نزدیک

چه مرد خلوت انسم کمال بخت نیست | اگر فتد گذرش بگلخنم نزدیک

لبی مصیبت و سوز مرا نمیداند | که هست صوت سرودم بشیونم نزدیک

بصحن مزرعم ای ابر رحمت آبی ریز | که شب است و آمده آتش بخرمنم نزدیک

سر دو فاخته گر طوقم از گلو روید | ز بسکه هست بقید تو گردنم نزدیک

ز همت است **نظیری** که مانده ام ز طلب
نموده آتش وادی ایمنم نزدیک

درهای بسته واشد آه سحر مبارک | بانگ طلب برآمد دل را سفر مبارک

بالین ارجمندان خشت در مغانست | بر روی صبح خیزان باشد نظر مبارک

عشق از کمین برون تاخت عقل از میان برآمد | عجب و غرور بشکست فتح و ظفر مبارک

شبهای دودمانم شد روز تا قیامت | این آفتاب تابان بر بام و در مبارک

بر جان و سر ندارم در عاشقی که باشد | بسیار منفعت را اندک ضرر مبارک

سهل ست اگر کاری بعکس صواب افتد | چون گرد وضع جهان گردند از روی حساب اول

بیش از همه میبارد بر کشت نظیری را
کو تخم نمیکارد بر فرق سحاب اول

در این بستان بجهد از خار بلبل | چو گل خندان شود از بار بگسل
اگر تعویذ بر بالت گران ست | بزخم ناخن و منقار بگسل
سر رشته بگسستن تو آن یافت | ز هم این تار را یکبار بگسل
به پیش دیده الم بر دار گزین | گره از دیده رخسار بگسل
شکست گونا گونی در دل فرو کن | نمیگویم گره بسیار بگسل
پس از چندین ورع ترسم که گویند | شهادت عرض کن زنار بگسل
میانی کز بنا بستی بخلوت | ببر در صحبت خمار بگسل

نشد وا از نظیری سر سری نیست
زبان از ذکر و دل از کار بگسل

بلغزش هست از دلدار بگسل | گر افتد رشته از گلزار بگسل
بنقصانی که باید خرقه سهل است | برفتن دامن از هر خار بگسل
در میخانه آخر می گشایند | تو رفت و آمد از خمار بگسل
قبا سبزان قریب چشمه بسازند | چو ابر از دامن کهسار بگسل
اگر عاشق شدی دل را نگهدار | بگردان سبحه و زنار بگسل
غلط سنجان عامی دشمنانند | گهر در صحبت اغیار بگسل
پریشانی کند پامال خواریش | گهر را عقد در بازار بگسل

سبحه گردانی بگذارد و برهمن مانند زنار صنم پرستی بر گردن باید بست از اسلام مجازی و کفر حقیقی اختیار کرده ای مردان حق

بشهر روشنان صیقل گرانند
بحشت از آئینه زنگار مگسل

نسیم آخر شمیمی میرساند
تو رفت و آمد از گلزار مگسل

ته کیسه نی آزار بشگاف
کرم هر ساعت از دینار مگسل

بهر حرمی که مستانت برانند
تو دست از دامن خمار مگسل

بقدر آنکه از سوزن گسستی نار
اگر از نار ما نی تار مگسل

نظیری بس نخواهد کرد انا الحق
خلیفه گو رسن از دار مگسل

مرحبا ساقی خجسته جمال
از جمالت دو کون مالامال

سر از روی اجر سنجیده
تشنه را قدر و جرعه را اثقال

می تو در شریعت تو حرام
خون ما در محبت تو حلال

رفت دوران حاتم و کسری
ماند از عدل و جود شان تمثال

بیشتر فعل بود و قول نبود
نیست فعل این زمان و هست اقوال

جوی شیرین و قصر خسرو را
از بیابان بپرس و از اطلال

گریه بر مادران کنند از بخت
چون بزایند این زمان اطفال

غم ترکان چنان گرفته دلم
که طرب را درو نماند مجال

در دیاری که تنگ چشمانند
بیم قحط است در فراخی سال

زین عطشها که در دل چاک است
بزلال است تشنه طبع زلال

شبهه عشق از نظیری پرس
بوعلی حل نکرده این اشکال

منادیست در آن کو که خون زنند سبیل / بعشق نیست زبان قائلست اجر جزیل

نگاه بر ره مردان غیب دوخته ایم / هنوز دیده بگردی نکرده اکتحیل

رسوم فقر و توکل دراز دستی نیست / نشسته ایم که خرما در اوفتد ز نخیل

باضطراب پدید آمدیم و نیست شدیم / که در نهاد کرم بود غایت تعجیل

جمال و جاه موافق بهم نساخته اند / قبای سرو قصیرست و قد سرو طویل

شقاوت ازلی را علاج نتوان کرد / بهند جبهه بدخو سیه کنند از نیل

ببر و بحر زمین فرصت اقامت نیست / بچار حد جهان میزنند طبل رحیل

ز می شمع چار شبستان عمر روشن دار / که روغنست بچراغ ست و نور در قندیل

بخوشی باغ و گلستان طلب مزرع ده / وظیفه گر نشود وجه می خداست کفیل

قدح کش و بچمن صنع حق تماشا کن / بسست سرو بتکبیر و مرغ در تهلیل

بجان شیخ لطیفے اگر جنان خواهی / که بوی باغ و چمن نشنود دماغ بخیل

نخست عشق بمیخانه کرده است نزول / اگر بمدرسه گردید نیست نامعقول

ز راه ضربت دستست رقص بیحالان / سماع عشق نخیزد مگر ز اصل اصول

مسند بوالعجبی در دیار عشق اینست / که حاکمی شود از حکم کودکی معزول

از آن عزیز خراباتیان شدیم که ما / ادب نگاه نداریم در خروج و دخول

برون ز دلبر شهری درون ز شاهد غیب / کسی بطور ملامت کشان بود مقبول

متاع هر دو جهان را بیک گدا بخشم / اگر ز هزار تمنا یکی رسد بحصول

بلند شد سخن عشق لیک معذورم / که نیست رخصت گفتار جز بقدر عقول

۲۱۷

عرض گدایی در دوست بود نسبت ارنا	بگنجا نکنیم التفات بر مسئول

خموش باش تا نشناسد کسی نظیری را
چه لازمست که معلوم گردد این مجهول

کتاب خوانده شد و شبهه بر نشد معقول	هیچ مسئله خاطر نمیشود مشغول
اگر رسوم ادب شد زیاد چه عجب	شدیم پیر بتعلیم کودکان فضول
فقیر مدرسه و خانقاه کم ز قست	گدائی در میخانه میکنیم قبول
اگر بمدرسه اوراد دیر گم نشود	کنم عدول ز شاهد بشاهدان عدول
غم حوادث اگر دهر را گرفته فرو	الم بخاطر کودک دلان نکرده نزول
توئی بشرط جزا ده که من آن شخصم	که از گناه خجل گردم از عذاب ملول

جزای خلق نظیری بحشر تحقیق است
بغیر ما که مصابیم قاتل و مقتول

تا عشق چه با کند به بلبل	بسیار ذره دریده گل
شمشیر مقربان برهنه	دیوانه عشق بی تامل
برتر بود آستانه عشق	از هر چه خرد کند تعقل
جانان خواهی گذر ز کونین	دنیا سیل است و آخرت پل
بر آتش قهرت ار نشاند	دل خسته مدار ز توکل
تا چون رخ و لعل او بر آری	از خرمن شعله شاخ سنبل
بر مور نهاده اند باری	کافلاک نمیکند تحمل

۲۱۹

زهمی کز دست میرود کار	از غرقه جفا بود تغافل
دور زے چو تو یوسفی برآید	از جنس توالد و تناسل
در عشق گریز نا پسیبے	ملکی که نکرده کس تخیل

بزم تو د انگهی لطیف
از چرخ نمی کند تنزل

نیم ز کعبه بیخوردن حجاز تجمل	به پیش باده فروشم ز کشف راز تجمل
ز روی مستی اگر زده در سهل است	بپای خم سحری برده ام نیاز تجمل
گذار بیخودی ستم که گر بهوش آیم	شود فرشته ز پرهیز و احتراز تجمل
به پیش مشرب ساقی ملولم از توبه	نه در طریقت رندانم از نماز تجمل
همیشه با غزل و جام در مشاهده ام	حقیقتم نکند از رخ مجاز تجمل
بلند و پست بسی پیش راهم آمده است	نه از نشیب ملولم نه از فراز تجمل
بخوب و زشت جهان هیچ اعتمادم نیست	که امتیاز شوم در پی امتیاز تجمل
ز کعبه آنکه طلب داشتم ز تسلیم بود	ز رنج بادیه ام در ره دراز تجمل
ز عرض حال اگر منفعل شدم سهل است	لئیم گر نگشتم ز کارساز تجمل

کمال قرب لطیف حجاب شده است
فراز مسند سلطان بود ایاز تجمل

ما حال خویش لیلی سر و پا نوشته ایم	روز فراق را شب یلدا نوشته ایم
قاصد بهوش باش که نرسید جواب تلخ	عرض هزار گونه تمنا نوشته ایم
شیرین ترا حکایت آ نیست قصه	تاریخ روزگار سراپا نوشته ایم

متاع جان بغارت میبرند و من یار می ام

شنو استغفار من کز اهل ایمان نیستم | خرقه از مصحف اگر سازم مسلمان نیستم
معنی اخلاص میخواهند و حسن اعتقاد | چون نشینم با نکوکاران گر از ایشان نیستم
در چمن معذور دارندم اگر گردم ملول | نغمه سنج کوه و دشتم از گلستان نیستم
جذب عشقم فی المثل در حسن پیدا ساختن | خضر چاه یوسفم از آبحیوان نیستم
چرخ اگر واژون بگردد ابر اگر طوفان کند | گوشهٔ آسوده ام آگه ز دوران نیستم
دیر چون در دشمنی شست افگندم سپر | دشمن نامرد را من مرد میدان نیستم
گر پریشانی با تحدست کاندر زلف تست | بس پریشان تر ازینم کن پریشان نیستم
حیرت حسن خود نگاهی میتوان کردن چه شد | سائلم در کوی خود بیدار مهمان نیستم

گر نمیگوئی نظیری هندوی خویشم بخوان
کافر زنار بندم من مسلمان نیستم

هنر در شست و ناوک و زه برکمان دارم | ولی بر دست و بازو از و قابندی گران دارم
ز ایمای عزیزی همتی در کار میخواهم | خدنگی در کمان پیوسته چشمی بر نشان دارم
بوصلش تا رسم صد بار در خاک افگند شوقم | که نوپروازم و شاخ بلندی آشیان دارم
اگر مستم اگر هشیار دستان سنج دیرینم | ز گل بر هر سر شاخ هزاران داستان دارم
زبان شوریده عشق ست گفتارش نمی فهمم | بخوان از چهره ام رازی که با او در میان دارم
لطف یابی نخواهد رنجه شد در بزم مغروران | اگر بکیدم رنجی پایمال خاک آستان دارم

نظیری خوش دلت با غمزه داد و ستد داری
درین سودا شریکم با تو گر صد جان زیان دارم

حاصل مزرع آفت زدگانست آن گنج / من غلط فرحه تو ویرانه و آباد زنم

پیش ازین شور نمیگنجد اگر کان نمک / بر جگر سوختگیهای خداداد زنم

مست شوقم می و خون در نظرم یکسانست / سر ز ساقی کشم و چنگ بجلاد زنم

خار حسرت بدل و خندهٔ شادی بر لب / جام می گیرم و خود نوشم و خوش باد زنم

شرح هجران تو بر مرغ گلستان خوانم / شانهٔ زلف تو بر طرهٔ شمشاد زنم

گر مقیمان چمن از تو نشانم گویند / بوسها بر قدم بنده و آزاد زنم

قلم عقل ز بازیچهٔ ساقی بشکست / خنده‌ها بر سبق و سر خط استاد زنم

منهدم گشت چو بنیاد وفا کعبهٔ دل / حالی کو که ز بیداد بتان داد زنم

در گلستان چو حدیث قد آن سرو کنم / ناوکی بر دل صد پارهٔ شمشاد زنم

من دو در و سحری نیست نظیری انصاف / راه میخانه زدم دوش بزهاد زنم

شب نه تشویش صبا نی شور بلبل داشتم / خلوتی تا صبحدم با سنبل و گل داشتم

عیشها سیل بهاری بود تا آمد گذشت / صحبتی با دوستداران زیر پل داشتم

یاد آن مستان که بر چیدند ازینجا نقل و جام / بهرهٔ کیفیتی از جزو تا کل داشتم

زیر تو اکسیر چشمانم بگنج افتاده بود / هر چه میبردند در بیرون تغافل داشتم

کارم از یک نیم خمه آخر شد که ظاهر گرد عشق / هر چه در جوهر ترقی و تنزل داشتم

عشق و مستی زودتر از بیم بمقصد میرساند / دیر از آن رفتم که در رفتن تامل داشتم

در همه کاری مسافر را سبکباری خوشست / بسکه باندم توشه در بار توکل داشتم

می شنیدم از نظیری عشق و میکردم هوس

لی چنین جانسوز دردی در تخیل دارم

کنم با باده بدمستی که سودای دگر دارم
لب ساقی تلخ میگویم که دل جای دگر دارم

نظر گردد حجاب آنجا که من دیدار می‌بینم
نهان از چشم ظاهربین تماشای دگر دارم

بروی عقل ریزم مزد عقل کارفرما را
که غیر از کار او بر سر تقاضای دگر دارم

ندانم یا که در حرفم همین مقدار میدانم
که با خود هر نفس آشوب و غوغای دگر دارم

حدیث طور از من پرس از محمل چه میپرسی
که من لیلی بری مجنون صحرای دگر دارم

بهر گان بر سرایم بشارت کوه و صحرا را
که در هر قطره آب دیده دریای دگر دارم

چه داند فهم کوته بال جولانگاه شوقم را
که او در راه دگر رفتست و من جای دگر دارم

خرد دانیست در سودای من یکذره گنجائی
که او در رای دگر گردست و من رای دگر دارم

نظیری برتر از مطلب بر آورده‌ست همت را
که برتر از تمنا من تمنای دگر دارم

۲۲۵

الهی بر فرش سنبل گاه بر روی گیا افتم
نسیم ناتوانم تا کجا خیزم کجا افتم

فی کلکم ز حسن روی گل منقار بلبل شد
مبادا از طرف گلشن دور افتم که از نوا افتم

بهر بانگ و سرود خاطرم آشفته میگردد
کلم گوئی که از آمد شد باد صبا افتم

حدیث دام زلفی میکنم در دیده دردیش
دلم را خار خاری هست ترسم در بلا افتم

گرم صد بار سوزی باز بر گرد سرت گردم
نیم پروانه کز یک سوختن از دست و پا افتم

ز محرومی و بیقدری خضر گریه می آید
نهی در فکر شهیدان تو در روز جزا افتم

نظیری بیخود از بزم وصال یار می‌آیم
عجب کیفیتی دارم ندانم تا کجا افتم

سخن دوست گران بود فراوان کردم ❊ جان به پیمانه بیارید که ارزان کردم

گرد راه خضری از نظرم می پاشید ❊ سوی هر چشمه شدم چشمهٔ حیوان کردم

هیچ اکسیر بتأثیر محبت نرسد ❊ کفر آوردم و در عشق تو ایمان کردم

همه با نیتم بود چو رفت آمد کار ❊ هر چه در کار نبایست همان کردم

نیم ساعت بخود از تفرقه نتوان پرداخت ❊ در مقامی که دلی جمع پریشان کردم

هر چه آموخته بودم همه از یادم رفت ❊ سود چل ساله بسودای تو نقصان کردم

حال از آن ترک سیه چشم بپوشید که من ❊ سحر پیش نظرش بردم و قرآن کردم

سوی تو ره بگدائی خرد نتوان برد ❊ سعی چندانکه بتحقیق تو نتوان کردم

خاکنشینان که بیاد نظر تربیتش ❊ طبع گر خاک نگارند منش جان کردم

نکته آرا و غزل سنج نظیری می باش ❊ بنده‌یی که ترا صاحب دیوان کردم

ما چو سیل این جهان را از اول به پشت پا زدیم ❊ خیمه همچون گل ز مهد غنچه بر صحرا زدیم

کوه دانستیم دنیا را و خود را شاخ گل ❊ از تقل مینا را آوردیم و بر خارا زدیم

جنس کنعان مصریان گفتند در بازار نیست ❊ بیشتر راندیم رخش از کاروان آنجا زدیم

دهر را اول بر سر کینه است پندارد که ما ❊ سنگ مریخ و زحل بر گنبد مینا زدیم

تکیه بر آب و سری بر باد نخوت چون حباب ❊ هرزه واکردیم چشم و غوطه در دریا زدیم

کس ز ما سرگشتگان ره بر مراد خود نیافت ❊ بال و پر در جستجوی منزل عنقا زدیم

قصر فوق و کاخ تحت جستیم غیر از ما نبود ❊ خوش بخلوتخانه بنشستیم و می تنها زدیم

غیرت ما با کسی تا رد و بالی بر نتافت ❊ بر خود آخر تا بنا همچون رشتهٔ یکتا زدیم

و زلیخا او را به درج جواهر بی قیمت خرید و آخر یوسف از قفا او به درجهٔ عزیزی رسید و شاهی مصر یافت و عزیز مصر گردید ۱۲ ۔ ۴ یعنی آسمان ابتدای آفرینشش در پی کینهٔ ما [illegible] میماند و میداند که اینرا شک

از من بپرس که درین فن کامل شده ام ... یعنی در عشق مردم با اختیار نمی‌آیند در رضا یاران هیچ نمیدانم که خوشی ایشان بکدام چیز است پس من هم در عشق دیوانه بی نتیجه

نه با گلم نظری نی بصوتم آهنگی
شکسته بالم و صیاد در کمین دارم

مرا بساده دلیهای من توان بخشید
خطا نموده ام و چشم آفرین دارم

دلم رفیق سمندر مزاج میطلبد
سموم غیرت وادی آتشین دارم

ز دیر با ثبت و بتخانه میبرد عشقم
خجالت از رخ مردان راه دین دارم

بدست هر که فتد جرعه حریف منست
ندیم میکده ام دل چرا غمین دارم

بسرم بکار نظیری فرو نمی آید
که داغ بندگی عشق بر جبین دارم

جز نسخهٔ احوال کسان پیش ندارم
هرگز نظری بر ورق خویش ندارم

بر دام هوا و هوسم خنده زند مرگ
صد داعیه ام پیش و نفس بیش ندارم

روشن نشود از کاوش احباب چراغم
زخمی نزند کس که سری نیش ندارم

هر نوع که آید سخن عشق سرایم
صبر خرد قافیه اندیش ندارم

چون خامهٔ آشفته دماغان شده ام از دست
پروای نوشتن ز دل ریش ندارم

زان نیش که دی زد رگ دست تو [illegible]
در یک بن مو نیست که صد نیش ندارم

از من سخن عشق و جنون پرس نظیری
در نیست دل و دین و سر کیش ندارم

رضا بعشق کدام است و اختیار کدام
چه دل بعشق دهم دل کدام و یار کدام

دران بکند که صد سر ز حلقه بریزد
بهای گشته چه و قیمت شکار کدام

دو نیم گشته دل از کفر و دین نمیدانم
کزین دو پاره دل آید بکار کدام

چه چشم اعمی از هجر نور کو بندم
که قرب ذره چه و نسبت شرار کدام

[illegible]

همچو خورشید آتش دل بیشتر شد موج زن — آب هر چند از نم مژگان بر آن اخگر زدم

در زه قاتل نظیری را فگندم غرق خون
آتشی آوردم و در عرصهٔ محشر زدم

با برق جای نور بکاشانه برده ایم — آتش بپاسبانی پروانه برده ایم

بگرفته خواب دیدهٔ بخت و امید را — از بس ز وعدهای تو افسانه برده ایم

با ما اگر خدای کند دشمنی بجاست — از آشنا پناه به بیگانه برده ایم

این گوشمال در خور ما هست از فراق — نام جدائی تو دلیرانه برده ایم

نشستیم آنچنانکه بقصد هلاک خویش — خنجر بخصم و سنگ بدیوانه برده ایم

از سایهٔ خودیم رمان مار میدگان — گر گنج خانه گنج بویرانه برده ایم

حرفی بگو بپرس نظیری چه محرمیست
حسرت ز آشنائی بیگانه برده ایم

چند در دل آرزو را خاک غم بر سر کنم — آتشی را تا بکی در زیر خاکستر کنم

چند بینم خواری و در سینه دزدم آه را — شعله را تا کی نگهبانی ببال و پر کنم

زاریم گویا اثر دارد که امشب بر درش — ناله تا کرده خواهم نالهٔ دیگر کنم

تا نه بینم زهر چشمی را نمی یابم حیات — گر بآب خضر کام زندگانی تر کنم

با وجود ناامیدی بسکه مشتاق توام — مدعی گر مژدهٔ وصلم دهد باور کنم

گر جز از خاک سر کویت خیزم روز حشر — خاک صحرای قیامت را همه بر سر کنم

عالمی امروز بر حال نظیری خون گریست
وای اگر فردا چنین جا در صف محشر کنم

ازین غم نه گریه امد و نی ناله بر کشم | سخت است حال مشکل اگر تا سحر کشم
غایب نگشته از نظر از پا درآمدم | من آن نیم که رنج فراق و سفر کشم
آن بلبل ندیده بهارم که انتظار | در آشیان ز کوتهی بال و پر کشم
بد خوی خانه زادم و مغرور خدمتم | معذورم ار ز امر تو یکبار سر کشم
پیدا شود که هر چه مرا هست از آن تست | فردا که رخت خویش ازین کو بدر کشم
تا در سفال آن سگ کو زانکه این شراب | مستی نمیدهد چو ز جام دگر کشم

چندان مرو ز هوش نظیری بروز وصل
کین جان بی بهاش به پیش نظر کشم

امروز پشت از غم خود دم نمیزنم | فارغ نشین که بزم تو بر هم نمیزنم
انداختم ببردن شادی هزار کم | غیر از دو شش بباختن غم نمیزنم
نازم باین شرف که غلام محبتم | لاف نسب ز نسبت آدم نمیزنم
صد ره سوار همتم از این و آن گذشت | با آنکه تازیانه بر ادهم نمیزنم
می سازم ار چه دست دغا پیش میکند | می بازم ار چه نقش وفا کم نمیزنم

امروز بهتر است نظیری جراحتم
آسوده ام که دست بمرهم نمیزنم

ضبط حرفی میکنم کز وی زبان میسوزدم | شکوه‌ئی در دل گره دارم که جان میسوزدم
پاس تن از دور میدارد شب هجر تو جان | بسکه از داغ جدائی استخوان میسوزدم
جای شیون دود آهم از دهان بیرون زند | بسکه از سوز درون بر لب فغان میسوزدم
خواستم شمعی کز او خانه‌ام روشن شود | وه چه دانستم که رخت خانمان میسوزدم

مهربانان از دو تیر تجشید خونم را باو	بی گناهم کشته و از بیم آن میسوزدم
کرده ام در بیخودی آهی کز او دی دور باد	کرده لب تبخاله و زدل تازه بان میسوزدم

از که مینالد نظیری باز مرغ بام کیست
عیب گوئیهای آن آتش بیان میسوزدم

خاک دیگر بر سر مژگان بی نم میکنم	دست دل میگیرم و در ریوزهٔ غم میکنم
درتن از آسودگی خونابهٔ دل تیره شد	می شگافم سینه و الماس هم میکنم
بیغم و بیغم زمن ای دردکاران الحذر	مهر از افلاک و تاثیر از دعا کم میکنم
در دل بی لذت من نیشتر مو در دنیست	از کدورت سور را با آنکه ماتم میکنم
پریشانی نمی آرد دماغ از کار من	از سحر تا شب حساب زلف برهم میکنم
سنگ را در دل گره شد گریه از بیدردیم	خنده از بی غیرتی بر اهل عالم میکنم

وصل را خواهیم نظیری طوق بر گردن نهاد
دست دل در گردن شوق کسی خم میکنم

میروم زین کوی و در رشک محبت میروم	بسکه با من آشنا گشتی ز غیرت میروم
کرده شیرین اشک تلخم را شکر خند وداع	حیف دانی پر از نقل محبت میروم
نوحه بر خود میکند دیوار و در از رفتنم	سیرم و ذوق از جهان از بس محبت میروم
حالتی دارم باین خواری که از خاک درش	گر بجنت خواندم رضوان بمنت میروم

از حجاب بر رفتن بیجا نظیری از درش
بخیه ها بر دیده از اشک ندامت میروم

باز از جرم شکایت ناامید از رحمتم	گفته ام کفری و الکنون بدترین امتم

تا زمن دارد ملالی سایه ام خصم منست | در دل خود خوارم و در چشم خود بیعزتم
گرچه در ظاهر دلم اظهار طاقت میکند | لیک پنهان بر سر جنگست با من طاقتم
مینویسم خط بیزاری دل پر شکوه را | با همه پیوند داری نیست با او نسبتم
عالمی از رنجشم راه حکایت یافتند | از نکوخواهان دگر در زیر بار منتم
منکه جا یابم برش بار رشک اغیارم | اینچنین دایم در آتش از دل پر غیرتم

نیست از رنجش نظیری گر شکایت میکنم
عندلیبم ناله کردن هست رسم و عادتم

تا از فضای دشت بگلشن فتاده ام | از چشم طایران نوازن فتاده ام
در نقش کارگاه جهانم نمود نیست | کز ضعف همچو رشته ز سوزن فتاده ام
گه سینه میخراشم و گه چهره میکنم | شوریده تر ز باد بخرمن فتاده ام
نی در حساب گوهرم آرند در نظر | از کیسهٔ کریم به برزن فتاده ام
مشتاق التفاتم و محتاج رحمتم | چون طفل شیرخواره بدامن فتاده ام
مسکینم اسیر دو سه درین ترکتاز کرد | طالع نگر که قسمت دشمن فتاده ام
زین بوم و مرغزار نیم گر تو محرم | طاوس سدره ام ز نشیمن فتاده ام
باز شهم که تا کشد از رحمت مرا | در دست این عجوز برهمن فتاده ام
طبل رحیل قافله سالار میزند | من در طلسم بی در و روزن فتاده ام
چون گل برنگ و بوی هوا خرقه در گرو | دستار داغدار بگردن فتاده ام

ریحان ومد نقش نظیری ز انسم
در گلشن خلیل ز گلخن فتاده ام

درین صحرای پر صرصر چه سنگین همت بودم — چو دود از باد نگریزم چو گرد از خاک برخیزم

بسعد و نحس دوران خط تسلیم و رضا دادم — که نتوانم چو نقش ثابت از افلاک برخیزم

نخورده زخم افتادم ز پا ترسم که نتوانم — بجز خون رنگین پی آرایش فتراک برخیزم

شب از میخانه سوی خانقه رفتم غلط کردم — سحر بیبایدم از نشاء تریاک برخیزم

مکن منعم نظیری گر ز ظلم آسمان نالم — ز مظلومی بداد از حاکم بیباک برخیزم

جور

بسیار قطره کردم در گرم و سرد عالم — چشمی نشد سالم از دود و گرد عالم

عزم رحیل دارم از شهر بند دنیا — صوم وصال گیرم از آبخورد عالم

بر خاک ره گذارم افلاک پایمالم — خلوت نشین شهرم صحرا نورد عالم

رخ میکنم بناخن لب میگزم بدندان — با خویش در نبردم غالب نبرد عالم

از حسن آن پری وش تا یافتم نشانی — دیوانه دوست گشتم ویرانه گرد عالم

چشمی همه تبسم تلخی همه حلاوت — در نیش و نوش جانها در خار و درد عالم

ریزان زمن ثمرها الوان زمن چمنها — رنگی نه هیچ بادم از سرخ و زرد عالم

نابود و هست بودم پندار در نمودم — چون نقطه زیادم از نقش نرد عالم

نو بالغان این عهد زنان شهر بند کیسر — مردانگی مجوئید از هیچ مرد عالم

زین خاکدان برستیم و زاختران گذشتیم — مائیم صبح ثانی خورشید فرد عالم

صبح از کف نظیری رطل گران کشیدیم — بر طبع شد گوارا اندوه و درد عالم

کعبه و دیر شدم صدره و ویران گشتم — بارها معبد ترسا و مسلمان گشتم

باد خاکم بهوا برد و پریشانم کرد ... عطر طرف چمن و گرد بیابان گشتم

نفسی از گل و آبی نفسی ز آتش و باد ... نشدم جمع از آن پس که پریشان گشتم

سیلی نهی فضولی ز سلوکم انداخت ... چشم تر سیده تر از طفل دبستان گشتم

بازی نفس ز تعلیم که عقلم برد ... گرچه صد بار بدل دست و گریبان گشتم

طوف و سعی حرم عشق نیاورده بجای ... تشنه زمزم آن چاه زنخدان گشتم

عمر بگذشت و خریدار بهیچم نخرید ... کار بد بود و بر خویش بتاوان گشتم

برده ام از رخ اعمال ندامت بر داشت ... خجل از طاعت آلوده بعصیان گشتم

دل گرفتم ز کف دیو هوا آخر کار ... صاحب جام جم و مهر سلیمان گشتم

رسید از زیور دوش در جوران گردم ... که جلا یافته از خار مغیلان گشتم

اگر از ذوق نظیری بفتادم چه عجب ... طفل بودم که غزل گوی سخندان گشتم

غساله شوی نه کاسه ایاغ شدم ... بتر ز بیضه زرّین ز روی داغ شدم

ز خضر بود درین تیره ره نه چشمه خضر ... ز شرم سبزه زدی سر در سراغ شدم

فغان و شیون مرغان چنان بلولم کرد ... که جیب و دامن خالی برون ز باغ شدم

نگویم اینکه سینه بخلیم نمی انداخت ... چو بال زاغ بدم همچو چشم زاغ شدم

بروی سبزه و گل بود سیر و پروازم ... نصیب خواند که پروانه چراغ شدم

نه پیاله بمن داد لیک از مستی ... فتیله بر دل خامان نهاد و داغ شدم

بدرشت و مزرع گشتن هوا پرستی بود ... بکنج عزلت و خلوت ز باغ و راغ شدم

نسیم نیم شبم بر مشام بوی زد ... سحر شگفته و خوش طبع و خوش دماغ شدم

مرا ز کار نظیری بحلق دم در کش
که فارغ از همه در گوشهٔ فراغ نشدم

نه خراش دم برقت نه گداز دل بدردم
دم آتشین بیابان افسرد و گفت سردم

شده ام ز خویش قانع بخیال خلق و دد
نه بدر و باز گشتم نه ز دیده آب خوردم

دهیم ار غذای مرغان بخیال دام و قیدم
کنم ار دعای باران بهوای سرخ و زردم

نکنم قفا ببازی که دو شش نشسته نقشم
نشوم ز لعب فارغ که عقب فتاده نردم

بهوای ابر خرم فگند ز پای ثقلم
بگذار سیل افتم نرود ز دیده گردم

بقطار کس نگنجم چه گران بها اسیرم
بعیار خس نیرزم چه بلند قدر مردم

نزنند تنگ سنگم بکشند عار خنجر
به تهمتن ار در افتم بگریزد از نبردم

ببرم هزار پایه ره بسته قطع سازم
بجهم هزار پله پی مور در نوردم

بخزان و گل نپیچم نه ز قسم رنگ و بویم
به بهار و دی نسازم نه ز جنس گرم و سردم

وزد از کمین نسیمی نزنم بموج دریا
که سحاب خشک مغزم نه ز جاروبی زبردم

همه را بمهر بینم که قرین خویش خویشم
بجهان ضیا رسانم که چو آفتاب فردم

بسماع جان نظیری ز خودم خلاص بی ده
بفشان چنان غبارم که غبار کس نگردم

آتشین گفتار خاکی پیکرم
قطعهٔ باغ خلیل آذرم

زر دم احیای عیسی معجزم
در ید بیضای موسی دفترم

جای گل بلبل برآرد شاخ گل
گر فشانی بر چمن خاکسترم

عالم معنی بنورم روشن است
در حقیقت آفتاب دیگرم

غوصها در بحر معنی صنع کرد / تا بزاد از نه صدف یک گوهرم

از سخن هرکس هیولائی نمود / من هیولای سخن را جوهرم

کس بمعیارم نیارد سخن / این محک صاحب عیار و این زرم

وصل معنی دیر اگر دستم دهد / پردهٔ افلاک را برهم درم

جوهرم جسمم نبیند انجم چه بیم / هرچه هستم غرق مهر حیدرم

اختران چون سرمه در چشم کنند / آسمان گوید غبار آن درم

برتر از حال نظیری نکتها / گویم و از خود نیاید باورم

بگل پیراهنی امیدوارم / که خوشبو سازد آغوش و کنارم

من آن آسیمه صیادم درین بحر / که در دامم نمی‌گنجد شکارم

قضا همسنگ کوهم داد سودا / بمویی برتر از دو بسته بارم

فشانم خوشهٔ باران ز مژگان / بشورش ابر دشت و کوهسارم

شود شوریده تر هر دم گل و آب / ازین مرغابیان چشمه سارم

بامید وصال آن پری وش / بتشنگی هر نفس بت می‌نگارم

بایشان نایم از پندار بیرون / عجایب مؤمن زنار دارم

گریبان میدرم از عشق و کارش / که تاب این سر و سودا ندارم

زشهری زادگان عشق رسید / یکی از عارفان آن دیارم

باین چشتی گر آزادم گذارند / ز سر سبزان وادی یادگارم

نظیری ذوق شب خیزان زمن پرس

کر از بیگه درین دادسے نشوارم

سوخت چون شمع پای تا بسرم | شد تنم جمله مایۀ نظرم
در صبحم بروی نکشایند | بر شبم خنده میزند سحرم
من که بر گلبن آشیان دارم | چه غم است از فنای بال و پرم
پشت غمدیدگان بمن گرم است | غم بپیشم سنان و من سپرم
پاره پاره ابرام دوست نشنیدم | زین تغابن که شد هنوز گرم
شدم غم باین گنه که چرا | شادی از دور دیده بر گذرم
حادثات جهان زهم رنجند | نسپارند اگر بیک دگرم
توبه باید بعشق شاهد راست | بر گذرگاه ژاله شیشه گرم
شکند دل بر قفا روم ز درت | قدمم پس تر است پیشترم
مست و آشفته میروم بر راه | حال من ظاهر است از اثرم
خوش نکردند صبحدم مرغان | نام کردند مرغ خوش خبرم

آنچنان داردم نظیری شوق
که بریزند عضوها ز برم

شست سقای ابر برگ و برم | بیمی شد دل و دماغ ترم
دانه چون خوشه در گلو آورد | شاخهای رگ از نم جگرم
بس هوا طرح انبساط انداخت | شد درون سرا برون درم
بر و بال سحاب دوخته اند | دامن سحر و دامن بصرم
مژه بر هم سپی نتوانم زد | که بطوفان گریه باردرم

ز شمیم ابر در تموز آورد
میوهٔ مهرگان بما حضرم

عقد سنبل شده آه بیجا نم
خورده نرگس اشک چون شررم

همه امنیت و فراغت شد
هرچه آفت نمود در نظرم

چون بجوی گلستان نگرد
بوسه بر دیده میزند نظرم

بسکه از شوق سینه در جسم
پای تقدیم میکند بسرم

پای تا فرق موی اعضا نیست
همه آبستنی و جا بوزرم

آنچنان گم شدم بعیش و نشاط
که نظیری نمیرسد خبرم

ز ضبط نغمه سنجان رفتم و طرز کهن بردم
صدای بلبل کج نغمه از طرف چمن بردم

نه زیب باغ گم شد نه بساط سبزه خالی
خس خشکی ز نزهتگاه سرو و یاسمن بردم

وگر در شهر از مستی در سوای نمیگنجم
بیابان دیدم و دستی بجیب پیرهن بردم

ز بی مهری یارانم ازین به یادگاری نیست
که مهر خویشتن را از ضمیر خویشتن بردم

بر آمیزش که سنجیدم خواص زهر می بخشد
مذاق ناخوشی از شهد و شیر انجمن بردم

بصد کان مومیائی ای حریفان به نمیگردد
شکست خاطری کز بزم آن پیمان شکن بردم

فراغ خاطر از سیر و سفر جستم نشد حاصل
غم غربت فراهم کردم و سوی وطن بردم

نظیری مست و بد خود دیدمش فرصت غنیمت بود
لب پر شکوه پیشش رفتم و تیغ و کفن بردم

بردم

بهر روی تو پر دانه امشب بحر اعظم
خود را آنچنان بیخودی سوخت که داغم

مطرب بکنایت غزلی دوش ادا کرد
از گریه شدم مست و شد از دست ایاغم

دور از تو ز خود رستگی میدیدم دوست | کز پیش نظر ناشده گیرند سراغم

بوئی اگر از مهر و محبت شنیدم | گل رنگ تهی نیست گرفتست دماغم

ای گلبن طالع چه نهی روی بزردی | فصلی نگذشتست ز سرسبزی باغم

کو جیب کشا صبح و برکن ز سیاهی | شد روشنی روز رقم بر پر زاغم

مشغول تعلم و ادبی باش نظیری
تا چند شوی شیفته لابه و لاغم

نه مقامی که دران زاد سفر تازه کنیم | نه غباری که ازان سرمه نظر تازه کنیم

تشنه این بادیه هرگز نوزیدست نسیم | سینه بر برق کشائیم و جگر تازه کنیم

همه از شعله چو پروانه پر انداخته ایم | در طپیدن نتوانیم که پر تازه کنیم

تشنه دارند بحر و دم آبی ندهند | خود لب خشک بخونناب جگر تازه کنیم

لی بود یار سفر کرده ما باز آید | جان مشتاق ازان سینه در تازه کنیم

خلق را فتنه که این شهر فراموش شده | زخم پنهان بنمائیم و خبر تازه کنیم

وقت آن شد که می از ساغر خورشید زنیم | لبی از خنده شادی چو سحر تازه کنیم

شمس دین اختر اعظم بسعادت خواهیم | نوبت سلطنت شمس و قمر تازه کنیم

بنده باشیم و ملوکانه حکومت رانیم | روش دیگر و آئین دگر تازه کنیم

بتضرع کله فقر ز سر بر داریم | بادشاهانه همه تاج و کمر تازه کنیم

نقش امید نظیری بجهان نتوان یافت
به که این تخته بشوئیم و ز سر تازه کنیم

یک گلیم آمد بر بخت چون خم و سیاه شام | مختلفیم در رنگ و لونیم ارچه از یک داشام

ستر معبودیم و با شرک خفی هم پرده ایم
روح مسجودیم و با نفس دنی همخانه ایم

طبع معشوقی و لاف عاشقی از ما خطاست
طعمهٔ بازیم اگر شمعیم اگر پروانه ایم

گنج در ویرانه باید کرد پنهان این عجب
بوالعجب ترانکه خود گنجیم و خود ویرانه ایم

قفلها از ما کشاید فتحها از ما شود
هر کجا تقدیر مفتاح ست ما دندانه ایم

کاشف نیت چو شکل قرعه ده نقطه ایم
ره زن باطل چو فال سبحهٔ صد دانه ایم

بد و نیک ار چه یکروئیم همچون آئینه
در صلاح کار در هم صد زبان چون شانه ایم

گر پریشانیم عذر سنبل آشفته ایم
ور سیه کاریم کحل نرگس مستانه ایم

آمدیم از علم و در تقریر سرگردان شدیم
زانکه چشم دهر در خواب ست ما افسانه ایم

در طریق بردباری گر نظیری عاجزیم
شکر لله در ره وارستگی مردانه ایم

ساقی بزحمت آمده ام تا بپای خم
یک کاسه می بیار و گرست بالای خم

باطن ز کسب معرفتم به نمی شود
تبدیل خلق میکنم از کیمیای خم

از یک پیاله ام ز خلاف فلک بخند
گز سر برون شدم چو می از تنگنای خم

گر خم شکست محتسبم غم نمی خورم
کافیست یک کرشمهٔ ساقی بجای خم

تا هست باغ و میکده از غم پناه ماست
یا زیر گل شویم نهان یا قفای خم

چشمم غنی شد از کرم پیر میفروش
طبعم کریم شد ز دم دلگشای خم

مستی من ز جنس حریفان دور نیست
نوشم می از قرابهٔ دیگر ورای خم

پیمانگی کند فلکم گر نظیری
گردون صلای عام زند من صلای خم

در حرص نان چو مور نظیری چه مانده

اسم اعظم ثبت لعل تست پاکش و ازان | این نگین روزی نصیب اهرمن خواهد شدن

جیب ماتم دیدگان چاکست تا دامان حشر
شاهد حال نظیری پیرهن خواهد شدن

در چراغ حکمت از مغز خود روغن مکن | جز بنور عشق راه معرفت روشن مکن
حکمت از خود جوی از یونان و یونانی مخواه | از کنار خوشه چینان دانه در خرمن مکن
عشقبازان را قوام جسم از قوت نیست | چون دلت باشد قوی فکر غذای تن مکن
دلبری بگزین که او دل یار و همراز تو نیست | شاهد هر جانشین را دست در گردن مکن
آب پاشانیست در کوی پریرویان پدید | تا نشانی پای در گل چشم پر روزن مکن
رود مصر و چشمهٔ موسی براه قدس ماست | وقت پیری هم بس آلایش دامن مکن
اختیار عشق با هزل و هوس شغل خطاست | مرکبی کز موم سازی نعلش از آهن مکن
ای خوشا خواری و خورسندی که از قبول | کس نگوید گلخنی را جای در گلخن مکن

آشتی داری ضمان با نظیری کین مکن
دشمنان را دوست کردی دوست را دشمن مکن

دلا روزان خسم ابر و ردان | بدل کردیم قبله رو بگردان
رخ از هندوی خطش سو نیست | مسلمانی رخ از هندو بگردان
نه بینم غرهٔ آن رو را مبارک | عنان طره بر یک سو بگردان
بهار حسن عالم بی خزانیست | رخ از اصلاح این جادو بگردان
بهر فصل این جهان طرحی پذیرد | ترا هم رفت فصلی خو بگردان
بدست انداز زلف از زر فشم | شکنجی بر خم بازو بگردان

مباد ابر نشان آید خدنگی — کمینی دیده ام آهو بگردان
بعشقت پارسائی پیشه کردم — برسوائیم در هر کو بگردان

زلالت تیره گشت از ناروائی
نظیری آب خود زین جو بگردان

درمان ضعف دل بلب نوشخند کن — حرفی بگوی و شکر و گلاب قند کن
لب پاک از ترشح آب حرام کرد — طرف ردا بگردان صوفی کمند کن
بوی عبوس عارف شهرم دماغ سوخت — خادم بیار مجمر و فکر سپند کن
زهرم ز برگ زهد حسد بدگوی رسید — نیشم ز دل برآر و علاج گزند کن
با ما بدست خصم بخود دار چه خوب هست — گو اشتلم لطینت ناارجمند کن
آنکس که دین ندارد و گوید که عارفم — تکفیر او بملت هفتاد و اند کن
تاکی چو موج آب بهر سو شتافتن — در عین بحر پای بگرداب بند کن
نقدت همه ز روی ریا قلب مانده است — صراف خویش شو سخن چون و چند کن
دشمن اگر بسفرهٔ تو میهمان شود — سر بخش و نام خویش بهمت بلند کن
آلایش برون چه کنی پشم گوسپند — گرگی که در درون تست ترا گوسپند کن
افغان که سوختی و بمرهم نمی رسی — آنرا که داغ می نهی اول پسند کن

عالی نموده عشق نظیری مقام تو
معنی بلند آور و دعوی بلند کن

با مسلمان زادگان تاکی دل و جان باختن — بعد ازین خواهم بترسازادهٔ ایمان باختن
از امید یک نگاه مرحمت شاید مرا — خویش را چون سرمه در چشم ترسازاده باختن

تشنه چندین راه ظلمت کرده طی حیف است — جام جم را در کنار آب حیوان باختن

شیوه ما دارد محبت ورنه کار عقل نیست — یوسف افگندن بزندان عشق زندان باختن

کار بر اندازه ما نیست بس رسوائیست — زر دهی چون اهرمن مهر سلیمان باختن

بر امید التفات خضر نادانی بود — زورق اندر بحر و مرکب در بیابان باختن

عشق بی تعلیم می آید بر بیننی گواست — کودکان را عشق با هم در دبستان باختن

گر دلی داری دو عالم را بدادی بر فشکن — کس ندیدم برده باشد از هزاران باختن

تا مقام شیوگان را عادتست اول ز دل — داو کردن دل پس ایمان بر سر آن باختن

گر دو گوی ما چو گردی از حریف ما نه — با فقیران منعمان را نیست آسان باختن

لاف آن بهتر که در میدان سربازان زنی — شرط دعوی نیست تنها گوی و چوگان باختن

هر قماری را که شرطی نیست ذوقی نیز نیست — از لب تو بوسه وز ما گریبان باختن

میشود مغلوب بودن لیک غیرت غالبست — عشق میخواهد ببازم لیک نتوان باختن

طاعت چل ساله را در عشق تر سازاد گه — در سر بازار میباید بصبیان باختن

چیست میدانی نظیری وقت مرگ افلاس ما — جان بساحل بردن و سامان بطوفان باختن

گریه در دل تو کم اثر توان کردن — ترا ز ذوق محبت خبر توان کردن

اگر بمهر من آب و گلت سرشته شود — دل و زبان تو شیر و شکر توان کردن

قبول سلطنت هر دو کون چندان نیست — که با محبت تو سر بسر توان کردن

بپند مردم ازین راه بر نمیگردم — بجستجوی تو سر در خطر توان کردن

بیان شوق بتقریر در نمی آید — نمیشود که سخن مختصر توان کردن

۲۵۱

بنامه گر صفت اشتیاق بنویسم | ز کاغذ و قلم بال و پر توان کردن
رونده تا بدلم رفت گریه طوفان کرد | گذر عجب که ازین رهگذر توان کردن

علاج نیست که خصم از درون جان برخاست
ز کید دشمن بیرون حذر توان کردن

نومس بسیر ز حد بیشت در گزند خویشتن | تلخ ازان گویی که داری پاس قند خویشتن
بس پریشان ساختی زلف دراز خویش را | گر دلی نگذاشتی فارغ ز بند خویشتن
هیچ کارم بیش از عشقت بکام من نبود | چون پسندیدی مرا گشتم پسند خویشتن
دولت عشق توام هر گه بخاطر بگذرد | سجده آرم پیش بخت ارجمند خویشتن
با خیالی عولسم کز فکر خود در وحشتم | از عزیزی تا ورم سر در کمند خویشتن
هر که از مجلس عبیر و عود بیرون آورند | دفع چشم بد برم دود سپند خویشتن
رام دل زلف سیه غارت نشد شرمنده ام | از فسون دعوت ناسودمند خویشتن
صلح و جنگت بر دلم میدان طاقت تنگ ساخت | عرصه خود در خور سیر سمند خویشتن
عشقبازی گر چه میگویم خطا کردن بود | بر نگردم زین خطا کاری پسند خویشتن

پیش گفتارت نظیری جان تحسین میدهد
باز کن بر حسن ادراک بلند خویشتن

مردانه قماری کن دستی بدو عالم زن | داوی تو فصلی که نهی پر نقشی که زنی کم زن
هر دم چو فلک لعبی از پرده برون آری | این شعبده یکسو نه دین معرکه بر هم زن
گر مهر نهی بر دل از شوق بیانی نه | ور قفل زنی بر لب از رطل دمادم زن
بینائی جان خواهی شیر تبارک زن | آگاهی دل خواهی الماس بمرهم زن

تو بهر چه خاموشی که هیچ نیندیشی
من پاس کرا دارم غواص نه دم زن

ایمان ز یقین خیزد از هر چه بشک باشی
در آتش حرمان بین یا بر محک غم زن

مومن نتوان گفتن عاشق که مجاهد نیست
رو بوسه چو سربازان بر طرهٔ پرچم زن

شادی و غم عاشق توام ز زمین آیند
تخت ازلی سور با در حلقهٔ ماتم زن

ما جان بهوای تو دادیم درین گلشن
بر هستی ما دامن چون باد بشبنم زن

تا عذر گنه گوید آن حور بهشتی را
خالی دگر از عصیان بر جبههٔ آدم زن

گر کعبه هوس دارد احرام رخت بندد
چون خال زنخدانت کو غوطه بزمزم زن

شرع آخر سنگین است پابند طبیعت را
از کعبه گل برکن در کعبهٔ اعظم زن

جا نیست نظیری را بیمار لب و شیمت
یا شربت نافع ده یا ضربت محکم زن

دلم شد زود رنج آزار او کن
تغافل گونه در کار او کن

بکوششش در نمی‌گیرد چراغم
شرر داری حرارت یار او کن

کلالی پاشش بر دلق وجودم
چو گل آغشته بود و تار او کن

سخن گر پختگی رنگی ندارد
اگر معجز شود انکار او کن

کسی کز روی آگاهی زند حرف
بجان دست اور سد ایثار او کن

نگه سرهنگ کم آزار حسن است
غضب را شحنهٔ بازار او کن

اساس حسن داری ساده از چه
مثالی نقش بر دیوار او کن

نفس کز تفتگی تابی ندارد
گر از عیسی بود زنار او کن

نظیری را مسوز از داغ حرمان

باشد سخن سیم و گهر نزد معیر پاک بر — کاندم که زرخش بشکنند تاوان نخواهی یافتن

باغیست طبعت پر شجر از نظم و نثرش شاخ بر — دهقان طرازش گر کند نقصان نخواهی یافتن

از جویبار خود دلا این نوبهار من مزن — فردا چو صحرا بشگفد بستان نخواهی یافتن

شب رخت سودا باز کن ورنه بوقت صبحدم — از گرمی بازار من دکان نخواهی یافتن

سلطان ظالم را ظفر بر لشکر مظلوم نیست — درویش اگر مانی بجا سلطان نخواهی یافتن

احسان ساقی بی زبان ظرف نظیری بیکران — دور از چنین گردان شود پیمان نخواهی یافتن

سبو بیار و پر از آب زندگانی کن — ز جام می طلب عمر جاودانی کن

شگفت جم بفریدون جز اینکه جور مکن — جهان ز تست دگر هرچه میتوانی کن

شکسته طبع حکیمان علاج بسیار است — بغم شکسته دلان را شادمانی کن

ز سال خورده کشی بسر که هست کار آموز — شراب کهنه بچنگ آور و جوانی کن

شب از قرابه شنیدم که با قدح میگفت — چو ماه باش و بخورشید همقرانی کن

تهی ز خویش شوی پر ز مهر سازندت — نظر بکاسه و دور آسمانی کن

پدر بشکر و مادر بشیر پروردت — بهر دو شیر و شکر باش و کامرانی کن

سبیل حق شو و عالم سبیل خود گردان — ق — طفیل شاه شو و بادشه نشانی کن

چو نام فرخ خود باش در طریق سلیم
دگر چو نظم نظیری جهان ستانی کن

بنه برنگ جهان دل دمی بهاران بین — وداع حسن گل و لاله هزاران بین

بنفشه خسته و نرگس بخواب و گل در کوچ — وفای همسفران اتفاق یاران بین

صدر عزت قرب میجوید یمن کجاست | تا به بیند رتبهٔ عشق بلند اقبال من

عرقی دارم که گر با دیر در جنت شوم | صد گره در کار رحمت افتد از اعمال من

شوق در رفتن بآن گویم نوازش میکند | عشق می بیند ز زیر چشم از دنبال من

سیر معنی ترز رمز دوستانم در سخن | خامه سیر قصد ز تحریر تن خون بال من

گر چه با چشم تر زیر روزنست وقت روزگار | خوشتر از سالهای دگر نیست امسال من

روزگارم گر چنین با او نظیری بگذرد | رشک آید عالمی را بر من و احوال من

ساقی صلای عام است کاری بکام گردان | دامان خم فراخست دوری تمام گردان

با تو دل اندرین شهر چون حسن تو غریبیم | او را عزیز کردی ما را غلام گردان

آزاده خاطران را فکری عنان نگیرد | گر غم گران کابست دل تیزگام گردان

بی کیمیای مستی تبدیل غم محالست | یا می حلال فرما یا غم حرام گردان

هر چند بی بهایم گنجشک این سرایم | قربان سر نیرزم بر گرد دام گردان

جمعیتست گاهی شبها بروز بردیم | یا با لبشادمانی یک روز شام گردان

شراب و شاهد پنهان مکن نظیری | پیغام خاص خود را دستور عام گردان

چند فارغ از نشاط درد و درمان زیستن | با تو چون مرده زیر دست پنهان زیستن

شوق و این ناآشنائی عشق و این بیگانگی | تشنهٔ دیدار و آنگه در بیابان زیستن

خوبی از اندازه بیرون سیری انصاف نیست | دشمن جان بودن و شیرین‌تر از جان زیستن

دیده پر اشک و زبان پر شکوه مشکل حالتیست | با چنین نازک دلیها سخن بیان زیستن

بمحشر هر کس و کاری بهر یار و بار دارد	من و آهوی صحرائی که دارم سیر میدان

نظیری بس کن این آه و فغان دلخراش آخر
بمردم تا بکی آزار دل خواهد رسید از من

چه خوش است از دو یکدل سر حرف باز کردن	سخن گذشته گفتن گله را دراز کردن
گهی از نیاز پنهان نظری بمهر دیدن	گهی از عتاب ظاهر نگهی بناز کردن
اثر عتاب بردن ز دل هم اندک اندک	ببدیهه آفریدن بهانه ساز کردن
تو اگر بجور سوزی ز جفا کشان نیاید	بجز از دعای جانت ز سر نیاز کردن
سخنان گرفته جا بمیان جان شیرین	که توان ترا و جان را ز هم امتیاز کردن
ز خمار می ندارم سر و برگ سجده بت	دل و خاطر پریشان نتوان نماز کردن

تو بخویشتن چه کردی که بیا کنی نظیری
بخدا که واجب آمد ز تو احتراز کردن

از نصیحت بر نخیزد زردروی تو	از رشک گردد ترش ابروی تو
چند گرم خشم و بیباک شدن	زردی تو در آتش است از خوی تو
نامی ما مشک تو آمیختند	رنگ ما نگرفتی و ما بوی تو
تا که پا از خانه بیرون می‌نهم	در بیابان میبرد آهوی تو
گریم و خاک رهت شوییم باشک	جای خود گم کرده ام در کوی تو
گه گهی از رشحه ام سیراب کن	آب خوبی نیست کم در جوی تو
تحفه زان حقه مرهم فرست	تا دلم بگشاید از پهلوی تو
بهر دفع مرگ حرز جان کنم	گر چه سنگی یابم از بازوی تو

چون برآریم سر از دایرهٔ مسکنتش / چرخ گردیدست درین دایره پرگار گرو

ابروی من اگر برد جانش چه عجب / برده از نار مغان آن رخ گلنار گرو

بندم از صومعه زنار که در دیر مغان / مصحف و خرقه نگیرند بزنار گرو

مرغ محبوس گر آن سبز بهشتی بیند / پر و بال کند چنگل و منقار گرو

گر رود سر من ازین شورش و سودا نروم / کرده ام رخت درین گوشهٔ بازار گرو

می شود هر نفس از عشق نظیری رنگی / دلق درویش که کردست بعیار گرو

همنفسی بجان خرم قافلهٔ بهار کو / مردی ازان زمین کجا گردی ازان دیار کو

جادوی او بخواب خوش غارت صبر میکند / گریهٔ شب روم شورش کارزار کو

فایده نمیدهد داروی تلخ ناصحان / این غم ناگوار را بادهٔ خوشگوار کو

منکه سخن نمیکنم شادی بوستان کراست / منکه رقم نمیکشم رونق نوبهار کو

حادثه از هزار سو راه نشاط بسته است / غمزده را طرب گهی جز سر کوی یار کو

چون سگ کهف در وفا سر بقدم نهاده ام / فاقه کشم خبر کرا حمله کنم شکار کو

بر زکلم مثال هما قوت امتیاز نی / عشوهٔ یاس میخورم حاصل انتظار کو

کس ننمود جرعهٔ کز جگرم گزک نخواست / خستهٔ درد سر شدم بادهٔ بی خمار کو

هست زگوشهٔ لبی عیش مدام آرزو / گردمی ناشتا دلم مستی پایدار کو

بخت نظیری از ازل حادثه زای آمده / توشهٔ عشرتش دهی راحت روزگار کو

از صبح روزگار گشاده جبین مجو / روی شگفته از دل اندوهگین مجو

۲۶۳

تا خوی تو تیزتر شود بی تو مستبارتر شویم | حسن تو را از دو روی در مراعات ما بود نه
عیش ضعیف تلخ ما یارب نصیب کس مباد | در مجلس ما چاشنی زهر جز ما عود نه
همصحبتان در خم بار از نقل پا بسته ایم | تا کار ما را چنینی از نغمه داود نه
در افتراق حال ما صد کوکب منحوس هست | در اجتماع کار ما یک اختر مسعود نه
گردید قسمت در ازل تا یک ستاره بی دست | یک ساکن چنین به پا در و جانب مقصود نه

یاران ز صبوحی سرخوشان اصحاب مجلس مستان | هیچ نظیری را سبب جز سخت خواب آلود نه

در عهد تو یک سر بگریبان نرسید | کش چاک دل از سینه بدامان نرسید
محمود پریشان سر زلف ایاز است | کاریست محبت که بسامان نرسید
مجنون نشد آرام پذیر از رخ لیلی | دردیست جدائی که بدرمان نرسید
هر قطره که از چشم ترم سیل جهانیست | جائی رسد این گریه که طوفان نرسید
دیریست که از نکهت پیراهن یوسف | بوئی بسوی کلبه احزان نرسید
بس رسن زلف گره گیر تو بندیم | ما را کمی از چاه زنخدان نرسید
ماییم و کتابی و چراغی که فروغش | از خانه تاریک بایوان نرسید
صد بار ز آغاز بانجام رسانیدیم | افسانه دردی که بپایان نرسید

فریاد که طی گشت ره عمر نظیری | این جان الم دیده بجانان نرسید

کجائی ای گل و مل را ز رنگ و بو کرده | جنان جمال تو نادیده آرزو کرده
گلی بجنگ تو گلچین نچیده و از چمنی | هزار مرتبه گلزار رفت و رو کرده

روی بر محراب داری پشت بر اصحاب ده

تا شوی همسر آگاهی طلا...
ترک بالین حریر و بستر سنجاب ده

نقش هر سیندار پیش آید مگر دل ...
سر به معمور خرابه نام و اسباب ده

ساقی از نوشی بگوید زهد و تقوی کن نثار
مطرب از دستی بر آرد جبه و جلباب ده

باده شد در دست عارف جامه رندی بپوش
جبه سالوس و تسبیح ریا بر باد ده

دردمندان را علاجی آن نظر در دیده کن
مستحقان را زکاتی زان لب عناب ده

چون کنی ... کوه و صحرا کن گذر
خار و خارا را خواص قاقم و سنجاب ده

تو سخن هیچ و هوا سوداده حیرانی کجا
دور از مقصد شدی آخر عتابی تاب ده

از سیه چشمان ببند آب در چشمیت تماشا
آب بیزان میشود در دیده چشمی آب ده

ره خطرناکست منزل دور و رهزن در کمین
روز بیگه شد نظیری ترک این اسباب ده

کیست این آزرده رعنائی بجولان آمده
گرد در سر کینه بر خویش نازان آمده

در صفا چون صبحدم دروازه روی ...
صد گلستان سنبل و گل در گریبان آمده

دم بدم میگردد از نظاره عالم محو تر
چشم قربانیست بر دیدار حیران آمده

دوستان را ... شد دل بخوش ...
من خوی در اشک گرم خویش پنهان آمده

خلق در نظاره سوزند از ...
روزگار از سر تا پا پریشان آمده

همچو ابر از کوهسار عدم زیر سر ...
همچو کوه از چشمها سیلم بدامان آمده

سوی جو از راه بخشش بار میگردانده ام
کین ... بیادش بعد نسیان آمده

گوشه نشینم بی مزد و منت ...
کار خویشم از زبان خویش تاوان آمده

گر ز گرمی [?] آتش چشم از جهان بشوید | نه باغبان ببینی نه بوستان بیابی
تا نوش خنده او دامن ز صحبتم چید | از عیش تلخ زهرم در استخوان بیابی
چندین کتاب و مصحف فهرست باب عشق است | دیگر ورق نخوانی گر داستان بیابی
باز از تعین عشق در پرده می‌نماید | تعین خود را نهان نمائی او را عیان بیابی
عمری خدا پرستی کردی ز خود پرستی | شاید بمی پرستی از خود امان بیابی
تمثیل عشق و عاشق بحر و غریق بحر است | تا تو نیاز عشقی از خود نشان بیابی
گر عارفی نظیری پیشانی سبو بین | کاسرار لوح و کرسی بی ترجمان بیابی

بموئی بسته صبرم نغمه ساز است پنداری | دلم از هیچ میرنجد دل یار است پنداری
بهر یک نسیمی خاطرم آشفته میگردد | بجو در آئی سر زلفین دلدار است پنداری
نه بندم [?] میدهد سودی نه کارم را بهبودی | دلی دارم که امسال او یار است پنداری
ننوشم تا قدح بر من دری از غیب نگشاید | کلید رزق زر سیم در دست خمار است پنداری
خیالم بر سر زلف صنم سررشته محکم شد | که رگهای تنم پیوند زنار است پنداری
بنوعی طعن مردم را هدف گشتم که دامانم | ز سنگ کودکان دامان کهسار است پنداری
فلک را دیدها بر هم نمی‌آید شب از کینم | چنان هشیار میخواهد که بیدار است پنداری
غم خونخوار نوعی در قفای جانم افتاده | که او را از جهان با من همین کار است پنداری
نظیری بوالعجب شیرین و نازک نکته می‌آری | ترا شکر بخرمن گل بخروار است پنداری

شد آخر روز برنائی و میل دل بهمان باقی | بلا گردید ضعف پیری و طغیان مشتاقی

گر حجاب کعبه و دیر از میان برداشتی
هر مسلمان گبر و هر گبری مسلمان آمدی

بودی ار قدر سوز آتش بستان چراغ
بال هر پروانه شمع شبستان آمدی

گر نبودی پیر کنعان بوی پیراهن شناس
کور ماندی در پرش گر دوست عریان آمدی

هر مشام آشنا آید شمیم آشنا
سوی احمد از یمن زان بوی ایمان آمدی

هر غمی او کامدی در سینهٔ تنگم فرو
جان محبوس مرا یوسف بزندان آمدی

وه که در گلشن خمش دارند مرغی را که او
گر بگلخن در قفس بودی بافغان آمدی

رخصت ار بودی که زین پرده ترگویم سخن
چون نظیری هر دو عالم مست عرفان آمدی

ترا گفتم ز صبح وصل مهر افروزتر باشی
ز گرد داغ و داغ دوستان جانسوزتر باشی

بسعیت چون کمان منحنی استم در بر کشتم روزی
چه دانستم که از تیر قضا دلدوزتر باشی

من از شغل تو سرگردان شدم در ابجد دانش
تو در علم نظر هر دم نکات آموزتر باشی

مثال ما درین بستان مستان و بهار آمد
اگر چندانکه من روز تو بهروزتر باشی

نه گردونی که با علم قرابت کشتکی داری
چرا هر چند زاری بشنوی کین توزتر باشی

تواضع جو که میسازد غرور و سرکشی خوارت
جمشید ار بجشن دلبری فیروزتر باشی

نظیری تا بهار وصل گل افشان شود باید
ز بستان در دهٔ هجران نشاط اندوزتر داری

گر حسن جمال تو طلبگار نبودی
در خانقه و بتکده و بار نبودی

گر نرگس مست تو نکردی جدل آغاز
تا گردش او بودی هشیار نبودی

بی پرده توانستی اگر روی نمودن
در کعبه حجاب در و دیوار نبودی

این شکر پاره فروشان همه عیارانند | بر تو حیف ست که دل گرو قند کنی

گر کنی همنفسی با ادب آموزان کن | بر خوری چون طلب از نخل برومند کنی

طبع نادان سبک ار نگیری زنهار | وزن خود راست بمیزان خردمند کنی

پند من بشنو و بر چهره فشان گریۀ تلخ | کین نه زهریست که تحسین شکرخند کنی

خجل از کردۀ خود تا نشوی می باید | حلم را بر غضب و خشم خداوند کنی

بهتر از صحبت ارباب خرد گزینی | ترک هم بزمی پر شور و شر چند کنی

گنج بی رنج نظیری چه بود میدانی
بنشینی و دل از وسوسه خرسند کنی

در وفا تامل و تاخیر میکنی | تا میکشی بوعده وفا پیر میکنی

رنجش طبیعی تو و بیداد خوی تست | با خلق صلح از سر تزویر میکنی

خود ظلم کرده از دل ما عین میکشی | دل مفت برده دعوی توفیر میکنی

ما را حدیث چون و چرا از حساب نیست | در ملک خود تصرف و تدبیر میکنی

گر بر جمال بتکدۀ ما نظر کنی | لبیک میفرستی و تکبیر میکنی

بر عشرت گذشته تاسف چه میخوری | خوابی بخوابت آمده تعبیر میکنی

گر قاصر از تصور اوئی عجب مدان | نقشی که نیست باب تو تصویر میکنی

از زلف او نمیبری از صد هزار سال | شبدیز میدوانی و شبگیر میکنی

جز کنج لحد مقام نظیری بجم نماند
بیحاجت این خرابه چه تعمیر میکنی

چمن فرو بانگ دنیای چو گلزار است پنداری | دریغا گل که شاخ گلبنش دار است پنداری

کسی بمعرکهٔ عشق کامیاب نشد | ظفر دو اسپه مدد شد ولی نتاخت یکی

بسی بجستن اجزای کیمیا گشتند | ز صد هزار کس اکسیر زر نساخت یکی

دلیل و حجت حق دیگر است و حق دیگر | طریق جهل هزار و ره شناخت یکی

دو کون را که بچه داوند و هیچکس نشناخت | جهانیان همه بردند و در نباخت یکی

درست و خورده این کارخانه مغشوش است | بخورده دار و سبک اگر گداخت یکی

نوای عشق بساز و صریر الحان نیست | هزار پرده شد آهنگ کی نواخت یکی

سقمری چو نظیری پاکباز نخاست | که بیش و کم بهم آورده داو ساخت یکی

یک ره کم این حجرهٔ خاکی نگرفتی | ترک صنم و دیر مغاکی نگرفتی

دیو و ملک از عربده ناکی تو جستند | در شکوه عنان دل شاکی نگرفتی

در کوچهٔ وحدت که شهود بدو است | حظ نظر از وسوسه تاکی نگرفتی

آخر به بری ز اول اگر پاک ببازی | در باختی ار مهره بپاکی نگرفتی

در عهد دلت میل بشوخی و هوا داشت | راحت چو مئی از فشار تاکی نگرفتی

چون گل بنسیمی سر شوریده شود چاک | هر چند که چون غنچه بچاکی نگرفتی

بر چرخ نسودی چو قمر گوشهٔ نعلین | زنار مسیحا بتشر اکی نگرفتی

مردم کرد در چشم تو گر سرمه بهائی | خون زندگی اما بهلاکی نگرفتی

حال تو نشد رتبهٔ معراج نظیری | گر بطن سمک را بسماکی نگرفتی

کمند عشوه گشادی و فتنه سر دادی | هزار عربده را سر به خنجر داد

مارا که غذای جان شمیمت — پیوسته کند صبا بشیری

مستانه نفس از خیال یاریم — گر در رخ گل کند عبیری

بردیم بآخرت ز دنیا — دل گرسنگی و چشم سیری

هر دیده و خوانده شد فراموش — الا تو ندیده در ضمیری

چون شاخ خزان فتاده بودم — شد شوق توام عصای پیری

هستی ز وجود تو عدم راست — عزتست بهیچم ار نه زیری

یکبار لطیف خودم خوان
تا شهره شوم به بی لطیفی

دم گرم و رخ زرد از که داری — سرت گردم بدل درد از که داری

ز فکر کیست بر خاطر ملالت — رخ آئینه در گرد از که داری

کدامی جلوه ترسانید چشمت — غم جان بیم نا ورد از که داری

چه پرسی ماجرای بزم و محفل — امید یادآورد از که داری

چه فکر از بزم و رزمت کرده فارغ — دل جمع و تن فرد از که داری

به همت عشق نتوان نسبت خویش — خدارا گریه سرد از که داری

حریفان کم زنند و پاکباز اند — دعا در بردن نرد از که داری

بمیسازی لستاری خبر ده — که تکبیر جوانمرد از که داری

نداری بخت برگردون لطیفی
فغان آسمان گرد از که داری

کجائی گنج پنهانی کجائی — بمعموری لب ویرانی کجائی

اسیر کردهٔ تو از خوشی نیارد یاد | چو طفل خاطرش از خویش و از وطن
مقید لب شیرین مکن نظیری دل
که خسرو ار شوی اندوه کوهکن بکشد

درین میدان پر نیرنگ حیرانست دانایی | که یک هنگامه آرایست و صد کشور تماشایی
ز راه عقل و آگاهی شعبده میکند بازی | که غلطان گوهر رزنیست و نیلی حقهٔ مینایی
بعمد آوازهٔ سیمرغ و قاف افگنده در عالم | عبث نظارگی گردیده‌ستی گول سودایی
خواص طبع جادو سیمیایی چند بنمود | هوای نفس خاکی در غبار غفلت آرایی
اگر نوعی که هستانرخ حقیقت پرده بردارد | نظر ماند بر رسوائی خرد افتد بشیدایی
چرا و نیرنگ بینی نیست تا چون و چرا گوید | که هم او خود تماشائیست در هنگامه آرایی
همه زو چون خرد دانا و او در ترک دانا تنها | همه زو چون نظر بیدا و او پنهان ز بیدایی
ز نسان جستن تو نتوان نشان گفتن معاذالله | تو در دانش نمی‌گنجی تو در بینش نمی‌آیی
کسی را نیست حد استماع از امر و نهی تو | مسلم هرچه کردی نهی بر حق هرچه فرمایی
بمستوری نشد کارم برسوا علم گشتم | شکیبی گر نمی‌باشد بگیرم زان شکیبایی

بذکرت جان هر کالبد نظیری ده عجب نبود
که از افسون حدیث تو کند افعی مسیحائی

ز نیرنگ لطف نقشش بمضمون نیایی | در آئی هزلبس سحر بیرون نیایی
سیاهی پذیرایی نازی ز چشمش | که پیش ره صد شبیخون نیایی
بتر خانی عشق فرمان برآور | که در تحت احکام گردون نیایی
شوی محرم بزم رندان بشرطی | که ناخوش به بینی و محزون نیایی

بیونان حکمت جنید می طلب کن	خداوان بعلم فلاطون نیابی
نکویی چنان در دلش جا توان کرد	که بیرون بصد سحر و افسون نیابی
نه در گریه صاحب دلت میتوان گفت	که دست و گریبان بجیحون نیابی
بگوش و ازین حلقه جان بردن ار	که در زیر این طاس وارون نیابی
مزن بوسه بر آستانش نظیری	لبالب گر از در مکنون نیابی
دیر نیست زگوشهٔ نقابی	داریم امید فتح بابی
از زلف کجش بعقد انگشت	دو قسمت گرفتن حسابی
وانگه به نشان بوسه کردن	از صفحهٔ رویش انتخابی
هردم بگلاب پاش مژگان	بر جیب فشاندنش گلابی
از دیدهٔ تر بر آن بناگوش	غلطان دیدن در خوش آبی
از زر بنشان صد سلیمان	تا بی کندن ز لعل نابی
انگشت نمای شهرم از وی	هردم بنوازش خطابی
مطعون دارد میان خلقم	هر روز بشهرت عتابی
دل هر گله کز تغافلش داشت	سر شد به ندادن جوابی
رازی که بصد دهان نگنجد	گردید بیان باضطرابی

تا دوست گر اتحاد خواهی
از خویش نظیری اجتنابی

ابتدا غزل

نوشی بصد ارمان تیر روان کیستی	کامی بصد حسرت نهان آرام جان کیستی
ای در شوقت در جهان [illegible]	تو مرغ عنقا آشیان در بوستان کیستی

بزیب فضل و دانش خوش بود فرزانه آرائی

چه باید مرد را طبع بلند و مشرب نابی — نگارین چهرهٔ مجموعهٔ خوبی زیبائی

سکندر در سراغ آب حیوان خفت با طاقت — خوشا درویشی و خلوت لبی تا دم آبی

به از نظاره چه ترحم است طاق ابرو — نظر بازی بسرو خانگی در پیش مهتابی

بقصد ناخن زدن بر رشتهٔ عود جگر ازو — گزیدن از سر انگشت حنائی ابرو عنابی

بکام هیچ طوطی شکر از کنج دهن گردون — چو کبکان در پر و بال هم انداختن بابی

شب ارزانی و حضور قلب و ذوق وصل و شعر تر — نمیگردد دگر چشم شباهی بین من خوابی

مدار کشتی فکرم بگوش دامن افتاده — که میترسم ز طوفان فرو افتد بگردابی

نه بینم چاره زان شست دوتا و چشمهٔ نوشین — بجز در یاختن مانند ماهی جان بیتابی

حدیث صفحهٔ رخسار یار و طاق ابرو به
نظیری خیز و اوراد گزین و کنج محرابی

اختتام دیوان نظیری
و آغاز قصائد نظیری

بعون صناع مکین و مکان و بفضل خلاق زمین و زمان
قصائد ظهیری
در مطبع نامی منشی نولکشور [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

این قصیده در توحید باریتعالی و تبیین صنع کاینات و نعت سرور اخلاف سید المرسلین و منقبت اصحاب آنحضرت صلی الله علیه وسلم که علت غائی عالم انست

ای جلالت خلوت از اغیار تنها ساخته
حکمت تو از کرم دی کار فردا ساخته

پرده از روی صفات ذات خود برداشته
آنچه پنهان بود در علم آشکارا ساخته

عقل کل بگشوده بر خورشید ذاتت روزنی
وز فروغش دیدهٔ هر ذره بینا ساخته

شحنهٔ عشقت نشسته بر سر بازار کون
درسگاه عقل را دکان سودا ساخته

در بدایت عشق را از شور حسن انگیخته
وز ریاح انس ایشان روح پیدا ساخته

عشق صوت کن سپرده در وطنگاه شهود
روح راهِ رقص بر آهنگ و آوا ساخته

رقص حسن از عشق دیده صوت عشق از شور حسن
پس جریده از سماع و قطع غوغا ساخته

اندرین ره آنکه منزل دیده و واصل شده
تا نهایت رفته و مقطع ز مبدا ساخته

۳۰۵

مقل را بین کاندرین صحرای بی خوف و خطر — صید گنجشکی نکرده دام عنقا ساخته

بحر ژرف و ریسمان کوتاه و غواص اعجمی — وین قضا در قعر سیم لولوی لالا ساخته

راه پر شمشیر و شاهد بر حصار آتشین — عشق عاشق را بر فتن بی محابا ساخته

کس نه بیند بدر رخسار تو الا در حجاب — گرچه دل افزون در دیده پرده اخفا ساخته

در ازل یک در بیضا کرده پیدا از وجود — در بیضا آب کرده بحر خضرا ساخته

موج زده بحر و پدید آورده ابر قطره بار — بسته قطره بحر بر لولوی لالا ساخته

کرده چندین صورت از یک جوهر اصلی پدید — یک حقیقت این همه شکل آشکارا ساخته

آفریده کل عالم را ز جزو نقطه ای — ای عجب کل جای در هر جزو اجزا ساخته

شد درون و بی برون بگرفته بیرون و درون — تا ورای شیب و بالا شیب و بالا ساخته

نظم امکان و وجوب آورده افلاطون عشق — عقل نشگافد که این معنی معما ساخته

نکته شیرین گوست بر کج مج زبانان گو مخند — کاندرین پرده مگس آهنگ عنقا ساخته

داستان واجب و ممکن بجز یک حرف نیست — بر زبان آورده چون الکن بشی ساخته

کرده خود وصف کمال ذات خود در هر زبان — ذات خود را در حجاب خویش گویا ساخته

گاه عذرا بوده و در کار وامق کرده ناز — گاه وامق گشته و با داغ عذرا ساخته

از کنار پیر کنعان یوسف صدیق را — خوار و سرگردان سودای زلیخا ساخته

سر برآورده شور جذبه تو در سماع — جبه و جلباب هستی پاره در پا ساخته

چون هوا لو در خفا ما چون سراب اندر نمود — از نمود با وجود خود هویدا ساخته

مانیی ما در هوای خود نموده چون حباب — بی هوای خویش ما را پرده بی ما ساخته

همچو آب زندگی پوشیده از ما روی و ما — چون سراب از آب تو ما رنگ و سیما ساخته

از که جز ذات تو این یارا می آید که او — خویش را پوشیده ما را آشکارا ساخته

شکر این شفقت که گوید کز دو عالم ذات تو — گرچه بر سر آمده جا در سویدا ساخته

طبع احیا داده اشیا را ز اکسیر وجود — حکمت ذرات عالم را مسیحا ساخته

گشته از دریای فضلت ابر رحمت قطره بار — باطن هر ذره را از علم دریا ساخته

در نهاد ما عبودیت سرشته از الست — نقش آب و خاک ما طوعاً اطعنا ساخته

از اصل خلقت داده ما را علم بر هستی خویش — از ازل ما را بذات خود شناسا ساخته

حکمت از بهر احداث موالید ثلاث — کرده سفلی امهات و علوی آبا ساخته

هر یکی زان راست طبعان را دوات و خامه — داده از طبع و بنان مشغول انشا ساخته

خواسته بر جنس و نوع دفتر مجمل فصول — فصل و ابواب کتاب کل مجزا ساخته

قصه بر خود خوانده و از خود نوشته تا ابد — پاک از تکرار و سهو انشا و املا ساخته

بعد از آن انشا مرکب کرده با هم مفردات — شخص انسان انتخاب کل اسما ساخته

مشت خاکی را بتاثیر صفات خویشتن — اسم اعظم کرده و ضمن مسما ساخته

گنج اسرار الوهیت نموده هیکلی — نامش آدم کرده حرزش اصطفینا ساخته

تاج فخر علم الاسما نهاده بر سرش — بر سرش اسجدوا و از عزتش جا ساخته

بهر انس او که وحشت داشت از حور و ملک — از ضلاع پهلویش ترکیب حوا ساخته

خطبه حوا و آدم بهر آئین نکاح — از ثنای خویش و نعت احمد اسما ساخته

در شهادت گفته نام مصطفی با نام خویش — علت غائی آدم آشکارا ساخته

عشقبازی بین که بهر یک شجر دهقان صنع — هشت جنت آفریده عفت غرا ساخته

گفته از حب حبیب خویش حرفی با عدم — عالم آسوده را پر شور و غوغا ساخته

مطلع دوم ایضاً در همین مدعا

ای جهالت آب ما را نار حمرا ساخته	خاک ما را برده و باد مسیحا ساخته
در تن ما می پرد جان در هوای وصل تو	بوی گل مرغ قفس را ناشکیبا ساخته
از پی اظهار قدرت طائران قدس را	حکمت آوردن محبوس دنیا ساخته
صنعت بازیچه چیده ست و ما را همچو طفل	بهر دفع گریه مشغول تماشا ساخته
جادوی دنیا موالید مشعبد کرده جمع	رشتهٔ صد تو پدید از تار یکتا ساخته
رشتها را همچو تار سحر کرده پر گره	هر دم از افسون یکی بسته یکی وا ساخته
عزت توحید با باقی نوشته بر نگین	النقد ما عندکم نقش رخ ما ساخته
هست ثابت در مقام خویشتن دائم هوا	جنبش خس چون صبا کردست یکتا ساخته
هر جدا از بحر و بر هستی برون آورده سر	خرج وجه کل شیء هالک الا ساخته
کبریات از مغز چشم سالکان راه دین	در بیابان بهر زاغان خوان یغما ساخته
کلک استغنات هر جا خط بحزب الله زده	آیت نصر من الله کفو طغرا ساخته
هر کجا جباریت رخش جلال انگیخته	چهرهٔ اسلام کم در گرد هیجا ساخته
عاشقانت سینه بر شمشیر کافر می‌زنند	کز شهادت عشق تو اموات احیا ساخته
منکرانت تیغ بر فرق مجاهد می‌کشند	کز خطا شان لات و هبلی دست بالا ساخته
امر و نهی لست آن کاقرار و انکاری با تو	مؤمن و جاحد مطیع کیش خود را ساخته
زآهن یک کان بحکمت کبریای ذات تو	گاه سیف الله و گه شمشیر ترسا ساخته
هشته از لطف و توجه رشتهٔ حبل المتین	کفر بر قع بافته اسما مصلا ساخته
گر بخندم در میان گریه کافر نعمتی است	داده غم و ز بادهٔ خود تریاق غمها ساخته

حسن ظاهر نزد باطن در دو دنیا کرده عرض — خواب و مرگ آینهٔ صغرا و کبرا ساخته

خوانده بر تو صورت امروز را از لوح دی — فضل حق کائینهٔ امروز و فردا ساخته

در ره عرفان براقت عقل و حس و فهم را — خار خشک شبهه بیرون از کف پا ساخته

دیده سدرالمنتهای معرفت را برگ و بر — وادی تحقیق را طی تا باقصا ساخته

یافته از سابقان بزم عزت برتری — مقعد صدق ملیک مقتدر جا ساخته

کرده بر کل مقامات صفات حق عروج — بر در خلوت سرای ذات ماوا ساخته

حسن خلق از قرب خالق گشته سرتا پا تمام — هر چه مظهر دیده از ظاهر هویدا ساخته

در شهود آراسته باطن با آثار کمال — از غبار آینهٔ خاطر مصفا ساخته

والهٔ خلق جمیلت عاصی و ترسا شده — حسن بخسارت حکیم و شیخ شیدا ساخته

حلم تو در راه دین بار اسجد بر داشته — وز تنومندی ننالیده بایذا ساخته

در زیبت اصحاب مال و ملک و زن بگذاشته — جان فدایت از سر ذوق و تمنا ساخته

بر ستمگر بازوئیت نگشوده تیر انتقام — گوهر آیات بجور سنگ خارا ساخته

قوم عاصی سنگ بر لبهای معصومت زده — تو لب خونین بعذر قوم گویا ساخته

مجرمان را کرده از عفو و ترحم توبه کار — کافران را مومن از رفق و مدارا ساخته

از فتوت کرده جرم دشمن غدار عفو — گرچه عذر باطنی را دشمن امضا ساخته

تاخت اعرابی گر از حرص حماقت بر سر — تو ز احسانش شتر پر بار خرما ساخته

هر خراجی کز مدینه تا بحرین آمده — بهر تالیف دلی بیخواهش عطا ساخته

در دل شبها سر شب دیده معصوم تو
از زلل پاک امتان او ز خطا پاساخته

عدل از تعدیل اخلاقست دین مستقیم ترا
بر خط وسطای حکمت حکم اجرا ساخته

دین تو از عدل میزان حق و باطل شده
شرع تو قانون خود کیش نصارا ساخته

خود ز آثار عدالت نیست این اعتقاد
متفق در کار دین شرع تو دلها ساخته

از عدالت کرده در عیش صدیقان اهتمام
حظ خود ایثار بر اصحاب و ابنا ساخته

نعمت کونین را بیشتر ملائک کرده عرض
با همه مدت بلا بذری ز دنیا ساخته

جوع و بسیری را بنوبت کرده زیر اختیار
گرچه حق پر از ذهب صحرای بطحا ساخته

کار عالم را کفایت کرده از یک ماجرا
ورد خود در مهر دعا رزقا کفافا ساخته

کرده در نان جوی امساک بهر قوت خویش
گنجها را صرف در ایثار و اعطا ساخته

بالزوم زهد آورده بجا حق جهاد
بی درم کار غزایا و سرایا ساخته

لوای منشور پاشیده ز روبیت در وضو
نور بیضا نیت تابان ز سیما ساخته

اتصال لی مع الله کرده حاصل در نماز
ما سوا الله را ز استغراق افنا ساخته

از حضور قلب مستغرق بنور حق شده
وز خضوع جسم ستر دل هویدا ساخته

از میان برداشته لطف حق استار حجاب
نعمت دنیا و عقبی را مهیا ساخته

شکر عشقت داده بر معراج عند الله عروج
زاستقامت جای در صحو آشکارا ساخته

ظاهرا بنموده اعضا در رکوع و در سجود
باطنا غائب مصلی از مصلا ساخته

در نماز از بهر خورسندی امت کرده سهو
لیک سهوت غالب از ادنی یا علا ساخته

خدا خدای اعزاز اہل البیت خیر المرسلین — کز خطا در حسن ایزد تا ن بشر اساختہ

یا شفیع المذنبین در ظل احسانم در آر — شرمسارم پیش حق زان خطایا ساختہ

طبع عطشان ظہیری را صلہ بر نعت تست — خود زبان گنج تا ہ از عرض تمنا ساختہ

اقتدار توبہ و اشک سحرگاہیش دہ — تا کند در جنت مستغفرین جا ساختہ

این قصیدہ در بیان انا و علی من نور واحد دلیل بر صیانت امیر المومنین علیہ السلام

نبی کہ معجزہ ماہ دو پیکر آوردہ — مثال نور خود و نور حیدر آوردہ

فراز منبر یوم الغدیر از ین رمز است — کہ سر ز جیب محمد علی بر آوردہ

حدیث لحمک لحمی بیان این معنی است — کہ بر لسان مبارک پیمبر آوردہ

خدا ز آدم شان تا بآل عبد مناف — بصلب پاک و بہ بطن مطہر آوردہ

ہم از سرایت این نور آل زہرا را — نبی بزیر عبا با علی بر آوردہ

قوی بذریت خویش دیدہ ظہر علی — پیمبرش شب ہجرت بہ بستر آوردہ

بآب زمزم و خاک صفا سرشتہ گلش — حقش بحکمت و عفت مخمر آوردہ

نہادہ وقت ولادت بسجاک کعبہ جبین — نیاز و بندگی از بطن مادر آوردہ

خدیجہ نور نبی دیدہ در جبین علی — بشادمانی داماد دختر آوردہ

بعرس فاطمہ و مرتضی نثار ملک — ز رشتہای جنان حلہ ہا بر آوردہ

درخت طوبی استاد جنت الانہار — برون بنام محبان حیدر آوردہ

سزد کہ خاک کشد آفتاب اندر چشم — ز معدنی کہ چو سبطین گوہر آوردہ

امام اوست که در تن حیاتِ موتی را | چو عیسی از نفسِ روح پرور آورده
پس محبتِ سکانِ آسمان ایزد | بشکل او ملکی را مصوّر آورده
مقام مجد گرفته بعرشِ علیین | لوای حمد بصحرای محشر آورده
چگونه نور کسی را بگل توان اندود | که آفتاب فرو رفته را بر آورده
چگونه قول کسی را توان بخاک انداخت | که سنگریزه گرفته است و گوهر آورده
همای همت زوج بتول آن مرغیست | که دولت دو جهان زیر شهپر آورده
بیانِ نسبت خود کرده با خلیل علی | برون ز کعبه صنم های آزر آورده
ز کوی نخوت و پندار احتساب او | کلیم مست و براهیم بتگر آورده
خدا دوازده تن را ز عترت اطهار | امام خلق جهان تا بمحشر آورده
کسی که پی بامامِ زمان خود نبرد | رسول صادقش از خیل کافر آورده
توئی امام که اقرار بر امامتِ تو | صهیب و جابر و سلمان و بوذر آورده
نه والئی که بتحقیق ولایتِ خویش | سجل بمهر رئیس و توانگر آورده
خدا محبتِ آلِ تو کرده فرض و ترا | بآیتِ اولی الارحام سرور آورده
زبیر و طلحه که از بیعت برون شده اند | اجل بنزدِ خداشان مکدّر آورده
قضای چرخ بر آن جاهلی زند خنده | که در مشاوره حرفِ مزوّر آورده
همان که خسته اشرار کرده جهانرا | غزا نهاده بپاداش لشکر آورده
سگانِ دشت برو گر کنند نوحه رواست | مخدرات رسول از حرم بر آورده

۳۱۲

کدام خال که گفته است ابن ملجم را
بهر فاحشه خون حیدر آورده
عجایب این که بشکل خود و لباس نبی
بکفن و دفن خود اعرابی در آورده

بنظم آخرت از دست داده دنیارا … فگنده رخت بدریا و گوهر آورده

کسی ز طاعت و خدمت زیان نمی بیند … که هرکه تخم رطب برده شکر آورده

قبول سمع تو کافیست یا علی ولی … زمانه گوش تمیز از ازل بر آورده

ز آستان تو دورم اگرچه پنداری … مرا بواقعه نوز تو در بر آورده

از آن شبی که باین جمع اب گشته ام سر … خرد بهر نظم پای برتر آورده

بمدحت تو بس این عز که همگنان بیند … برات جائزه بر حوض کوثر آورده

صلت که میطلبد بنده ثنا گویت … مناقب تو نگویم که در خور آورده

قصیده در تولید دختر و پسر مرزیل بمدح پنجتن پاک که پاک دین اند

گذشت کوکبه ام از فلک که زهره بر آمد … زیاده گشت صفا خانه رو بیم از سفر آمد

بر آستان نسیم نثار زمین قدم شد … سعادت و شرف مشتری که بر اثر آمد

سر و که سلسله زرین کند چو زهره و پروین … بلی لطالع سودا به عقد زال زر آمد

شمیم نفحه روح القدس شنید مشام … رسید ثانی مریم ز غنیم این خبر آمد

نوید مایده عیسوی که مریم را … بمهرگان ثمر نوبهار ما حضر آمد

ز آشیان خطرناک رست مرغ امیدم … ز بیضه بچه بر آورد م و ببال و پر آمد

بس این نشانه شبخیز سیم کطایر نیم … ز لطف طوق بگردن چو قمری سحر آمد

اگر صبیح طراوت نه بینیم عجبی نیست … نماند رنگ برویم که پاره جگر آمد

ز گوشه جگرم بود آبروی تمنا … شکست گونه لعلم که تیشه بر گهر آمد

خواص کحل سپاهان غبار مقدم شان داشت
که دست و روی سیه کرد و قوت بصر آمد

ز مکر و شعبدهٔ عشق‌بازان بخراشش
که آن پری متمثل بصورت بشر آمد

ز باب واحد بینیم از اصابت نظرم بود
جمال من متفرق بچند باب درآمد

بهر هنر صفتم از جمال خویش نمودند
یک آفتاب منیر از هزار غرفه برآمد

کنون ز عین من این مردمان عین نژادند
که عین انسان انسان عین نظر آمد

هزار شکر که زین نوع رسیده دخت شریفم
ز مغز رحمت سودای مادرش بعد آمد

ز پای تا بسرم از خیال حق همه جان بود
مثال او بضمیرم فتاد و جان نور آمد

باین قصیدهٔ برجسته شد تدارک غنیم
که دختر و پسرم توامان بیکدگر آمد

بنات نعش نهفتم ز حسن نظم چو پروین
بنزد خویش بنازم که تازیم پدر آمد

نبود اگرچه گوارا رسیدنش بمذاقم
ببخت خویش موافق چو شیر با شکر آمد

دل از فراخی جا جمع گشت تا جورا را
ز خیل حلقه بگوشان پسر بحلقه درآمد

چو زهره کر بهیو طست کوکبش نیز نظم فن
برادران عقب را چراغ رهگذر آمد

فروغ دوستی آتش از جمال هویداست
خصال جد و پدر را شمایلش بسر آمد

بمهر فاطمه روشن دل انشد سبحهٔ معنی
بحسن نادره تقویم احسن الصور آمد

گل حدیقهٔ صلب رسول زهرهٔ زهرا
کز از صباح عروسان شگفته روی تر آمد

لطیفهٔ انا املح که از جمال صحیحش
کلالهٔ خم گیسو چو لالهٔ قمر آمد

کشد جماعت نسوان امت از ته دوزخ
بآن دو زلف چو حبل المتین که تا کمر آمد

کسی که تفرقهٔ آل مرتضی و نبی کرد ... ز شر کان دو بینش ستمگری نظر آمد
که در سیادت آل رسول شبهه بیان کرد ... که از فضول زبان دو زبانه سقر آمد
اگر بصورت جد گفته بایدش بشراکت ... دگر بهرزه سرایند دوزخش مقر آمد
بس است از پی الزام دفع شبههٔ نظیری ... بیان این دو سه مصرع که لب مختصر آمد
همیشه تا بسپهر کمال و فضل هویداست ... که آفتاب محمد شد و علی قمر آمد
موالیان تو شد بر اوج رفعت و دولت ... زنند طبل که بر مشرکان دین ظفر آمد

این قصیده در منقبت حضرت امام رضا علیه التحیة والثنا واشارت بقتل و غارت ساکنان مشهد مقدس آنحضرت

چنان رسید دی سرد ساخته دنیا را ... که کرد بر دل مجنون فسرده لیلی را
فسردگی هوا تا بغایتی برسید ... که بست بر دل عاشق در تمنی را
بآن رسید ز تاثیر تند باد خزان ... که بار و برگ بریزد درخت طوبی را
به بیع رضوان مالک اگر شود راضی ... خرد بگلخن دوزخ بهشت ماوی را
فغان که گشت در احیای خلق افسرده ... دمی که مایهٔ اعجاز بود عیسی را
عجوز برد که بر حرف باستان دل داشت ... کنون بنطق درآورده است املی را
بچشم از همه دیده است حال شخص تباه ... نه گوش دل که ز نخ بند کرده شکوی را
بشرح سردی امروز کرده اند حذر ... کیاس لفظ که پوشیده اند معنی را
بیم سرما طفل از رحم نمیزاید ... اگرچه وعدهٔ زادن گذشت حبلی را

صلاح عقل چنانست در چنین فصلی کہ از شراب بشوئی لباس تقوی را
زبادہ بر در میخانہا وضو سازے بپای ساغر می افگنی مصلا را
ازان شراب کشی در قدح کہ مرد کند اگر ز دور کند در مقام خنثی را
ازآن شراب کہ گر قطرۂ بخاک چکید کند درست عظام رمیم موتی را
ہزار کوہ غم از یکدگر فرو ریزد دران مقام کہ ظاہر کند تجلی را
نہ زان شراب کہ انگور او شہید کند شہ سریر امامت علی موسی را
امام ثامن ضامن کہ در شریعت حق زہیبت مفتی صادق گرفتہ فتوی را
دیت ستان لب لعل زہر خوردۂ اوست زمردی کہ کند کور چشم افعی را
اگر ز ناف زمین حق بنای کعبہ نہاد زمین مشہد او کردہ حصید دنیی را
بہر قدم کہ نہی در حریم روضۂ او نہادہ اند اقامت ریاض عقبی را
بذوق تر ز کلیم اند نقشہای گلیم نمودہ جبہۂ ہر خشت صد تجلی را
فروغ قبۂ خورشید شکل مرقد او نمودہ بدر فروزندہ چشم اعمی را
شعاع نور قنادیل او بہم شکنند طلیعہای کواکب سپہر اعلی را
چو حافظان حرمش کشیدہ اند حروف نمودہ اند ترقی عقول اولی را
ز حسن جوہر آواز و فکر تحریرش نمودہ اند صور جوہر ہیولی را
چو عندلیب بگلدستہای مسجد او موذنان بترنم ستادہ ابلی را
ز ذکر اشہد ان لا الہ الا اللہ بگوش جوف رسانیدہ بانگ ناقوس عیسی را

دو سلسلہ شرف از عیدگاہ او حجاج
نقد و کعبہ فرو رشتہ قطرہ اضحی را
دو کوہ بہ طرف مشہد مقدس او
زنند طبل بتقدیر قدس رضوی را
ازین دو کوہ گران حلم کوہ سنی زاد
کہ یک نتیجہ کبری بود و صغری را
زہی امام کہ مفتاح باب مرحمت است
محبت تو رضای ملک تعالی را

۱۳۱۶

نعوذ بالله ازان پیل دیو هیکل تو | که آسمانش سراسیمه گردد از دنبال
بفرق کوه و بخرطوم تیغ و بینی کوه | ببرد و تاب ازان گور داغ رود زلال
گهی که حمله کند از صلابت بدنش | سرش عمود و بکف بر میان زند از تال
گران رکاب نماید سبک عنان نشود | بوزن کوه ولی در شتاب یک مثقال
بدشت و کوه چو در بیشها کند میدان | بشهر و کوی چو در خانها کند اطلال
بشمار عی که نمایان شود ز هیبت او | بیفگنند ز ارحام مادران اطفال
چو بر دوند بکوه و کمر ز حملهٔ او | ز بیم جان فتد اقطاب بر سر ابدال
نهند سلسلهٔ کاینات اگر بر پاش | چنان کشد که عروسان سرو قد خلخال
چنان ز سوزش غرش بگاکش نشستی | چو رشتهٔ که ز سنبل چکد ز فرق جبال
گه قرار و سکون چون علامت مهدی | گه خروش و تردد چو فتنهٔ دجال
به پیش شعله فتد گر ر دو بکاه نبرد | ز کشته پشته شود گر شود بروز قتال
چنان که بخت جوان ملک بحکم ملک | کجک تبارک او چون بفرق دولت وال
بغیر اسپ تو کان بر دو بحملهٔ او | بگاه شورش او میشود جهان پامال
تبارک الله ازین توسن پریزادت | که بر برش نتواند کشید شبه مثال
ز پا فتاده بدولت رسد ز طلعت او | ز ماه غرهٔ او ماه نو بگیرد فال
بمشکلات منجم رسد که در گه دور | مدار و مرکز او دوار را کشد اشکال
زمین چو قطرهٔ سیماب از سمش لرزان | بگاه جستن اندر قوائمش زلزال

همیشه تا چو گلی از نسیم باد فصل ... بهار
جهان ز روزی اهل هنر پریشان حال
شگفته تر ز گلی و تازه روی تر ز نهال

این قصیده در منقبت ابوالحسن علی ابن موسی الرضا علیه السلام

قصاید ظهیر

۳۲۰

برم فروغ صد الهام را بکذب مباح	کنم حرام صد اعجاز را السحر حلال
رهٔ سخن ز تمیز تو آنچنان بندم	که در برابر قولم کسی نگوید قال
فغان ز مدعی بادسنج بیهده دو	بدشت و در چو سراسیمه ناقهٔ بی زال
کسی که دیده در آن تنگ ابر و پیش بیند	سنان و تیغ کشد بر ضمیر استعجال
ز قول تیرهٔ او راه فهم من تاریک	ز نظم نازک من طبع صلب او صلصال
بسختی که رسد نکتهٔ نسازد قطع	اگر چه دعوی قاطع کند بفضل و کمال
گرسنه قهر تر و تیز خوی تر گردد	درو چو آتش چندانکه بیش ریزی مال
دهاد مدح برو چون بر آب هیزم خس	هجا و فحش برو چون بر آتش آب زلال
بحسن و لطف سخن از بغل برون آرم	نهان کنم چو رسد از خباثش در دنبال
کلام حق اگر از جیب خود برون آرم	در آن کشد ز نفاق درون خط ابطال
سخن ز دیدن او درجهد بخاطر من	چو گربهای ز باد از پلنگ در آغال
چو در برابر نظمم دکان فرو چینید	خذف نهد بتر از و گهر برد بجوال
ازان ذخیره گر اکسیر خاطرم ببرد	خمیر مایهٔ صد من زرست یک مثقال
چو در ریاض معانی روش کند فکرم	جهد ز شاخچهٔ طبع من هزار نهال
ولی ز هیبت این دی تمیز سرد شود	سخن گره بگلو چون بنای کلکم نال
جماعتی ز سفیهان تیره طبع ولی	مدام در پیش افتاده اند هیچو و بال
همه چو فکر خطا رخ نهاده سوی سفر	یکی نبرده بجا راه چون خیال محال

اندکس غم ارم شکوه از تلخی عیش ست
گر طوطی طبعم دهن از شکرستان خوش نکرد

ردکرده شهر خودم مقبول غربت چون شوم
زین در صدف هزار شد این لعل را کان خوش نکرد

گر طبع ابجد خوان من آزادی خواهد ز هیچ
بیهوده حرفی میزنم طفلی دبستان خوش نکرد

هر گوشه باشد منتظر از بهر احیا مرده
دریای رحمت را چه غم گر قالبی جان خوش نکرد

آمد بسودای گهر با ابر نیسان قطره
چون دید هیچون غرق شد دریای عمان خوش نکرد

نتوان بعیب ای دوستان ز طعن عشق دور
گر در بیابان تشنه خورشید تابان خوش نکرد

بهر عزیمت طالعم صدره بهر در قرعه زد
غیر از حریم درگه شاه خراسان خوش نکرد

جامی محرومم از وطن مسموم غربت بو الحسن
کایام بی امداد او شام غریبان خوش نکرد

شاهی که در روز جزا بی وزن بار جرم او
سنجیدن طاعات را از نیک میزان خوش نکرد

در فیض اعجاز کرم باشد همانش چون حیات
چون ذات واجد حالتش تغییر و نقصان خوش نکرد

از جویبار لطف او سیراب سلطان و گدا
ابر ست او بر خار و گل تنها گلستان خوش نکرد

نخلی که غیر از میوه امیدواری بر نداد
گنجی که جز معماری دلهای ویران خوش نکرد

در ساحت لطفش کسی تخم تمنا نکشت
کان مزرع امید را از ابر احسان خوش نکرد

شیرین و شور بحر و بر دنیا کشیدش در نظر
دستی نیالودش بخوان لب از نمکدان خوش نکرد

دنیا بدیگر دوزه شد آنرو ز هیم در روزه شد
الوان نعمت چیده شد یک تر دو از نان خوش نکرد

ناموس جلال جاه را بر خویشتن عرضه کرد
محو شهودش بوده دل ایلی بدان خوش نکرد

هر چند بهیاری میان آورد در کار جهان
جز بیعت و پیوند حق در حفظ ایمان خوش نکرد

همچو زر بیغشی زاده دار العیار — چهره نباید ز شرم زرد و دژم داشتن

با اثر تربیت عیب نمایان بود — در گرانمایه را عار ز سیم داشتن

خطه دو ویرانه ده گو مشو امضا مبست — قاف بقاف جهان زیر قلم داشتن

تا بسما از سمک دفتر و دیوان تست — بهر چه میبایدت فرش و خیم داشتن

عز و غنا ثانیست فضل سخن جاودان — پس بچه کار آیدت خیل و خدم داشتن

معرکه بس فتنه زاست گنج سکونی گزین — بیش نمی بایدت لا و نعم داشتن

این قصیده در ایام عزیمت مکه معظمه و وداع دوستان در نعت بیان مقام علیه التحیة
بذیل مدح ابوالفتح بهادر عبدالرحیم خان خانان گفته شده

ز هنر بخود نگنجم چو بجم می مغانی — بدر ز لباس تن چو بجو شدم معانی

دل زاهد و برهمن ز غرور قرب من خون — نه بکعبه ام نیازی نه پذیرم ارمغانی

من اگر ز شوخ طبعی تن لنگری ندارم — علمست همت من بهوای بادبانی

سگ آستانم اما همه شب قلاده خایم — که سر شکار دارم نه هوای پاسبانی

عجب ار نبوده باشد خضری بجستجویم — که فتاده ام بظلمت چو زلال زندگانی

ز طلب عنان نپیچم بهمین که ره دراز است — نرسم اگر بمنزل برسم بکاروانی

شده ام باعتمادی بسوال وصل گویان — که نمیکنم توجه بجواب لن ترانی

قدمی اگر خرامی بوداع همره من — ره بازگشتنت را قدمی دگر ندانی

تکدی که غم برآرد سر عجز پیش دارم — که ز سجده وداعم نکشد درت گرانی

بته لباس مشکین چو بجلوه اندر آید — ببرد هزار دل را اگر شمه نهانی

بدر و جدا ز بیتش همه هر بهای عرشی — حجر فراز صحنش همه تحفهای کانی

ز بلا نگاه دارد دم دود صبح و شامش — چه بفاتحه دمیدن چه بان یکاد خوانی

پر دبال نسر طایر بهوای او مقید — ز قضا کبوترش را بگلو خط امانی

چو الم کشد ز اعضا بلسان بدر او — بلسان مصر نالد بلسان بی لسانی

نه بپای عرش لرزان هراس بود خوش — بره سر خرد بکویش ز نشاط سرفشانی

همه با دپا سواران برکاب بوسش آیند — که ز غایت تمکن نکند سبک عنانی

شده سوده بر زمینش سم مرکب سلیمان — شده کند در هوایش دم قبضه کمانی

بفضای کوه و وادی ز نزد دل فیض رحمت — به وقعه محملش را فلکی و فرقدانی

بجز او که زیر آرد ز فلک کمان رستم — در چاره را گرفته بمصاف هفت خوانی

ز پی قبول طوفش بجز این طلب ندارم — که بفرش خاره افتم ز فراش پر فشانی

فره بیش نا و دانش بجزع چنان بگرید — که ز صحن حجره آرد بدرش ز سیل رانی

بدرش چنان بنالم که ز غایت ترحم — حرمش کند حمایت ز حوادث زمانی

ز حدوث چرخ گویم ستمی که دیده باشم — ز درون ندا در آید که در آ در آ قصانی

مطلع دوم

نمطی دگر سرایم سخن از شکر زبانی — که مگر دلی ربایم بغریب داستانی

بمجیتی فروزم دل زار پیش زان دم — که نشاند آب پیری تف آتش جوانی

ملکا بفضل و همت من و تو چرا نشانیم | نه مرا عوض نه قیمت نه ترا بدل نشانی

تو ز من هیچ جوئی بسخن فرو نمانم | ز تو من نوال خواهم بکرم فرو نمانی

بشبیه آستانت ز در تو خوانده بودم | که رساندم ز رفعت بمکان لامکانی

نه کم از خضر و دیدم برکاب دولت تو | که رسید از آن سعادت بحیات جاودانی

ز بس از صبا رسیدم بتو کز قبول همت | بغبار پیر کنعان همه آستین فشانی

قند ار گذار طوطی شکرستان هندم | بمشام قند مصری نکند رطب لسانی

چه زیان کشید لطفت که بگفت نیم کم شد | چه قصور داشت قدرم که فتاد در زبانی

بنمار هی بلطفم که ز آتش عزیمت | بدماغ و دیده خواهم همه شب کند گرانی

بتو جان خویشتن را بزر و گهر فروشم | که ذرت مثل نگردد بحدیث رایگانی

همه عیش این جهانی بعنایت تو دیدم | چه عجب اگر بیابم ز تو زاد آن جهانی

تو اگر دهی و گرنه غم و خوشدلی ندارم | که نظر بدوست دارم نه بگنج شایگانی

چو رسد بهجر شبنم ز فنا چه بیم دارد | که بقا بدوست یابد چو شود در خوش فانی

بخدای کعبه دارم ز در خدایگان رو | نه فریب تازه دارم نه دروغ باستانی

بجز این نمی‌ندانم که جز این رهیست دیگر | که بمقصدت رساندت چه بمقصدم رسانی

این قصیده در راه مکه مکرمه بعد از غارت سارقان و حرامیان بدیل بمدح نواب محمد عزیز اعظم خان منظوم شد

کسی بمشهد پروانه ام نماید راه | که خون بسمل من نیست زینت این درگاه

نگشتم از روش خویش تا بر آوردم — بجای نعرهٔ لبیک بانگ واویلا

من از کمینگهِ دولت مراد میجستم — نشانهٔ تفکم کرد بخت دولت خواه

زحسن تربیت فطرتم چه سود که بست — بهر ترقی او آفتی مرا در راه

حیات نقد عزیزی دهد بباد فنا — بهر قدم که نفس یوسفی کشد از چاه

فلک غنیمت عمرم برون برد بهمه شب — تا آن کمند که در روز نیم ببافد ماه

قضا بوقت خوشم کرده آن ستم که نکرد — خزان بسایهٔ بید و صبا ببرگ گیاه

کجاست جذبهٔ حبل المتین توفیقی — که تار طاقتم از تار چرخ شد یکتاه

بسید مردهٔ و طوف مدینه مشتاقم — کجاست جاذبهٔ یا رسول و اشوقاه

دلم ز هند و سموم بگر گداخته شد — در آرزوی نشاپورم و شمال هراه

کرم بمخلب طائر توان برون آورد — ز چنگ هند جگرخوار یا نبی الله

بشو چو دیدهٔ اعرابیم بشیر سفید — که همچو مردمک هندویم بخاک سیاه

توئی که در شب اسری گذشتی از کونین — چنانکه بگذرد از مردمان دیده نگاه

براق برق عنان تو بیچر اسطے کرد — زمین که داشت مه و سنبله میان گیاه

بدلو ماه و عطارد گلاب می افشاند — حمل بمنعمهٔ ناهید میمود شش راه

اسد بحجرهٔ مریخ شد عنان گیرش — که آفتاب بپایش فکنده بود در راه

ز بیم حدت مریخ مشتری آورد — بمنزل ز حلش آن غلام بی اکراه

گذشت از ملکوت و فلک نگاور تو — که گشت دست دو کون از رکاب او کوتاه

بعهد دولتش آنرا که دل غمین گردد — چو سلیمان سیاست بخلق بیجا گاه

برای از ملکان ملک آنچنان گیرد — که باد از نفس کهربا رباید کاه

ندید هیبت او در نبرد روی غنیم — ندید دولت او در مصاف پشت سپاه

بهار طبع امیرا که در حدیقهٔ ملک — نگشته سرو تو از بار سن خلق دوتاه

ز طبع و رای تو خورشید آسمان دارد — همان حجاب که اشباه دارد از اشباه

بشیر بیشهٔ گردون لیر حمله کند — گر آهوئی خورد از وادی تو آب و گیاه

جوانشی که بنجود در تن چنار افتد — کند عدوی ترا قطع نسل قوت باه

متاع دهر نمی ارزد التفات ترا — بسلطنت نگنی سایه از سر اکراه

اگر بسیم نکشد همت تو چین جبین — زنه فلک بسرش بر نهد زمانه کلاه

وگر تو نقد شب و روز را بخرج دهی — زمانه کیسه کند خالی از سفید و سیاه

ز همت تو چه گوییم امل دراز شود — بپایهٔ تو چو آیم سخن شود کوتاه

سپهر منزلتا بر درت نظیری را — شمار شام مصیبت و سپیده صبحگاه

مخند اگر شب ماتم نشاط عید دهد — که دیده است بسلخ حیات غرهٔ ماه

بدرگهت ز بد و نیک رو ازان دارد — کردیده سپند باش دیند بادافراه

سخن که خسته افتاده میکند بندیه — که لخت دل بسر سبزه است و گل برگاه

ز ضیلت غرقه بنخوشم نثار درگه تو — سزای سکه برآورده ام زری از کاه

امید هست که بر درگه کریم کنند — قبول هدیهٔ ناچیز و تحفهٔ مزجاه

مطلع سوم در صفت شعر

او بخرامش چو سیل با همه ویران او — هر چند را شد خراب رخت بجولان او

خاطر پر شغل ما گشته ز ما ساده تر — کلبهٔ درویش شد عرصهٔ میدان او

طرفه اساسی امل بر سر هم چیده بود — شکر که آتش فتاد در سر و سامان او

حاصل عمر ابد در نم چشم ست و بس — چشمه غلط کرده است خضر بیابان او

ناوک تدبیر ملک در صف ما گو مباش — خون جهان میچکد از سر پیکان او

در رهِ خونریز دهر حاشیه داران هند — قصد سواران کند شیر نیستان او

هر که بدریای عفو ردی ندامت نهاد — موج عقوبت ندید کشتی عصیان او

پیش که در قصر تن طائر جان بر پرد — روزن چشمم کنید روی بایوان او

آتش عهد شباب رفت چو دود و دم بسر — بسکه دماغم گداخت از تف هجران او

دایهٔ اندوه چو دید چاشنی گریه ام — خون سیه شیر شد در سر پستان او

مرهم زخم مرا یک نمکستان کم است — یک تنه نازد دلم بر صف مژگان او

خضر گر آب آورد سنگ بجامش زنم — تشنهٔ خون خودم بر سر میدان او

عشق نظیری بلاست تا نگریزی از او — دوست بغیرت به بست جان تو بر جان او

رفته و آینده اوست رنگ دگرگون کند — اینک نوروز شد فصل زمستان او

مطلع دوم در صفت بهار

بر زده حسن بهار سر ز گریبان او — سنبل تر ریخته طره بدامان او

سرو گلشن اینقدر بار خرابی نکرد — حسن بشور آمده خاسته طوفان او

وسوسهٔ خاطرم آب سخن تیره داشت — شکر کنون روشن است چشمهٔ حیوان او

عقل چهل سال چنگ در جگر خاره زد — نقب کنون خورده است بر گهر کان او

تا صدفم زار چو فیض هنر دیده است — باز نمی‌ایستد از الم نیسان او

گرچه به پیمانه‌ام زهر کند روزگار — شهد فروشی کنم بر در دکان او

در چه بیژن نیم دار زند آسمان — مدح سرائی کنم در تهِ زندان او

چرخ کز خم زند نیست ز نقصان من — گوی سخن برده‌ام از خم چوگان او

دهر که خصمم شود کی ز قصور منست — عرض هنر کرده‌ام بر سر میدان او

سعدی سعد کشش کند من که سخن آورم — غیرت خاقانیست حسرت خاقان او

شاهد طبع مرا نعت برازنده است — پیرهن مصطفی بر قد حسّان او

مطلع چهارم در نعت حضرت سید المرسلین صلی اللہ علیہ وسلم

وادی یثرب کجاست آه ز حرمان او — دامن دل میکشد خار مغیلان او

تا ره او دیده‌ام یکدمم آرام نیست — نعل در آتش نهد ریگ بیابان او

سنبل آن روضه را از اول شب تا سحر — دل بشبیخون برد باد شبستان او

نائب روح الامین است بر در او خاطرم — مدحت من آیتی است آمده در شان او

مملکت خاطرم مهر محمد گرفت — تخم عمل زان من رفع ضرر زان او

کوه کنه نقطه الیست از سر کار من — بحر کرم قطره الیست از نم احسان او

ما همه آب و گلیم او دست بجان پاک — برگل ما تافته پرتو احسان او

زبسکه تیز زبان بارگاه در رستم — ادب زپایه خود پای بر فراز نهاد

زدلفریبی آیین وفر سلطانی — بگاه تهنیتم رسم سجده رفت از یاد

چو خوب رسم ادب را بجا نیاوردم — ندا رسید که ای رستهای مادرزاد

بساط عرش تکبر ترا چه پیش آمد — حریم کعبه و غفلت ترا چه حال افتاد

بدست شمع که پروانه عطا آمد — درین بساط شبی بر سر قدم استاد

زعندلیب شود شاخ گل غزلخوان تر — اگر وزد بگلستان ازین شبستان باد

جواب دادم و گفتم بجرم معتذرم — که تا منم بچنین دولتی نگشتم شاد

بمحفلی که دو قندیل ماه و خورشید است — چراغ بخت ضعیفی چه نور خواهد داد

برین نشاط و تماشا اگر نظر نکند — نسیم شانه کند کم بطره شمشاد

جهان چو روی شه آراسته است و چشم مرا — نگاه بخت ضعیف است در حجاب زباد

شه خلاصه خدم یوسف ستاره حشم — همای سدره اقبال شاهزاده مراد

زمین چو صفحه تقویم پر زخانه شود — اگر عدالت او سایه افگند ببلاد

قبای ملک براز نده دید بر قد او — نهاد فتنه کلاه از سر و کمر بگشاد

سخن بمیکده از اعتدال او میرفت — شد از طبیعت مستی برون خیال فساد

زبسکه امن شد اندر زمان او عالم — بدام خوشه برآورد دانه صیاد

تمام خلق در ایام او غنی گشتند — حسد بمهر بدل گشت در دل حساد

چنان سلامت عهدش در اجل در بست — که حور خلد فشاند ز زلف گرد فساد

بشکل رابتۀ خواران دو نان مه و خورشید | صباح و شام گرفته ز خوان او معتاد

طبق ز نقل کواکب گرفته زهره بدست | بشب نشین حریمش چو خوانچه افتاد

عروس کعبه که ام القرای آفاق است | وظیفه خوارۀ او با قبیله و احفاد

ز عارض تا بسما چشم بر عنایت او | عیال جود وی آبای علوی و اولاد

بآب ساخته آتش ز عون مطبخ او | که برگرفته خلاف از میانه اضداد

ز بس ملایمت خلق او عجب نبود | که پر ز مغز شود از نوال او اجساد

بجای خون همه لعل و گهر برون آید | به نیشتر ز تن ار رگ کشایدش فصاد

بسخت یک نظرش فصل صنعت ربیع | بصحن یک سخنش حصر جامع و اعداد

زهی نتیجۀ لطف خدای عز و جل | معاند تو کند با خدای خویش عناد

عدو ز حلم تو بر خود چو بید میلرزد | در آستین صبور است خنجر فولاد

تو همچو سرو بآزادگی مثل شده | اگر بجست فلک بید براستی مرساد

تویی که بوده و نابوده جهان از تست | سخن درست بگفتیم هر چه باد آباد

زهی برشد تو چشم جهانیان روشن | خلیفۀ دو جهان را تویی مرید و مراد

ز شفقت جد و بابت برای اهل بیت | ام زمانه بیکرنگ کفر و ایمان زاد

طبیعت همه ابنای دهر ملحد شد | ولی ز فطنت تو بر طرف فتاد الحاد

اگر چه فضله از فاضلان جاهل دهر | بطمع جاه و غنا کرد مذهب ایجاد

پس از حصول مرادات حال آن فاسد | مثل چه باغ ارم گشت و حسرت شداد

۳۲۳

زبس گره شده در دل اگر سخن طلبی	نریزم از مژه یاقوتهای رمانی
بنا توانی بستر زبال مرغ کنم	اگر ز گوشهٔ بام خودش بپرانی
عتاب و ناز به بیزاریت فروخته اند	برغبت ار بخرندت بخویش نادانی
اگر بکعبه ز دیرت کرشمهٔ ببرد	زیان کنی بت و زنار در مسلمانی
وگر بمیکده در کار عشوهٔ نکند	خمار بخشندت این نشه های انسانی
سفر معطل وقت است صبر کن جانا	که جذبهٔ رسد از جذبهای رحمانی
ببین که بر درش از مهر میکشد خورشید	از آنکه ذره نکرده است بال افشانی
کنون بنزد تو این ماجرا فرستادم	که از تو هم عقلم بلطف برهانی
چگونه ز وفا و کرم امیدم هست	بکید و حرف سر خامهٔ بجنبانی
بهای وقت دران کوی حیث میخواهم	نمونهٔ بخری قیمتی بفهمانی
بلطف و بخششم از رنج روزگار بخر	که آنچه جود تو باشد بآنم ارزانی
سخن چو میرود از حد بیدلان چرا نزند	بحرف کار دعاگوئی و ثناخوانی
کلید عیش بدست تو باد تا باشد	سحر بغنچه کشائی صبا بر ضوانی
ظفر بنام تو دائم هزار دستان باد	بیاد خصم تو ویرانهٔ شبستانی

ایضاً این قصیده بعد از معاودت مکه معظمه در احمدآباد گجرات در مدح نورنک خان گفته شده

زهند و مکه ام آورده بر در تو امل	در تو کعبهٔ ثانی و قبلهٔ اول

شد مایهٔ بود این شعر و شاعری کازو ... بانتظام رسد هیچ کار دین و دول

بضاعتی که تمتع باخرت ندهد ... چه مدح کس چه پرستندگی لات و هبل

گرفتم آنکه قلم بشکنم ز گفتن شعر ... چگونه پاره توان کرد سرنوشت ازل

من از کجا و در ودی گلستان عشق کجا ... نصیب شد نتوان کرد با نصیب جدل

بعرض جان سخن سنج سد افسوس ... که چند بیت بجو ناب دیده سازم حل

سپهر مرتبه نورنگ خان دریادل ... که بحر از رقم کلک او ست یک جدول

بجز مناقب او غیبتیست لا یسمح ... بجز مکارم او تهمتیست لا یسأل

دو کون در نظر کبریاش آورده ... فگنده دور که یا تا به ایست مستعجل

قلم بروز ازل می نگاشت صورت او ... حلول خواست کند روح پیش از و بعجل

زبان ز روح پذیرفت و عزم رخصت داد ... چو از صریر قلم زاده بود صبح ازل

قلم بکاتب تقدیر گفت این معنی ... ازین حدیث برآشفت آن قدیم اجل

بخشم بانگ چنان از پی سیاست زد ... که روی تافت زمانی زمان مستقبل

ازین تعرض دور زمانه مختل شد ... ازین تنازع کار جهان گرفت خلل

محل صورت او در جهان قبول نمود ... زمان برآمد از اندیشهٔ خطا و زلل

هم از تمکن او در جهان فانی دان ... که گل نشست بگلشن نهال در منهل

گر او نخواهد کلک قضا فرو ماند ... ورا و نگوید دست سپهر گردد شل

بصبح صادق دوشینه صبح کاذب گفت ... که چند لاف توان زد ز صدق قول و عمل

فوج در فوج کند نصرت حق استقبال / خلق را لشکر آمین ز دعا در سفر است

همچو شاخ گل شبو که گل افشان گردد / هر طرف نامه رسان پیک مرصع کمر است

عنبر صد درج فرو ریخته کین مکتوب است / مشک صد نافه فرو ریخته کینها خبر است

گفتم این واقعه یوسف مصر است مگر / گفت نی صاحب این قصه عزیز دگر است

خان اعظم که باحسان و شجاعت امروز / کعبه زر تو شده و بتکده تاراج گر است

گر کرم خاص چرا نیست تمامی کرم است / در هنر نشأ مردیست سراپا هنر است

این کشاد از طرف نعمت او شد ورنه / حرب گردان به دو دو لیونه خلق بشر است

کارجویان که درین معرکه سد چین شکستند / پاک شیدند که زین قوم خلاصی ظفر است

قفل از مخزن و صندوق جواهر برداشت / آنچنان سیم و گهر ریخت که گویی حجر است

همچو خورشید بعرض سپه آمد بیرون / محشری دید که در هر طرفش صد حشر است

از سران شکل هوا گلبن زرین ساخت است / وز یلان روی زمین مزرع فولاد تر است

بجهد کوه که از کوس نفیرش پا بست است / بر برو دشت که از بیلک و پیکانش پر است

روی گردون ز علم خنجرشان پر قیست / پشت ماهی ز سم مرکبشان پر قمر است

در فلک ولوله انداخت که کوچ سپه است / در زمین زلزله افگند که عزم سفر است

داد فرمان بمهابت که صف آرای کین / خون کی بی حکم تو در پوست بجنبد هدر است

کرد تعیین عزیمت که بجا ساکنی باش / گر خلافی کند اندیشه سرش در خطر است

دست بر تخت همی سود که هنگام عزاست / دل باقبال همی داد که روز سیر است

دعای صحت تو ورد زبان ام میکرد | زجمله سوخته تر مغز از استخوان برخاست

زبان شکر نبندم ازین عارضه که حق | چرا ز عارضه با کاهش و زیان برخاست

که در دو هفته مه از فربهی شود خورشید | ز بستر اول اگر زار و ناتوان برخاست

اگر ز نور صحت دهند امروزت | که مرغ روح به پرواز آشیان برخاست

فلک بسوی غذا خانهٔ تو برد آتش | که شعلهٔ سحری عنبر دخان برخاست

بدو دمی که مگس ران نعمت تو شود | صبا ز جیب چمن آستین فشان برخاست

بطبخ تو خطوط شعاعی خورشید | پی شگفتگی دل چو زعفران برخاست

حکیم دهر پی صحت تو از انجم | نهاده بر طبق شاخ ناردان برخاست

ز تب چو حسن تو افزوده شد عیان گردید | بشعله رفته خلیل و ز گلستان برخاست

سری بحجرهٔ جهان برده بود در غم تو | که صبح دامن پر زر ز آسمان برخاست

فغان ز خلق برآمد که خانخانان نیست | پی تصدق صحت درم فشان برخاست

عیار ناطقه عبدالرحیم خان که سخن | بنام او چو زر از سکه با نشان برخاست

ز فتح اوست چنان پر خروش حلقها | که طفل را برحم شیر از زبان برخاست

بجز سرای عطایش متاع خود نگشود | بهر دیار که از آز کاروان برخاست

ایا مسیح مقالی که روز خدمت تو | ز شوق دل بعصای اجل توان برخاست

اگر بمائده کائنات خوان آراست | هنوز منفعل از پیش میهمان برخاست

بیاد پاس تو سر برنداشت گر صدبار | قیامت از سر بالین پاسبان برخاست

صد دفتر از ثنای تو شد هدیه در وطن
یک کاغذ عطای تو نامد بار مغان

از بعد چارده شبه خدمت درین مکان
چون ماه شانزده شبه ام روی در زیان

ذوق حضور کلبهٔ من هیچکس نداشت
از شهرت تو گشته ام آوازهٔ جهان

فرزند و مادرانه کباب از فراق من
در سایهٔ همای تو محتاج استخوان

داری سمند قدرت ازین سیل برگذر
هستی سوار همت ازین صف برون جهان

از خامه گیر نیزهٔ خطی بروی جنگ
وز طبع آر توسن تازی بزیر ران

جهدی که معنی ز تو ماند بیادگار
رستم نه که از تو نویسند هفت خوان

اکنون که انتظام اقارب بنظم تست
فکری که منتشر نشود عقد دودمان

دستی بنظم رفتنم از آستین برآر
تا همچو گوهر از سر کلکت شوم روان

میگفت و من بعربدهٔ میگفتمش خموش
سختی مکن که دولت صاحب بود جوان

اقبال رفته رفته رساند بکام دل
بر بام پایه پایه توان شد به نردبان

رشته ست پا راحت و صاحب نگار زار
در خانه میزبان نه در سفره میهمان

قوت بقدر پرورش شهریار هست
برخیز تا رویم بر گنجی که میتوان

گفتیم و عزم جزم نمودیم کز قضا
آمد نشان مرد هنر فهم غیب دان

اعراض بر برادر و تخفیف من غرض
تعطیل در وظیفه و تنزیل در جهان

خواندیم بر خجالت هم بر فروختیم
او شمع خاندان شد و من برق خانمان

بر عزم خانه جنبش غریبی نیاز تست
آمد بحضرت تو که گیرد خط امان

قصاید در مدح ابو الفتح بهادر عبد الرحیم خانخانان بن بیرم خان

سر برکند عقاب و بجالیش نهد زبیم ... گنجشک را خسی اگر افتد ز آشیان

آئینه کز آن بنماید جمال خویش ... عکس عدو ز بیم نگردد درو عیان

زان بس ست و خنجر گهر افشان صیت تیغها ... جوهر برآورد ز بن گشته استخوان

ای فرق تا قدم همه افزایش کمال ... وی پای تا بسر همه آرایش بیان

از ننگ آنکه خنجر خصم تو گشته است ... آهن ز موریانه بکاهد درون کان

خواند اگر ز حفظ تو یک فصل عندلیب ... گلهای نوبهار کند جلوه در خزان

از طبع من بیمن بشارت دهد سخن ... در مدح تو بکام مبارک شود زبان

صد فتح سر برآورد از جیب دولتت ... تا مصرعی ز نصرت تیغت کنم بیان

رضوان حضرت تو زده طعنه بر بهشت ... غلمان بخدمت تو کمر بسته بر میان

جام می گرفته لبالب تمام نوش ... اکسیر علت بدن و کیمیاتی جان

چون همت همه به بلندی نهد قدم ... چون دولتت همه ز ترقی دهد نشان

آن می که بر سپهر اگر پرتو افگند ... شاید که آفتاب شود یکسر آسمان

رنگین چنان که بر کفن مرده گر چکد ... در تن رگ فسرده شود شاخ ارغوان

در بزم تو چو رزم تو بخت ست کامیاب ... در رزم تو چو بزم تو طبع ست شادمان

روز یکه بزم معرکه از بیخودان جنگ ... رنگین شود چو صحن خرابات ارمغان

از سر خمار هول برد نشاء غرور ... شمشیر جرعه بخش شود بهر امتحان

چون نیش غمزه کاوش دلها کند خدنگ ... چون ذوق نشتر در رگ جانها دود سنان

زگفتگوی کسان خاطرم چنان بگرفت
که لفظ بر قد معنی طلسم زندان شد

گلیست خاطر معنی پذیر من گویی
که تا وزید نسیمی بدو پریشان شد

بگرم و سرد تموز و خزان نمیسازم
که سینه تا بلب از معنیم گلستان شد

زبان بنجایم و نظمی نیاورم بزبان
که پیش نظم کسان بایدم پشیمان شد

کند نزول ز معراج خاطرم سخنی
که ناسخ همه گفتارها چو قرآن شد

هزار شکر که هرگز نبوده بر خوانم
نواله که خجل بایدم ز جهان شد

بوقت دعوت افطار مریم نطقم
هزار معجز عیسی طفیلی خوان شد

دهد بلندی فطرت بکار دشواری
که سهل داند هر مشکلی که آسان شد

بطعنه چند ز یاران مهربان شنوم
که شاخ سبز نگردید و باغ ویران شد

دران بهار ز باغی چه طرف بربستیم
که بار دار درختان و میوه الوان شد

شراب من که بجام و سبو نمی گنجد
بریزم و نفروشم که سخت ارزان شد

در خزینهٔ خاطر بغیر نگشایم
که وقف همت صاحب ذخیره کان شد

کند بلعل صدف گوش تا گریبان پر
که در نثار لب از مدح خانخانان شد

زهی سحاب بنانی که دفتر فرمان
ز رشحهٔ قلمت چشمه سار حیوان شد

تراجهان به نشان ف کالت ارزانی
ستاره ایست نگینت که قطب دوران شد

زشوق نام تو از صفحه بگذرد تحریر
ز خاتم تو نشان تا قفای فرمان شد

تو مثال بنام تو تا مزین گشت
ز فخر نام تو عنوان نامه پایان شد

ایضاً در مدح ابوالفتح بهادر عبدالرحیم خانخانان بن بیرمخان در نوروز گفته شده

ز سال و ماه نوم رنجه پیش من ملک ... که تنگدست بنوروز و عید دارد جنگ

ندانمت بکدامین طریق پیش آیم ... که باز شوق نیاید هزار جا در سنگ

شب فراق تو چندان جگر خراشیدم ... که همچو لاله سیه گشت ناخنم در چنگ

کدام وصل همه بیم فرقت است و عتاب ... ز قرب خدمت تو بر جبین ندارم رنگ

تمام عمر ز اندیشه جان بلب دارم ... که چاکنم بدلت از چه حیله و نیرنگ

دلی که کعبه بپاکی او قسم میخورد ... ز فکر سجده کردم کلیسای فرنگ

نشاط خاطرم اندر آستین دارد ... بزیر صیقل از آئینه ام برد زنگ

به عشق ناکس بیدار و در گفتارم ... نبودی ار بجهان نام من نبودی ننگ

همین سفینه عشق است جای آسایش ... برون نهی چو از دریای قلزم است و نهنگ

نسیم بادیه شوق مستی دارد ... که راه رفتن خود را سماع داند لنگ

بپای شوق ره هجر یکدو گام نبود ... حدیث بیجگران بوده وادی فرسنگ

حذر کنید تماشائیان که در گوشش ... جنون بسایه دیوار داردم در جنگ

ز زخمهای وصال و جدائی تو مرا ... هزار نغمه در دست زیر پرده چنگ

کدام صوت اثر بیش بر دلت دارد ... بمن بگو که کنم ناله در همان آهنگ

دمی مپرسش حالم که فکر مدح کسی ... کند چو عشق تو بازی بدانش و فرهنگ

سپهر مرتبه عبدالرحیم خان که ز قدر ... فرود گشته مه نو از گوشه اورنگ

سپهر منزلتا بر درت نظیری را ‌ ‌ هزار رنگ گهر می نهد سپهر دو رنگ

بدرگهِ تو که نالد ز کثرتش دربان ‌ ‌ بجا جبِ تو که خندد برابرویش آژنگ

بخاکپای تو کز بوسه‌ام ندارد عار ‌ ‌ بآستانِ تو کز سجده‌ام ندارد ننگ

بنکتهٔ تو که گوهر از آن کشم در گوش ‌ ‌ ببخندهٔ تو که شکر از و بریم به تنگ

بدورباشِ تو یعنی بآن شکوه جبال ‌ ‌ که پردهای بصر برنگاه سازد تنگ

بنعمتِ تو که برخوانِ تلخکامی من ‌ ‌ بذوقِ شکر تو چو شد شکر بطبع شرنگ

که برندارم ازین آستان جبین نیاز ‌ ‌ سحابِ تفرقه گر بر سرم ببارد سنگ

من و حکایتِ آز و نیاز عارم باد ‌ ‌ هزار سال خورم خون که لب نگیرد رنگ

لب از نخواهش دل چند آنچنان دانم ‌ ‌ که حلقهٔ در بتخانه آورم بدر رنگ

بشیر کردن حرص و سر طمع نزنم ‌ ‌ بجای ناخن اگر تیغ رویدم از چنگ

بکوه تا بی تجیدِ میر و صیاد ‌ ‌ بشهر تا بدل خواستن نیاید رنگ

بحجت شفقتِ ملک و بحجت ارزانی ‌ ‌ بخصم منهزمست تنگ و کوهسار و النگ

ایضاً در مدح ابوالفتح بهادر خانخانان بن بیرم خان در عید فطر گفته شده

صبح عیدست در میکده بگشاید اگر ‌ ‌ سجدهٔ شکر کنند نزد صبوحش ساغر

این چه عطرست که افشانده گریبان صبوح ‌ ‌ وین چه فیضست که برکرد سر از جیب سحر

هر سو از تهنیت نعرهٔ مستان صبوح ‌ ‌ صد اجابت شده بیهوش در آغوش اثر

دست بردوش هوا جلوه سبو دا مشام ‌ ‌ نکهت میکده را شور محبت در سر

بکف پای تو و فرق تو سوگند خورد — مسند شاهی کیخسرو و تاج قیصر

هر که از خانهٔ خصم تو بر آید دودی — پر خس و خار کند دامن خود را صرصر

همچو خورشید همه عمر درم افشاند — هر که تکیه کند از شارع جود تو گذر

مرکز دائرهٔ دهر تویی و هر نقش که هست — عاقبت در خط فرمان تو می آرد سر

آخر این ملک جهان را نه کسی می باید — تو کسش گر نشوی از تو که دارد بهتر

پیر تو روز بهی از سخنم سر نتابد — گشته ام با جناب تو حکایت گستر

خوب و نظم مرا عقد قبول تو بس است — این عروسیست که در کار ندارد زیور

آن اسیرم که اگر در ز برون بگشایی — خیک دیگر گیرم و بر خود ز درون بندم در

نه بدرگاه تو از نزد کسی آمده ام — که ز نزد تو روم باز بدرگاه دگر

مرغ هر دل که ز کوی تو شود گرد آلود — بهوای در فردوس نیفشاند پر

گر نظیری ز فلک میگذرد بندهٔ تست — ای سر از عرش بر آورده بحالش بنگر

تا درون حرم میکده صبح بود — فیض یزدان می و آیینهٔ دلها ساغر

بخت خصمان تو ناشسته رخ از خواب چو صبح — نزد فرمان تو دولت بمیان بسته کمر

این قصیده روز فرخ مولود صاحبزاده برخوردار مرزا ایرج بن عبد الرحیم خانخانان و در مدح والده عفیفه گفته شده

بر زمین آورده رحمت را دعای مستجاب — زاده مهر بر دامن صبح سعادت آفتاب

ثانی بلقیس پیمان بسته با جمشید عهد — عیسی مریم برون آورده خسار از نقاب

٣٥٢

جرم میباید تا تو به ثوابی گردد
کفر میباید تا فرد مسلمان گردد

دلق شب خلعت ساقیست بنیکی نگذار
که مبادا عمش آلایش دامان گردد

دامن شب دم صبح است بکلفت مسپار
که برای سر خورشید گریبان گردد

گر نوا بایدت از مرغ قفس گیر سبق
که ز بیداری شب مست و غزلخوان گردد

زار گریم که پریشانی دل آسان نیست
گنج ایثار کنند تا که پریشان گردد

فقر باید که ازین گنج زکاتت بخشند
درد باید که دلت قابل دربان گردد

بخشش خلق که بیفایده چون کام من است
مال دنیاست که سرمایهٔ عصیان گردد

هر که را هست بغیر از تو خدایا کسی
هر چه آن قسمت من طرهٔ نسیان گردد

هر دم از کار فرو بسته چه خواهد بودن
گر بهی گر کم از آن طرهٔ فتان گردد

از گرانجانی و افسردگیم نزدیکست
طبع بی برگ تر از فصل زمستان گردد

بر دل و سینه نمانده ست درستی تا
بخیه از خون خودم سرخ چو مرجان گردد

بخیه بر جامه زدن نقص بود مجنون را
گوهر اشک مرا گوی گریبان گردد

همت بلبل و پروانه گزیند گل و شمع
هدهد ما همه بر گرد سلیمان گردد

آن سلیمان دل جم طبع که در مجلس او
طوطی مرده گر آرند زباندان گردد

خانخانان که ز نام و لقب اجدادش
نطق شکر شکن و لب شکر افشان گردد

ای قوی بخت که محتاج طرازی هر زو
بر قد دولت تو خلعت امکان گردد

مدد یاری که تو تشریف فرستی آنجا
از خزان شاخ محالست که عریان گردد

بر نشین تیغ بکش تیر بزن عالم گیر
صفدر رزم بجا صاحب دیوان گردد

سنگ راه نقش نگین خاتم جمشید شود
زین که بر بادلی تخت سلیمان گردد

بسکه بر قتل حسود تو کمان در رشکست
با خدنگت همه دم دست و گریبان گردد

لب سوفار بخندد که نگردد گریان
گوشش ره گیر بخندد که نه نالان گردد

همه ناوک شودش ناله چو آید بفغان
همه پیکان شودش اشک چو گریان گردد

من ندانم چه بود کین تو دانم که همه
کار گر ناوک او بی پر و پیکان گردد

با چنین اختر فیروز و باین استعداد
حیف باشد که ترا عزم گرانجان گردد

بلبل است آنکه بیک جرعهٔ گل میبازد
تو نهنگی قدحت قلزم و عمان گردد

سعی کن ملکتی گیر و جهانی بستان
که خم و خمکده از ساقی دوران گردد

خاطر ساغرت از فتح تو بگشوده بهٔ
آنقدر باده که دوری ز تو گردان گردد

شعلهٔ خوبیت اگر تیز نگردد نفسی
گریه بر قصهٔ خونی شمک افشان گردد

در زرین عهد که زیر لب کامل گویا
نیش صد طعنه خورد حرف که حسیان گردد

دور از ما و تو بستند حریفان که زبخل
سخن داد و دهش بر لب شان جان گردد

من بمدح تو خوشم نه بثنای دگران
مرد تعریف ستود جائزه حیجان گردد

بر جا قرب تو جویم که در دو سوخته ام
هر گلی را که دماغ تو پریشان گردد

تا بود جاه جهان آنچه کم و بیش شود
تا بود کار جهان هر چه دگرسان گردد

دولت از طالع هر کس بسری برقا رود
همچو پرکار ترا در خط فرمان گردد

عمل خصم که طومار پر از سو انیست
پرده برداشته تر از رخ عنوان گردد

شرح راز تو که مکتوب نشاط و طربست
از ازل تا ابدیش اول و پایان گردد

٣٥٣

همیشه لوح و قلم شاهد اند بر سخنت | که خامهٔ تو نرفته ست بر خطا کردن
تبارک الله ازان خامهٔ شکر گفتار | که هر گه آوریش در سخن ادا کردن
صریر او به بیان فصیح و فکر دقیق | بسلک نظم در آمد پی ندا کردن
سخن پناها در مجلست نظیری را | بود ز بی ادبی بهر شعر جا کردن
بنزد گوهر نظمت بیان نمودن شعر | حدیث خاک بود نزد کیمیا کردن
اگر بسوی ضمیر تو بگذرد فکری | بباید ش بدو صد سحر آشنا کردن
چه معجز است ندانم محیط طبع ترا | که بیشتر شودش مایه از عطا کردن
عدو که با تو زند لاف شیر چنگالی | چو گربه زار شود بایدش غذا کردن
عقیق ناب بود قابل نشان سخن | نگین شه نتوان سنگ آسیا کردن
بدلربائی نظمت چه در سماید خصم | که جذب گاه تواند بکهربا کردن
دگر امید بفضل زلال تربیتست | مرا رسد بسخن دعوی بقا کردن
رقیب لابه گری گو ز کوی دوست ببر | که مشکلست حکایت بطرز ما کردن
همیشه تا بود آزادگان طبع ترا | بر آسمان نظر از اوج کبریا کردن
قد معاند نظمت چنان خمیده شود | که بایدش بزمین خامه را عصا کردن

این قصیده در مدح ابو المظفر جلال الدین محمد اکبر بادشاه
هنگام عزیمت فتح برهان پور و دکهن ورود یافته

نو روز شد کلید در عیش نو بهار | دولت شکوفه کرد که فتح آورد بار

قصاید ظهیر ۳۵

۳۵۵

شمشیر مهر سازد و گیرد عروس ملک ‌‌ ‌ فرزانه شاه اکبر غازی کامگار

مطلع دوم

ای از ازل بلطف تو خلقت امیدوار ‌ ‌ وی تا ابد سخات امل را در انتظار

هر صبح ملک ظلمت شب را العشق تو ‌ ‌ شوید بآب چشمهٔ خورشید از عذار

کشتی سراب آب زر اندر محیط کان ‌ ‌ گر پایهٔ سریر ترا نامدی بکار

از پرتو عطای تو در راه آرزو ‌ ‌ روشن شود چراغ بشبهای انتظار

در کشوری که شاهد رای تو بگذرد ‌ ‌ پرتو درون دیدهٔ اعمی شود غبار

در نوبهار ملک تو از فیض عدل تو ‌ ‌ بر شاخسار شعله شود سبز نوک خار

کاوند تا بحشر اگر زیر پای تو ‌ ‌ پیدا شود نشانهٔ حلم ولی وقار

گر سنگ را بجای کحریمت دفین کنند ‌ ‌ از فیض خاطر تو شود لعل آبدار

گردد زر گداخته از روی خاصیت ‌ ‌ هر جا ز نعل اسپ تو بیرون جهد شرار

از تیز دستی تو گر بر آورد ‌ ‌ تا از سر خدنگ تو بیرون شود شکار

از بهر آنکه شیر بلا قدر زخم تو ‌ ‌ پهلوی لاله سرخ نساید بمرغزار

از فیض صحبت تو بوقت تکلمت ‌ ‌ پر در کنند سمع و بصر دامن و کنار

مرغ خیال شاعر جادو فریب را ‌ ‌ اندر میانهٔ دل معنی کنی شکار

در رزم آنچنانی و در بزم آنچنین ‌ ‌ ای بزم و رزم از تو گلستان و لاله زار

یک روز ابر بر لب یا نشسته بود ‌ ‌ از سعی های بیهده آشفته و نزار

چو شمع صبحگهی جان بهم بسوی نسیم
چو صبحدم بشکرخنده شوم تسلیم

ز تنگ عیشی چون گل تنک دلی ارم
که خنده گر کنم از ضعف میشود دو نیم

جهان چو صفحۀ رخسارۀ نگار صحیح
همین من از نظر افتاده چون کتاب سقیم

چنان بچید ز بیم سپروند اعضایم
که ذره ام بدگر ذره میکند تقدیم

اگر بدین تن زارم ز جا برانگیزند
بخاک ریزدم از یکدگر عظام رمیم

وگر بخلد برندم بدین الم رضوان
ز سلسبیل گریزد بسوی نار جحیم

بلند و پست وز بون و زیان بره دارم
ز بیم جان بعصا راه میروم چو کلیم

ز هول راه بلا هول حی نهم پا را
نعوذ بالله از بهر نی دیو رجیم

ز دار روی نظر شاه دیده ام صحت
بتازه درد دل آورده ام بنزد حکیم

ز ناتوانی بسیار خود بدین شادم
که دیر فرق برآرم ز سجده و تسلیم

ز بسکه کاسته ام کس نمیکند احساس
تن نزار مرا زیر پا ز نقش گلیم

ز فرش چهرۀ من نقش آستانۀ او
برون رود چو غریب از در سرای مقیم

ملک چو کعبه و من چون حطیم در پایش
مقربان جنابش چو رکن های حطیم

چهار حد جهان را بسوی او اقبال
چو سوی کعبۀ ایمان چهار حد حریم

یکی بصدق و صفایش رسیده در لبیک
یکی ببذل بو خطایش دو دیده در تسلیم

کشیده نعرۀ الله اکبر از هر سوی
بگاه دیدنش اصحاب چون گه تحکیم

کلاه گوشۀ چتر جلالش از رفعت
فگنده گوی فلک بر قفا چو نقطۀ جیم

چو رو ببرج شرف کرد آفتاب منیر — رسید فاتحهٔ فتح بر حصار انبیر

مه منیر جلالی لغفر فرودین — بامن گاه ممالک شد انبساط پذیر

ز لهو بیخبر دان عز سلطنت سیرقت — نگاه داشت مالک حرمت کلاه و سریر

جهان ز رحم نمودند بندگانش آزاد — ملوک زاده ز زندان و گنج از زنجیر

به بیشه ها ز روتل ها درم برآوردند — بکوه زد نظر شاه گوئیا اکسیر

بیان فتح انبیر از قیاس بیرون نیست — نخست قصهٔ مالی گرت کنم تقریر

چو نردبان عقول و حواس را بستند — که بر شوند بدیوار اولی التسخیر

ز بس گرانی اندیشه پایها شکست — قضای رفته بیفتاد بر سر تدبیر

نظر بسلسلهٔ ممکنات افگندند — جدار قلعه حصین بود پای [illegible]

نمیرسید کمندی ز بیم بر سر او — پی صعود گرفتند طرهٔ شبگیر

بدان جدار دویدند چون هوس بدماغ — بدان حصار خزیدند همچو سر بضمیر

ز پخته کوششی هشیار و خام کوششی مست — ز حلق کشته روان بود خون برنگ عبیر

کشید قلعهٔ مالیگر از نهیب فغان — که چیست جنگ و عداوت با [illegible]

اگر بدعوی تخت و خزینه آمده اید — صغیر را نگرفتست کس بجرم کبیر

زمین گرفته بناحق لعیم دنیا را — کنون عقوبتش افگنده در بلای سعیر

بضرب توپ بهر برج گوله اندازان — نشسته بر سر آتشکده چو راهب پیر

دلیر بود بخونریز خصم میگفتم — که آخرش بعقوبت شوند دامنگیر

بلی ز بهر فرج خواست یافتند امان ... بساکه مال رعیت بنام نیک اسیر

اگرچه رحمت شه پیر را جوان میکرد ... جوان ز هول بیابان همی رسیدی پیر

نموده کشور از عالم مثال نشان ... ز جان باثر و بازار و خانه پر تصویر

بزیر بار یکی مانده بود تنگ نفس ... ز حمل مال یکی گشته بود شادی میر

ز بسکه گشت گران اجرت کشیدن مال ... گدای شهر غنی گشت و مالدار فقیر

همه خراب ز کردار خویش شد بفنون ... که چون کند دل ویران باین همه تعمیر

همه ز اختر خود در وبال و داور خلق ... چو آفتاب بر اوج شرف نهاده سریر

خلیفه بن شاه اکبر غازی ... بصیر غیب نظر مالک فرشته دبیر

هر آن مثال که طغراش نام او نبود ... درست نیست بسان نماز بی تکبیر

کنون به پشت کند مرغ بر هوا پرواز ... که پادشاه سلیمان و آصفست وزیر

زهی بسلطنت و عدل بیعدیل و مثال ... خهی بمکرمت و رحم بی شبیه و نظیر

محبت تو در اجزای آفرینش دهر ... چو روغنست نهان گشته در طبیعت شیر

چگونه مهر تو بیرون رود ز آب و گلی ... که کرده است چهل سال رحمتش تخمیر

تو داد معدلت و رحم داده بکمال ... بکار دولت تو کس نمیکند تقصیر

ز ذوق بو العجبیهای نقش قدرت تو ... دمی نمی نهد از دست خامهٔ تقدیر

قضا ترازوی کارنامه میدارد ... که همچو نقش تو دیگر نمیشود تصویر

لباس مفلسی از فرهی نعمت تو ... چنان پر است که سوزن نمیرود بحریر

این قصیده در جلوس سریر ابوالمنصور نورالدین محمد شاه سلیم گفته شده

بر تخت هند والی هندوستان نشست — جان جهان بمردم چشم جهان نشست

اقبال خاندان همایون بلند شد — زین دولت همای که بر آشیان نشست

تسکین گرفته فتنه و ترتیب یافت ملک — صاحب خرد بمسند صاحبقران نشست

حکمش بهفت گوشه اقلیم تکیه زد — حرمش بچار بالش امن و امان نشست

کار هزار حکمت بوزرجمهر کرد — این قبه را که ساخت که نوشیروان نشست

دست مبارک که برین تخته قرعه زد — کین نقش بر مراد شه کامران نشست

نثر همینش چو نجم از سما نمود — نظم مطیبش چو جواهر بکان نشست

زیبنده تر بسم صدف و آبنوس او — از بهر دوستان بدل دوستان نشست

بستانی از بنفشه و نسرین شگفته شد — شه بر سریر بر شد و در بوستان نشست

از روم جست برقی و اندر حبش فتاد — از هند خاست گردی و در اصفهان نشست

قصد طواف کعبه نکردند حاجیان — تا کعبه مربع او در میان نشست

بی اکل سیر گردد از و چشم گرسنه — رضوان نهاده خوان نعیم و بران نشست

وجه بهای قائمه او نمی شود — چندان گهر که در علم کاویان نشست

تشبیه او بچشم جهان کردم از خطاست — کز ناخنه بچشم جهان استخوان نشست

گفتم ز روم بدیده بوسم جمال او — گرد قدر او بر دن نتواند لبان نشست

چشم ز بس ملایمت نقش خاتمش — لی بر خشب نشست که بر پرنیان نشست

قصاید عرفی

بود از دوام بر سر او رنگ خسروی — این نوجوان بقوت بخت جوان نشست

بر تخت سروران نتوان رایگان نشست

برگوشه سریر ز قلاب گران نشست

صیاد باز دولت او چشم بسته داشت — گنجشک باز از هوا در دهان نشست

سنجیده آنکه باحده اما جز این نگفت | جمشید عصر بین که بتخت کیان نشست
فردوس تختگاه تو در خاطرم فگند | ادریس ثانیست که بر آسمان نشست
تخت مرصع تو و دست جواد تو | کعبه تمام گشت و بر ونا و دان نشست
از حیرت جمال تو صد سال میتوان | در خدمت تو بر سر تیغ و سنان نشست
از من نثار تخت تو جستند خسروان | نطقم ببذل بر سر دریا و کان نشست
هر گوهری که طبع برغبت نمیفروخت | جان در بهاش دادم و بس رایگان نشست
آری بقدر مهر مزین همی کند | چون پیش مهد قابلهٔ مهربان نشست
اورنگ شه ز نظم نظیری طراز یافت | گر خود برون ز دایرهٔ بندگان نشست
در حضرت نسیم قبولی ز سوی شاه | میبایدش چو غنچه زری در دهان نشست
چون قدر شه سپهر تو و دست در دعا | در عرش اگرچه زبان در میان نشست
تا در کنار دایهٔ واورنگ مملکت | فرزند با پدر نکند توامان نشست
بر تخت جد و باب بشرط مسلے | باد ات تا بآخر آخر زمان نشست

این قصیده در مدح ابو المنصور جهانگیر بادشاه در حین ملازمت ایشان در تعریف بیکار گفته شده

ترکیب کهن تازه شد این زمان را | تو داد نسق شاه جهانگیر جهان را
از قاعده دانی سپه و ملک نسق کرد | آری به نسق کار شود قاعده دان را
گویند که در روز نخستین دل و دستش | ضامن شده محصول یم و حاصل کان را

طالع سعت ساحت مقدار تو سنجید   چندانکه قدر دون بدگران دید میان را

یکچند اگر دائره ساخت بگران زد   نگرفت چو پرکار میان و کران را

آخر ز گرانت بمکان پدر آورد   آراست بروی تو مکین را و مکان را

شیرین‌تر از جان جهان چشم پدر دید   خوش دید که با ملک سپارد تن و جان را

از عیش و سرور یکه کنون ملک تو دارد   سیلیست که پس باز نگردد دوران را

سرسبز ز برگ و بر تو شاخ طرب ماند   زانست که در هند نه بینند خزان را

ملکی که بکوشش ملکان فیض نکردند   در قبضهٔ حکم تو سبک داد عنان را

از پرده برآورد صد آهنگ بشارت   گوشی که با آهنگ نمی‌کرد فغان را

از عدل تو در چشم بتان جا نه نشیند   آن فتنه که پیوسته نبرده ست کمان را

بذل تو در احیای گل و آب گرفته   تکبیر نیابت ز روان حکم روان را

تا آب گل از مهر تو ترکیب نسازند   معجون عناصر ندهد نشئهٔ جان را

ورنافه شود مشک بسودای تو بویا   لازم بود آری طپش دل خفقان را

تا ناف زمین را بنوالت نه نبرند   توام حرم کعبه ترا دامن و امان را

نه کف ستیال ترا عقد بنان است   برقی که بپستی نکند کم سیلان را

بر سقف فلک لغو شود بیضهٔ انجم   از مطبخ تو گر نکند جذب دخان را

گر رای تو جستی کلف ماه نبودی   بی مایه فتد داغ قطری رخ نان را

چاه کم رنگین چه دوی تو زاخته   آبیست که برداشته رنگ یرقان را

۳۶۳

ازبس نیاان جمع زبیکار شود صید ... از دامن صحرا نشناسند میان را

زینگونه که در زلزله افتند مکانها ... سرباز زند گاو زمین حمل گران را

جز مغز سر پره بر آن خوان نشود صرف ... هرچند شکم سیر شود انسی و جان را

پرواز کند سوی زمین کرگس گردون ... از بس بزمین کشته ببیند حیوان را

چندان که کشد سفره ز سرتاسر دنیا ... زنجیر اسد تحفه برد زلّه خوان را

چون شه بسوی جبهه برد دست بلندش ... بر طائر افلاک طریق طیران را

نسرین پرد از فلک خویش ببالا ... جوید بسر سدره ز جبریل امان را

آندم که پی صید دهد راه ملاقات ... عنقای عقابی پر و شاهین کمان را

خون بر رخ هدهد چکد از تاج سلیمان ... بیم از سر طاوس بود چتر کیان را

وانگه که دهد طعمه مرغان شکاری ... در بال بدزدند تذروان جولان را

شهباز مرقع ثعلب چنگ کناره ... بر کبک دردحلقه خارا و کتان را

وان چرخ مرقع مسلخ لعل شمامه ... گردن بعضد در شکند گرگ زمان را

سنقار قوی حمله خونخوار تو دارد ... در بیشه بفریاد و فغان شیر ژیان را

از ضربت سرپنجه شاهین تو ترسد ... سیمرغ که گم ساخته در قاف نشان را

عیشی دگر آغاز که از ذوق شکارت ... گشتند همه جانوران جانوران را

از چهره بیارای رخ مسکن و مسند ... در کاسه زرریز رخ آب رزان را

آن کاسه زرین که کند کار تو چون زر ... آن آب رزانی که برد رنگ خزان را

شد ذوقی ازان قطع که دیوان نظیری
تعلیم چه حاجت خرد هر بیسه دان را
تا طبع کند میل که در گلشن و صحرا
هر سبزه و سنبل نگر و آب روان را

تکمیل بود شیوهٔ پیران نه جوانان — صعب آید می خورد کند کار کلان را
در عون سپهدار و سپه گوش نگه کن — نام از پی زال بلند است کیان را
تشریف قبولی ز سر لطف که اقبال — اندیشی بندگیت بسته میان را

مطلع دوم

قربان شوم احسان شه و حسن گمان را — کار است ز حسن طلبم رونق شان را
فرشته از اقلیم با قلیم دوانید — شش ماهه مسافت بدرم تنگ دهان را
ناگاه در آید ز درم بانگ که گویند — فرمان طلب آمده از شاه فلان را
بی کفش و عمامه بدر از خانه دویدم — پی کرده قبا در بر و پی بسته میان را
تا حاکم و دیوان بلد بر در سو لم — دیدم همه جا مژده دهان مژده رسان را
ناگفته تحیت ز شعف مجلس اول — دادم ره تقدیم نشان همه شان را
اصحاب چنان مصحف از اصحاب سنین — بگرفتم از احباب بتعظیم نشان را
بوسیدم و بر فرق بتسلیم نهادم — بگشادم و بر ناصیه سودم رخ آن را
سیدیم و میسودم ازان بهر نظر را — برخواندم و لیسیدم ازان شهد زبان را
تا دیدم از و اختر پر نور بصر را — تا کردم از و طبله پر نوش دهان را
فی الحال دویدم ز پی مرکب و سامان — کردم ز همه روی وداع اهل و مکان را
امروز سه ماه است که پویان سراغم — گلشن به باغ و به بغل حاصل کان را
چون بحر تو در جزر و مد شیر شکاری — چون گنج روان من بطلب گنج روان را

معراج حاجتت بمقصد مقابلست | میزان طاعتت بجهت برابرست
مانند کعبه گشته حرم چار حد او | هر رکن خانه قبلهٔ یک رکن دیگرست
ساقی بمجلسش همه هوش و خرد دهد | گوئی می محبت شاهیش ساغرست
هر خشت او سعادت و اقبال آدمست | دولت ازان چو طفل در او مهرپرورست
عدل آشیان برو زان قصر شه نهاده است | زان ظلم ازو چو طائر افلاک بی پرست
امید کو بعرصهٔ او داد دل نگیر | کین خانه در حمایت اقبال داورست
اخلاص کو بساحت او کار خود بساز | کاب و گلش بعدل و سخاوت مخمرست
من وصف این بنا نتوانم بسر رساند | کز هر چه گویمش بصفت پایه برترست

ایضا در تعریف دولت خانه گوید

ای خاک درت صندل سر گشته سران را | باد اثر چار درت تاجوران را
مشاطهٔ سیمای رخ خلق زمین است | از آب و گلت غالیه رخسار جهان را
بر درگه تو گفته جبین و رخ خوبان | بر صحن تو عاشق سر و افسر ملکان را
گویا شده از شادی دیوار حریمت | بر نقش که یاد آمده نقاش گمان را
گر شکل صنم بر تو رقم کرده مصور | بگشاده ز بن بوس تو اش مهر دهان را
در صورت رضوان بسوی خلد کشیده | بر تافته از ذوق ریاض تو عنان را
گر طفل نبشته صور از خانه برآید | خواهد ز صریر درت آموخت زبان را
صد مرتبه خورشید فلک بهر اقامت | در سایه ات افتاده و بگشوده میان را

۳۶۷

اگر خط نگارین ورودی معشوق است | که خوشنما پر مورش بر انگبین بینی
بگو که پرده ز تصویر او بر اندازند | که عاشقی ایاز و سبکتگین بینی
هزار خسرو و شیرین نشسته از بر سو | اسیر سلسلهٔ زلف عنبرین بینی
اگر بچشم بصارت درون نگاه کنی | دلی پر از سر مژگان حور عین بینی
ملک بسجده گهش با سرش همی جنبد | ز بس که بر سر هم ریخته جبین بینی
برو که از دم روح الامین نشیند گرد | بدست مریم جاروب از آستین بینی
و اطلس فلکش از بساط چینند | ز شهپر ملکش فرش بر زمین بینی
ز لوحهای گلیمش اگر نخسته اند | مسطرش ز چه چون مصحف مبین بینی
وگر تضمن معنی نکرد تصویرش | چرا منبتش از نام چون نگین بینی
ز جنت آمده است این وثاق لولوئی | وگرنه خانهٔ دنیا ز ما وطین بینی
نه بر نواحی او رنگهای غم یابی | نه بر حواشی او خاطر حزین بینی
بهر کجا گذری عیش در خفا یابی | بهر طرف نگری ذوق در کمین بینی
مگر سکینهٔ موسی است تو بدیدستی | که با سعادت و فیروزیش قرین بینی
مجو اگر ز پیش پاسبان شه یابی | بر درگهش کارساز دین بینی
مگو ز عرش سلیمان مراکبش کو را | گهی فراز هوا گاه بر زمین بینی
فراز فیل جهلب پوش اساس شاه نگر | که عرش سیمین بر کوه آهنین بینی
ز عرش و فیل شه هند گو نه مسند جم | که زیر قایمه اش دیو در کمین بینی

اگر بخلعت و فرقت رضا شدم بیگی — که گر به بینیم از درد با این بینی
مرا بخلعت صورت سزد که بنوازی — چنین که در رحم دلتم چنین بینی
همیشه تا که سپهر مقنش ایوان را — بدید بالی این مکمن حصین بینی
درو بعیش بیان در لیالی و ایام — که در نشینش مه و مهر در سنین بینی
ترا نشیمن عشرت برفعتی بادا — که پایهٔ نهمین چرخش اولین بینی

این قصیده در مدح ابو الفتح بهادر خانخانان واقع است

بکوه و دشت ندارم ز شوق گنجائی — چو سیل تیز روم سر بسر ز شیدائی
خبر دهید بترکان شوخ چشم از من — که رخت صبر و سکون میدهم بیغمائی
هزار طعنه زند بر ریاز نم زیبائی — هزار خانه بطوفان دهم ز خود رائی
دمی ز دهشت دشمن چو کرگ خون آلود — دلی ز وحشت یوسف چو چاه صحرائی
دمی چنانکه رخی از غضب برافروزی — دلی چنانکه خدنگی بخون بیالائی
خدا کند که دو چارم شوی که میدانم — چنان نیم که اگر با نسیم بخشائی
بفوت زاری من نوش را بشارت باد — که هر صباح پریشان تر است گویائی
شدم خلیل در آتش مرا گلی نشگفت — خوشا محبت موسی و نخل سینائی
خزان دور زر دم که سنگ در نگرفت — فسون لغله ندارد ز موم گرائی
ز هیچکس نگشاید دلم مگر بسم تو — گره ز رشتهٔ افسون خویش بگشائی
ز بحر تشنگیم سر کشیده استغنا — چو ابر سوخته ام خشک مغز سودائی

٣٦٨

خانخانان ساقی بزم سخن عبدالرحیم / کز شراب نطق بخشد قوت جان تربیت

تا رساند شهپر اقبال و دولت گشته است / عرش ناز همتش را آشیان تربیت

روز و شب را آسمان دارد ز مین روی دعا / کاین سحاب فیض بادا مهربان تربیت

تربیت بر خویش می‌بالد ز فیض جود تو / ای دل و دستت ز همت بحر و کان تربیت

جنبش اول در آید توسن دانش مسیر / دست لطفت گر دهد از کف عنان تربیت

دود نومیدی بر آید از متاع علم و فضل / گر عنایت تخته چیند در دکان تربیت

سرنوشت تنگ عیشان را توانی حک کنی / گر ز کلک رحمت بیاری در میان تربیت

نطفه از مادر اگر ساقط کند در عهد تو / مدفنش همچون رحم گردد مکان تربیت

پر شود از صید معنی جلوه گاه خاطرم / دست طبعت چون کند برزه کمان تربیت

لطف عهدت بسکه بخشد زور با یحیی الکمال / ذکر مدت بر نمی تابد زبان تربیت

گر مربی از فلک خواهم بغیر از لطف تو / منطقه زنار گردد بر میان تربیت

داورا رخصت که چون صیت تو زین در میروم / بر جبین چهره خاطر نشان تربیت

میبرم از خوان دانش ذله صد ساله را / گرچه بودم یک دو روزی میهمان تربیت

مایه از جنس کسی دیگر ندارد نظم من / بر متاعش خویش دارم کاردان تربیت

میروم در صحن خارستان طبع مدعی / میرسد هر دم بگوشم الامان تربیت

میکند شمشیر بی زادی ز بهر ادش جلا / بسکه طبعم را که آمد توامان تربیت

چون نظیری از هنر گر سینه بخشم تهی است / لیک بر دل میبرم بار گران تربیت

غواص کرد دیده است به بیچارگی من — از دست گهر داده و در باخته دم را

عشق من و حسن تو قدیم اند ولیکن — در خدمت تو نام و نشان نیست قدم را

تدبی دو سه مخصوص دل ما نکشیدی — مخدوم چنین یاد نموده است خدم را

با نام خود از حاشیه شستیم کزین پیش — مهمان طفیلی نتوان بود قلم را

در مدح سپهدار اگر ریزیم که نامش — در وزن فزاید چه سخن را چه درم را

آن زبدهٔ عالم که ز بس طی مدارج — بر تارک افلاک نهاده است قدم را

انجا که کند کار سطرلاب ضمیرش — زنگار خورد در شکند آینه جم را

تجان داروی مهرش به یارکه نباشد — صحت بدر مرگ فروشند سقم را

بر روی ضعیفان تهیدست گشاده — مفتاح سر کلک وی ابواب کرم را

حسن رقمش نور دهد دیدهٔ اعمی — صوت قلمش سمع دهد گوش اصم را

قطبیت پدید آمده در دولت و ملت — تقدیر بتعیین وی افگنده حکم را

گر آب وضو بر طرف زنگ فشاند — از چهرهٔ زنگی ببرد زنگ ظلم را

با سلطنت دیو و پری همچو سلیمان — در معرض خیلش نکند عرض حشم را

ای مکرم کامل که پی حاجت مخلوق — کلکت نکند قبله بجز جاه تم را

تخمی که نکارند بامید تو هیچ است — بی جود تو یک کشت نه بیند رخ نم را

ور درگذرد قافیه لا نه فتاد است — تا بدرقه کرده است سخای تو لنعم را

پیداست فراوانی اکرام تو بر خلق — از حسن عقیدت بتو اصناف امم را

۱۷۳

بر هم زند اطلال و جبل سیل سنانها — طوفان غم تیغ تو شور دل یم را

العفو زنان مهتر و اشراف مخافت — آرند شفاعت بندیم تو ندم را

جان بخش تر از صور سرافیل تحشر است — هر گام که رخشت بنهد پیش قدم را

بر قد تو خیاط قضا رزم بریده — کرده علم جامهٔ فتح تو علم را

از نسبت اصلاب به مردانگی تو — در اصل و نسب می‌نشمارند شکم را

تا مهر تو و کین تو در دل بسرشتند — جاری ننمودند به لب فتحه و ضم را

هر رشحه که از خامهٔ مداح تو زاید — در موج گهر غوطه دهد بحر خضم را

ساز داشته مهر تو هنگام نوشتن — در نای قلم شوشهٔ زر بال قلم را

این گونه سواد آن گدا پیشه برزمت — کاموخته انداز پی جرد او قدم را

گر لعنت شان بر خط انعام نویسی — از شادی دینار نبینند رقم را

دارند تلاش زبر و زیر مجالس — با آنکه ندانند ز هم فتحه و ضم را

در رد من از خاطر پاک تو اشارت اند — زاعراب که از مکه بر آرند عجم را

در بیع وفای تو من از بسکه حریصم — ناکشته به بیعانه دهم وجه سلم را

با طبع جوان و خرد پیر حریفم — تا رسم تقدم بجا انیست هرم را

انجم سپها گر ز درت گوشه گرفتم — برداشتم از سلک خدم کار اهم را

در پاس تو یکرو چو دم تیغ بکارم — زان پیش که دم شحنه کند صبح دوم را

عریان ز سها شدم آنروز که آدم — تشریف ز گرد در تو بیت حرم را

بشاخ سدره ز مرغان خوش نوا بودم | جفای حادثه خاکم بر آستان انداخت
هنوز سینه کنم پیش اگرچه شست قضا | خطا نکرد خدنگی که بر نشان انداخت
چگویم از خم چوگان او خلاصی نیست | که هر کسم بکران دید در میان انداخت
درین مخاطره کس دست کس نمیگیرد | ز بحر بیهده ام موج بر کران انداخت
بفقر ساخته بودم فریب عیش مرا | بدست صد هوس مختلف عنان انداخت
بجام مضطربه گفتم وظیفه کافی نیست | بآمد و شد در دراز بر مغان انداخت
جمال خدمت صاحب که شسته از غرض | نظر بطبع نمی بایدم بران انداخت
بغیر هم نبرم التجا که گوییدم | رسوم او بفلان بود بر فلان انداخت
بهر طریق دلم نقش بیت دید عطا | بباید این ورق از اصل داستان انداخت
بجام جم ندهم آبرو که همت طبع | مرا سفینه بدریای بیکران انداخت
ثنا بزر نفروشم که لذت در غم | ز عیش مدحت عبدالرحیم خان انداخت
ز ذکر دولت نگرمای جوش سینه ام | که در میانه کوثر مرا لسان انداخت
همین بس است سعادت که باز پرسش من | بجوش بیانی کلاک گهر فشان انداخت
باین شرف که بتشریف خاص آزردم | ز وجد خرقه چو پروانه مرغ جان انداخت
بخط و خلعت او چون مفاخرت نکنم | مرا به بیت آوازه در جهان انداخت
بشاط کشته اگر روزگار برچیند | اساس تازه بسی طرح میتوان انداخت
باو مدیح فرستادنم بآن ماند | که نخل میوه بدامان باغبان انداخت

خرجم از دخلم فزون تر بود مردم یافتند — شحنهٔ شه گنج بیرون برد از ویران من

خضر و عیسی کی کند بیمار از آبم اجل — خانه ویران کرد گورستان آبادان من

هر چه هستی بود با اهل و ولد در باختیم — من علیها فان رقم کردند بر ایوان من

غیرت او از دلم چون مهر لائق بر گرفت — شاید از فردا نگیرد چنگ کس دامان من

نعرهٔ انی انا الله ز آتش وادی رسید — مال و زن بگذاشت در ره موسی عمران من

غیرت من گر نه در شکل شرر ظاهر شدی — لم یکن کفوا احد نازل شدی در شان من

نوح فرزندی بطوفان داد بس مشکل نبود — غرق شد مال و زن و فرزند در طوفان من

تند بادی ز باغ هر کسی شاخی شکست — کنده شد از بیخ و بن خشک و تر بستان من

سر بجای گوی ز اول در میان انداختیم — تا کسی دیگر نه اندر خش در میدان من

همچو ابراهیم دیدم شکل قربانی بخواب — شکر لله بی عوض مقبول شد قربان من

نظم و نثر وار گون بر لوح من بنوشته اند — خواب شیطانی نه بیند روح بر جان من

گر به پیش دیده دام مردم گیا روید چه سود — نور چشمی شد ز چشم مردمک افشان من

بر امید آنکه گنج خاندان من شوند — فضل سوی دودمان آورده اند اخوان من

یوسف از کنعان پی عقد زلیخا خواسته ام — گو بیا بنگر زلیخا مرده در زندان من

می نهادم نعل در آتش فریدون را بمهر — دزد در حرم گاو یابی برد از دکان من

ساغر از عهد الستم میدهد ساقی چه غم — بشکند پیمانه گر بر سر پیمان من

میشوم چون چنگ خوش چند انکه — هر چه مطرب بشکند بستر دهد تاوان من

این قصیده چند بیت در اول شاعری گفته شده بود و در سنهٔ الف و خمس عشر در گجرات تذییل بنعت رسول صلی الله علیه وسلم

هر شب تذیل صحبت جان تن بی آدم ... در زدایش نثار بدامن در آورم

بیرون اروم ز ارض جسد در سمار روح ... وحی مبین و کشف مبرهن در آورم

انسان کنم بمنطق سیمرغ زاغ را ... شورش بطایران نوازن در آورم

لعل لباس سینه فروزان چو کرم شب ... در ضمن لفظ معنی روشن در آورم

آتش زبان شمع بخاید چو من بسحر ... کلک زبان بریدهٔ الکن در آورم

از تند عنبرین که شتم صبح اولین ... اشهب ز بحر عنبر لادن در آورم

سر برزند چو صبح ز دیوار بوستان ... کار ورق گرفته بگلشن در آورم

برگ کنم نظارهٔ مرآت گل نظیم ... صد معنی از خموشی سوسن در آورم

چون حسن را عوان نگرم از سرشک گرم ... خون در رگ فسردهٔ روین در آورم

هر گوهری که از شب آبستنم بزاد ... روزش بعقد بخت ستردن در آورم

گر معنی برابط سخن توسنی کند ... سختش لگام بر سر توسن در آورم

بر صحن دیار باغ اگر افگند لباس ... از بهشت خلد خوان بلون در آورم

گرو بسجل کار فرو مانده لبکه من ... لعل گران بتیشهٔ کاوکن در آورم

طبعم شگفته از طرف کس نمی شود ... تا کی دقیقهای مبین در آورم

هر روز گوی برده بدعوی ز آفتاب ... برزین نشسته شور سبرزن در آورم

بر توسن ما نه کسی ره بسر نبرد | من زیر کم که پای تکودن درآورم
ترسم چنان ز حاصل دوران که دانه را | چون مورچه شکسته بکمین درآورم
قسمت رسید نیست ز احسان که هست | دست از چه پیش رزق معین درآورم
گل در بغل نسیم چمن سیکند مرا | من آن نیم که دست بچیدن درآورم
هر بخیه بر مرقع درویش عقده ایست | غفلت شود که رشته بسوزن درآورم
بر حلقهٔ کمند و خم دام فتنه ام | مرغی نیم که چشم بارزن درآورم
در وادیی که بیم خطر بیشتر شود | شب تا الم و بقافله رهزن درآورم
آن نغمه سنج بلبل باغم که در خزان | مرغان رفته را به نشیمن درآورم
عشقت چو دست فتنه بیغما برآورد | از ره بلای رفته با من درآورم
از بسکه پیش عشوه تو لی بهاست جان | شرم آیدم که کیسه بخرمن درآورم
ابر بهار حسن توام کز سرشک و آه | شبهات رنگ و بوی بگلشن درآورم
مغز جگر گدازم و در دیده ها کشم | تا در چراغ حسن تو روغن درآورم
در همتم چو سرو بآزادگی مثل | قمری نیم که طوق بگردن درآورم
عشاق همتی که ز در صبر رفته را | گر در شیاورد دگرسی من درآورم
خورشید جرعه نوش شراب خم من است | حاشا که لب بدردی هر دن درآورم
شهدی چه دوستی لقدح خوشگوار نیست | کی لب بزهر کینه دشمن درآورم
نی نی که لاف میزنم و هزل میکنم | کی من با مردمی کسی تن درآورم

دیوان بچشم کم نشوم زر ز درآورم
از نعت خواجه ... درآورم
نعت محمدی ... درآورم
باچار و هشت و چار ... درآورم

۳۶۳

[illegible]

خوشدل کنم بهدیهٔ خود لبعث و بشرا	درجا خنده بر لب بیسزن دو آورم

این ترکیب دوازده بندست در منقبت ائمهٔ اثنا عشر و بیان آنکه ولایت ازولاست ذوالمعنی حب ست و برتو آن اصل عالم و باطن انبیاست و همان نور حقیقت مرتضویست که دائره بیان نزولی در انبیا و قوس عروجی در اولیا ساری شده و دوازده تن از اقطاب اولیا که ائمهٔ اثنا عشر اند و همه شربت شهادت چشیده اند و بر قلب دوازده تن از اقطاب انبیا ظاهر شده اند و سوانح شان در دنیا مشابه و مقارن یکدگرست دائره بصاحب الزمان تمام میشود و طرف ظهور میگردد و معنی میدهد

بند اول در منقبت علی ابن ابی طالب که بر قلب عیسی روح الله ظهور کرده از طرفین خاتم الانبیا و سوانح ایشان مشابه یکدگرست

وقتی که شکل دائرهٔ کن فکان نبود	جز نقطهٔ حقیقت حق در میان نبود
نور ولا ز بطن حقیقت طلوع کرد	چندان که گشت گرد خود او را کران نبود
پرکار گشت و انجم و افلاک آفرید	کثرت پدید آمد و خود غیر آن نبود
تا آن چراغ ولایت نمی فروخت	از آدم و خلافت آدم نشان نبود
نور علی بکسوت احمد ظهور کرد	ورنه بهم مخالطت جسم و جان نبود
ناطق نگشت تا بعلی قلب مصطفیٰ	معراج و وحی و منزل و نطق و بیان نبود
دل علی که در شب معراج می شنید	غیری بجز حقیقت شان در میان نبود

چون او شهید شد علم فتنه و بلا | بردند از مدینه و در کربلا زدند

بند سوم در منقبت حضرت امام حسین که بر قلب ذبیح الله ظهور کرده اند و ذبح عظیم و بلای مبین در قرآن اشارت از قصهٔ الشان نسبت

زان پس حسین حجت حق در میان نهاد | منکر زجهل تیر حسد در کمان نهاد

حق زاولیا مقام ذبیح اللهیش داد | در قبضهٔ مشیت خویشش عنان نهاد

حلقی که بوسه گاه نبی بود ظلم عهد | شمشیر قهر داده امت بران نهاد

ذبح عظیم اشاره بقتل حسین بود | سنت که بر خلیل خدای جهان نهاد

تعبیر کرد از آن ببلای مبین خلیل | کاندوه کربلای حسینش بجان نهاد

گرچه بصدق وعده براهیم راستود | لیک از حسین شط وفا بر عیان نهاد

دادش مقام صبر و رضا تا شهید شد | بالنفس مطمئنه قدم بر جهان نهاد

میراند در بلا و محن النفس جاهدش | تا روح پای بر زبر آسمان نهاد

شد حاصلش عذوبت روح از عنای تن | جانش عزیز گشت چو تن در توان نهاد

حق مشهد حسین محل شهود ساخت | فردوس در مکاره و رنج جهان نهاد

ابن زیاد سگ بصلاح یزید شوم | شمشیر جور و کین بصف خاندان نهاد

شط فرات راند ز طوفان کربلا | وانگه سر حسین بخون روان نهاد

بند چهارم در منقبت حضرت امام زین العابدین که بر قلب حضرت یحییٰ تولد یافته همیشه در مقام حزن و بکا و خضوع و خشوع بوده اند

ازآن از گشت تن از خرد و خویشتن
وین را مراس خشت جهان نزار کرد
پوشید دلق اقوی و نعلین اجتهاد
در طاعت خدای کمر استوار کرد
از بس گریست پوست ز رخساره اش بریخت
شورابهٔ دیده اش تن زندان فگار کرد
از عقده های ظلمت و از عقبه های نار
سجاد حق بگریهٔ خونین گذار کرد

فیض از سمای روح بارض جسد رسا — برزخ میان عالم نور و ظلام شد

کس از اولیا بکشف و کرامات او نبود — در معجزات آیت یحیی العظام شد

بر ارض عالم ملکوتش گذر فتاد — هر کس بباطن ازپی او بکید و گام

میگفت در مواعظ خویش بار ها — ماییم آنکه کون ز ما با قوام شد

ما راه مستقیم بتقسیم و کهف ما — ارض مقدس است که بیت الحرام شد

هر کس ز ما برید فرد برد و زخش — وانکو بما رسید بهشتش مقام شد

تا بود بر طریق هدی بود مقتدا — منهاج خلق و قبلهٔ خاص و عوام شد

مسموم شد بزهر براهیم بن ولید — از دار حادثات مدار اسلام شد

بند ششم در منقبت حضرت امام جعفر صادق که بر قالب نوح قایم بوده دعوت خلق کرده اند و بنای مذهب نهاده اند

بنیان شرع جعفر صادق بنا نمود — رسم عبادت نبی و آل وا نمود

در دین ابوحنیفه باو برد التجا — در شرع شافعی سخن او ادا نمود

حنبل نشست پای از دو دیده در وضو — مالک نبسته دست باو اقتدا نمود

بر طبع بود معنی تنزیه غالبش — بر قالب نوح دعوت خلق خدا نمود

دل بود ش از نزاهت حق فرد و منقطع — اعراض از مخالطت ما سوا نمود

آن نهی شد و شرک ز معبود پاک کرد — این نفی شرک از علی مرتضی نمود

آن از پی نجات بکشتی خویش خواند — این ره سوی سفینهٔ آل عبا نمود

بند ہشتم در منقبت حضرت امام علی رضا کہ بر قلب حضرت یونس تجلی یافتہ

ایمان چو در دیار غریب از وطن فتاد	در مشہد علی رضا بو الحسن فتاد
حب علی کہ ساکن خاک مدینہ بود	آمد بغربت و ببلاد محن فتاد
این حب نازنین چو از آن بوم و بر گذشت	در حرب منکر چو اویس قرن فتاد
شاہ رضا کہ یوسف یونس مزاج بود	بر یاد حق برون ز دیار و دمن فتاد
از مرقد نبی برود وش مبارکش	چون از تن عزیز جدا پیرہن فتاد
گم گشت بوی پیرہن از مرز و بوم مصر	آمد بطوس و در حسن بو الحسن فتاد
روشن ز گرد قبر رضا ساخت دیدہ را	یعقوب وار ہر کہ بہ بیت الحزن فتاد
یونس بہ بطن حوت مقر در حیات کرد	این را بموت چشمۂ ماہی وطن فتاد
آن قطب از بلای خلایق وطن گذاشت	این قطب بہر خلق برنج و محن فتاد
انگور زہر کین بدہانش عدو نہاد	عقد درش ز درج عقیق یمن فتاد
حاضر شد از مدینہ تقی وقت مردنش	در دست و پای آن شہ اعجاز فن فتاد
برداشت سر ز خاک و لبش بر لبان نہاد	وانگہ لعاب از دہنش در دہن فتاد

بند نہم در منقبت حضرت امام محمد تقی کہ بر قلب صالح ظاہر گشتہ در علی [illegible]

سلطان دین رضا چو تقی را لعاب داد	بر گوش اطلاع بیک فتح باب داد
در بر محمد ابن علی تقی گشود	سائل ز ہر چہ کرد سوالش جواب داد
علمی کہ دادہ بود محمد بمرتضی	ایزد باین محمد نایب مناب داد

شهباز همتش پی فریاد طالبان | از شاخ سدره بال بسوی زمین گشاد
قلب و لسانش خازن مفتاح غیب شد | اقبال او طلسم شکست و دفین گشاد
هرگه ز زیر چشم ببالا نگاه کرد | از سقف خانه تا فلک هفتمین گشاد
قولش بجز اوامر و احکام دین نبود | هرگاه لب گشاد کلام مبین گشاد
بر دست جعفر متوکل شهید شد | باب الخلافتش خلف جانشین گشاد

بند یازدهم در منقبت حضرت امام حسن عسکری که بر قلب
ابراهیم خلیل الله ظاهر گشته و غایت توکل داشته اند

نور سراج دین حسن عسکری نمود | دلهای ضال را بخدا رهبری نمود
صلب صفات کون و مکان نفی ات کرد | این قطب با خلیل خدا همسری نمود
در جلوهٔ هویت ذاتی غریق گشت | دل را ز موهبات صفاتی بری نمود
در حضرت جمال حق از خویش شد فنا | در حیرت از سرای جهان برتری نمود
با جوهر هویت حق گشت متحد | در شعبهای روح اثر گستری نمود
چون حب ذات رفت در اجزای کائنات | ز آثار سر خویش جهان پروری نمود
تحقیق او بشبه و شکل ملتبس نشد | با زهمتش خلیل خدا آذری نمود
این ماه و مشتری بفروغ خدای دید | آنرا خدا بشکل مه و مشتری نمود
این از صفای کعبهٔ دل حق شناس شد | وان از غرور خانهٔ گل بتگری نمود
صد بت تراش و بتگری بار و می راه را | راه خدا بیک نظر سرسری نمود

۳۸۱

شرف دریافت آن سعادت وارد شده والثر سوانح حال دران سفر خیر اثر موافق ابیات افتاد

کشتی تن شده طوفانی دو عصیانم ... وای من گر بحمایت نرسد غفرانم

گر دل این چشمهٔ انباشته را کاوش باید ... بگریبان رسد آلودگی دامانم

بهر آبادی صد بتکده اش آب و گل است ... از خود آلایش اگر دور کند ایمانم

صید قربانگه عشقم بقفا مانده کجاست ... کعبه گردی که بتقصیر کند قربانم

سبل گریه از دیدهٔ سعیم نرود ... تا خسک روب مغیلان نبود مژگانم

نیت طوف حرم کرده ام از صدق درست ... بسته احرام بهر رکن چهار ارکانم +

سفرهٔ بختم اگر هست تنک توشه چه باک ... بهم از مائدهٔ شوق نیاید خوانم

رکنده بر سنگ زن ای شوق و قدم در ره نه ... خضر صد بادیه گرد و مژهٔ مژگانم

ناخدا کشتی بی مزد بمن گر ندهد ... چوب نعلین شود زورق صد طوفانم

توشهٔ ره نبود زاد توکل دارم
روزی در گرد صبر و تحمل دارم

بند دوم

آخر ای کعبهٔ دل لیلی که بحجاز برسم ... در دمندم مددی تا بدوا ای برسم

بدرت گر برسم بر سر ره خاک شوم ... تا با آن بسته نگر از کف پای برسم

آنچنان طالب لب شوم که درآیم از جا ... گر بجذب نفس کاهربائی برسم

دل عشاک الله ازین پیش جنون ثبات — طی میقات کن و زود حرم را دریاب

بدر کعبه دلیلم بشو آخر اسے آل — در ره کعبه فقیرم مددی یا اصحاب

وقت احرام شد و طی مراحل بایست — گر نه توفیق شود کار خرابست خراب

ای حرم این گشت سلسلهٔ گردن دل — حسبة لله از آوارهٔ خود رو متاب

حجرالاسود تو مردمک چشم جهان — طوق زرین در تست حلقهٔ گوش احباب

وقت طوف حرمت دیدهٔ مشتاق ترا — در و دیوار تو بر داشته از پیش حجاب

در بیابان حجازی گمراهان را — آمده از در توفیق تو لبیک جواب

در صفی کز همه جانب همه کس در ماند — بند و از بارگه رحمت تو دست عذاب

خضر و الیاس بسقائی مردان رست — یکتنه بر سر راه از ظلمات آرند آب

چه شود امر کنی هادی توفیقی را — که برد سوی یقین کافر زندیقی را

بند پنجم

نور در سینه ندارم که دلم سالوس است — اینکه قندیل حرم ساخته ام ناقوس است

مدبر کعبه زیا شم به نیاز آمده است — ورنه در قید صنم دین و دلم محبوس است

عضو عضو جسدت بر تو گواه بند ایلی — فعل تو خصم تو و نیت تو جاسوس است

سعی کن سعی که در نامهٔ رحمت گنجی — جای مردانگی و نام صف ناموس است

چه شود راست ازین راست تاز — نیت نفس کج و اجر عمل معکوس است

رونق دین تو بازار ملل کرده کساد | انبیا جان بکف اندر هوس سودایت
طوطیان ملکوتی همه حیران تو اند | که سخن در پس آئینه کند عنقایت
مردم چشم خدابین جهانی بیقین | حق جهان بین شده از مردمک بینایت
پیش از خلق وجود تو هبا بود جهان | عقل کل پرتوی از نور جهان آرایت
محو اثبات جهان از اثر خاطر تست | امر و نهیے ز قضا سر نزند بے آرایت
کی بود سدره آن روضه نشیمم با شک | اذخلوها شنویم از حرم والایت
در رفعت که بر آن قد علیا ریزیم | بانگ احسنت بگوش آیدمان ز آوایت

یا نبی یا نبی از شادیے آوا گوئیم
پیش امر تو سمعنا و اطعنا گوئیم

بند هشتم

ای ترنج و کف حیرت ز تو بریده قمر | در دندان ترا کان بدیت داده گهر
خرقهٔ نه فلک از دوش بر افگنده بپا | ز آسمان ساخته نعلین ز معراج افسر
اولین دور بخمخانهٔ وحدت رفته | خورده تا آخر جوشش خم مئے ساغر
خوانده جای سبق دانش و بینش کانجا | عقل و ادراک مجرد شده از سمع و بصر
مادر دهر پی عزت تو خورده سداب | تا نبوت چو تو فرزند نزاید دیگر
پیش ازین عهد که نام تو همی برد خطیب | هیزم شعلهٔ آتشکده میشد منبر
گر تو دامان شفاعت بمیان بر نزنی | گرد اندوه نشیند بجمال کوثر

نامرادم گرچه سیاهست خطی هم زنجا — بر میانم ز نشان کمر خدمت تست
کو بر دوشم که پروانهٔ جرم و گنهم — بال و پر سوختهٔ شمع سر تربت تست
کام من تلخ کی از زهر عقوبت گردد — مرگ شیرین من آن اشهد بالذت تست
ای بناهِ سخن از لطف بیان تعلیمی — که نظیری بسخن آمده حجت تست
پیرهن جایزهٔ مدح سجا گر داد مگر — طبع عریان مرا هم هوس خلعت تست

این ترکیب بند در حین وداع و معاودت بهند هندوستان بطرز عرفانی بوحد در نعت حضرت سید المرسلین بذیل بمدح ابوالفتح خانخانان ولد بیرم خان منکشف گردیده ✤✤

شب نگاهی بر بیخ خوابم ز چشم تر زدند — در سجود درگه عشقم گلی بر سر زدند
ز اول شب بانگ نوشانوش از ذرات هست — تا ندای الصلوة آمد همه ساغر زدند
قبله کردم قصد در چشمم در ترسا نمود — کعبه بستم نقش بر رویم بت آزر زدند
از بنم میراب و تار سبحه حاجت خواستم — قرعه بر شرط شراب و بر خم کافر زدند
گردن بسرخ صراحی حلق قربانی نمود — گر ز شراب شعله بارش بر گلو خنجر زدند
مرهم از آب و گل دیر مغان میساختند — هر کرا از خار مغیلانش بپا نشتر زدند
گر شدم مجنون ز حرفم داستانها ساختند — گر شدم منصور دارم بر سر منبر زدند
از خرابات محبت یافت هر کس بهره یافت — کعبه ابراهیم حلقه سے کم کسان بر در زدند
بوالعجب لذ کعبه ابراهیم از بتخانه خاست — واژگون نقشیست هر جا گونه دیگر زدند

عشق وی بگرفته پا و سر کبابم چون سبو — آتش این هیمه را بسیار گیرا کرده اند
عشقم از کوهی برون آورده کز بس تنگیش — کعبه را هم قبله گاه دیر ترسا کرده اند
مستیم تا پیشگاهی برده کز بس وسعتش — خاک عقبی بر سر مشغول دنیا کرده اند

بر سر هر چشمه خالی صد سبو می کرده ام
خضر گم کرده ست راهی را که من طی کرده ام

بند سوم

اینقدر دانم که با نظاره چشمم آشناست — آنکه حیران رخ اویم نمیدانم کجاست
پای تا سر محو در نظاره گشتم همچو شمع — در نظر افزود چندانی که در چشمم بکاست
سیل دیدار آمد و خاشاک هستی پاک برد — اینکه اکنون غوطه در وی میخورم بحر فناست
خواب از آن آشفته تر دیدم که تعبیرش کنند — بر نمی آرد قیامت سر ازین شوری که خاست
جمله اجزای وجودم را منور ساخت عشق — سایه پیش آفتاب و مس بنزد کیمیاست
دارم از اقبال عشق اندیشه آزادگی — گر هوائی در سر است از باد صباست
بر سر مژگان وادی گلفشانی میکنم — گر سر شکم در کف پا خار پر نشو و نماست
در قیامت خونبهای دیده گریان من — دستگاه روز بازار شهیدان مناست
ای صبا خیز و کف خاک دگر زان کو بیار — نور شد در دیده آن گردی که گفتی توتیاست
قطع گفتن کن که خاموشی درین صلف واجب است — ترک دانش کن که نادانی درین ره مقتداست
تا بصید آشنائی حیرت اندر حیرت است — دیده وا کن که بینائی درین ره پیشواست

فردا کلاه بادشهی بر سر تو باد ‌‌ رسم العمل بروز جزا دفتر تو باد

فردا که روز حشر برانگیزی از زمین ‌‌ دوش و کنار حور و پری محشر تو باد

روزیکه کار ما همه موقوف حق شود ‌‌ جبریل کارساز و خدا یاور تو باد

وقت سوال گوش و لب منکر و نکیر ‌‌ پر از قبول نکتهٔ جان پرور تو باد

آن حله که آدم از آن فعل و قدر یافت قیمت ‌‌ گر رحمت دو کون بود در بر تو باد

مجموعهٔ عمل چه بحشر میدآوری ‌‌ کار تو راست همچو خط مسطر تو باد

مغز از بخور روی مزارت معطر است ‌‌ بوی بهشت همنفس مجمر تو باد

آدم بهای تو تنناسد درین جهان ‌‌ تسبیح قدس در دل کان گوهر تو باد

نخل ریاض ملک که باب عزیز تست ‌‌ سرسبز از دعای ثناگستر تو باد

کارش بحسن شاهد فرخندگی بود ‌‌ هرچند بر تو مرگ بروز زندگی بود

این کلیت معمایانه در دار السلطنت لاهور در فصل گل و بهار در اوایل سرمستی ها در تعریف خورجی عالم نذیل بنام نامی صاحبهم ابو الفتح عبد الرحیم خانخانان بن بیرمخان در استدعای صحبت ایشان گفته شده

آن جلوه که در پرده روشنهای نهان داشت ‌‌ از پرده برآمد روشن خوشتر از آن داشت

ذوقی بچمن داشت که در خندهٔ ابر است ‌‌ شوری ز گل انگیخت که بلبل بفغان داشت

امروز که شد عشرت می لعل قبا شد ‌‌ وان روز که بود آفت دی زنگ خزان داشت

این جلوهٔ حسن است که در پرده نگوید ‌‌ این قصهٔ عشق است که پنهان نتوان داشت

افغان که هلال شب عیدم بخسوفست
خورشید مرا ساحت نوروز بکسوفست

بند دهم

زاندم که بافسون طبیبانت نیاز است | عیسی نفسون دم خود بر سر ناز است
در آرزوی صحت تو هر لحظه در ایام | همچون شب عیدست که بر طفل دراز است
کار تو نه کاری است که آن دولت خواهد | در عقدهٔ این کار ندانم که چه راز است
برخیز که مفتاح دعا بر سر کار است | برخیز که درهای اجابت ز تو باز است
از عارضهٔ غم نیست که چون دولت والا | در غیب حکیمی است که بسیار نواز است
بر مرکب رفعت نتوان تاخت همه عمر | میدان جهان پر ز نشیب و فراز است
باد از بگلستان تو آسیب رسانید | او نیز ز آسیب گلستان بگداز است
تا بوی گل تازه دماغ تو گرفته است | در موسم گلزار در باغ فراز است
در فتنه تر اذات خوش از فتنه مصون است | چون نرگس بیمار که بر بستر ناز است

ملک از حشر فتح تو نقصان نپذیرد
غم کیست که اقبال تو درمان نپذیرد

بند یازدهم

چون ناله نهم بر سر افلاک قدم را | از ضعف برون آورم احسان و کرم را
گر یک تنه بر قلب بلا یکسره نتوان تاخت | از شأن جهانگیر کشم خیل و حشم را

بند سوم

نوحه در ماتم سخن دارم
شکوه چون نامه در سخن دارم
دل لبالب ز ذوق آن دلتنگ
حیرتی در ضمیر خواجه گرفت
آه کاملانات [illegible]
بیکی زبان از عدیت گفتن ماند
همه مرغان راز [illegible] یاد
بعد از عندلیب تازه سخن

بلبل باغ [illegible] زبونش زنده
خنده در کام گلگفته [illegible] شده
آنکه یک [illegible] زبان چو سوسن بود
همچو گلبن تمام گوش شده
با نحی پر شرار [illegible] رو جا
پیر ما دو [illegible] خموش شده
می صافی با آسمان داده
فلک مخمور درد نوش شده
آب حیوان گرفته عالم را

قصیده [illegible] نهم ۹۳

این ترکیب بند در مرثیه عمدة الشعرا اخلاق المعانی خواجه حسین سنائی گفته

دانش از روزگار بیرون شد — همه کار جهان دگرگون شد
مژه ام از سرشک دجله فشاند — آستینم ز گریه جیحون شد
ستمی دیدم از اجل که ز درد — مردم دیده را جگر خون شد
سحر میخواست سامری بدمد — بر لبش جان ز شوق افسون شد
زین مرض کز دوا بتر گردید — زین الم کز علاج افزون شد
زندگی در دم مسیح شکست — چاره چون در دل فلاطون شد
خواهم امشب که عروج سخن — از زمین سوی اوج گردون شد
راه برگشتنش فرو بستند — کز در وحی خواست بیرون شد
خاطر از مرگ صاحب الشعرا — در سیاهی چو لفظ و مضمون شد

شمع شبهای شنائی مرد — دلم از مردن سنائی مرد

بند دوم

دستم از کار رفت وا فریاد — لو سقفم در درون چه افتاد
شمع دل مرد چون کنم خنده — شب مرگ است چون ننشینم شاد
غوطه در گریه میخورد طوفان — رستخیز آه میدهد بر باد
نو عروس سخن جوانست هنوز — بسفر زود میرسد داماد
قدسیان سدره را بیارائید — مرغ وحشی شد از قفس آزاد

[illegible]

مردم چشم شد ز چشم و مرا — صد جگر گوشه در کنار گذاشت
تن خاکی کجا قبول کند — گر جهان همتش ز عار گذاشت
آوخ آوخ ز رمز کار گذار — رخنه های عجب بکار گذاشت
فلک شوخ گاه دادن عمر — نیمه بیش از شمار گذاشت
عمر کجرو شتاب راه کمال — صد گلستان و نوبهار گذاشت
این کهن کینه خوش نشست آخر — پشت اسلام را شکست آخر

بند ششم

صوت بلبل برین چمن گرید — گل برین عمر در زیستن گرید
نامهٔ سحر را چه میخوانی — خامه زین قصه بر سخن گرید
شد ستانش گر چمن ز چمن — باغ بر سرو و یاسمن گرید
قصه آرای عشق شیرین مرد — سنگ بر حال کوهکن گرید
در ز مرگ صدف یتیم شود — شمع از سوز انجمن گرید
زین جراحت که تا قیامت نیست — روز بر مهر تیغ زن گرید
کوکب عمر تا نمود نبود — زان سحر خنده در دهن گرید
بیوفایی عمر گل تا دید — ابر بر عمر خویشتن گرید
شد زمین گل ز بسکه در ته خاک — خواجه بر سوز درد من گرید
آوخ آوخ که کار بی‌ادبست — نفس آتشین جگر تابست

دوش آن زمان که تیر شهاب از کمان فتاد | ما را ستاره خلعت از آسمان فتاد

همچون هلال عید طلوع و غروب کرد | فرزند من که طالع من با قران فتاد

در دانه ام که جا بکنار کسی نکرد | آمد از آن جهان و بدین جهان فتاد

گفتم بلند بانگ اقامت بگوش او | ساکن نشد که بارگیش خوش عنان فتاد

بالینگه از عدم بسرای وجود برد | مست شبانه بود و بخواب گران فتاد

موی سرش بنقره برابر گذاشتم | قسمت نگر که خاک بموئی میان فتاد

ساحل کف سوال بدریا کشاده بود | زد موجه محیط و دری بر کران فتاد

از چرخ روز کور سراسیمه تر شوم | کحل الجواهرم بشب از کحل دان فتاد

فراش نقش خانه بجاروب میبرد | من اعمی و بشب درم از نسیان فتاد

یکمیوه بر درخت برومند بسته شد | وان هم نه پخته در نظر باغبان فتاد

لب ناگشوده غنچه ام از شاخ کنده شد | سر بر نکرده بیضه ام از آشیان فتاد

سنجر بکعبه سحر بکشمیر میبرند | از تخم من که در گل هندوستان فتاد

رطب اللسان بخاک عظام رمیم شد | عیسی دمی ز دامن آخر زمان فتاد

در باغ مزرع همه کس برگزیده شد | پای درخت و شاخ ز باد خزان فتاد

توام نگشت شور می و نغمه بر لبم | با مرگ دختر و پسرم توامان فتاد

اشکم چو فرقدان ز سر آسمان گذشت | کز آسمان طالع من فرقدان فتاد

دختر که بار مرد پسر در عوض بزاد | امسال غبن شد که زیان بر زیان فتاد

واقعست که در زمان ماتم ولد دلبندم خبر موت او رسیده بود

این درد بین که از پی هم ناگهان رسید
عضوی شکست از تن و زخمی بران رسید

از جای رفت دورق پی بادبان صبر
موجی نرفته موج دگر از کران رسید

واحسرتا که از قدر انداز بی‌باک
بر دل دو زخم کاریم از یک کمان رسید

آمد بمغز مرد دلم سهم اولین
بگذشت سهم دیگر و بر استخوان رسید

دل را نماند روی تلافی روزگار
جوری ندیده ام که بدادم توان رسید

نتوان بعمر نوح و خضر بر کران نهاد
باری که از مصیبت چرخم بجان رسید

ممنون شدم ز عمر که پیرانه سر مرا
طفلی پی سرور ز بخت جوان رسید

شد خاطرم شگفته که کار شگرف شد
نخل مرا شگوفه بفصل خزان رسید

ماه نوی ز مغرب طالع طلوع کرد
زیب قبیله و شرف خاندان رسید

بودم ازین طرب به تنعم که ناگهان
از خاصگان خانه بگوشم فغان رسید

گفتم خروش چیست که خادم رسید و گفت
مرگ فلان و نامهٔ فوت فلان رسید

فریاد ازین دو رنگی گیتی که خلق را
هر آنش با مراد عنان بر عنان رسید

یک سور کردم و بدو ماتم شدم اسیر
شادیم فرد آمد و غم توامان رسید

گشتم ملول و تلخ مذاق از نبات خویش
نوشم بحلق و زهر بکام و دهان رسید

آن قاصدی که بر سر کو از در سرای
بهر بشارت خلفم شادمان رسید

در صحن برزن از پی اعلام تعزیت
روز عزای خلعت صدیقم نهان رسید

۴۰۳

گلبانگ حمد برده بگردون عرش | از کبریای حق همه تن کبریا شده
در خدمت ملک بسالک گشته همنشیر | از سایه خدا سوی نور خدا شده
اول چو شیر صرف باعضا درآمده | آخر چو زبده از همه اجزا جدا شده
زاندیشه تا بسر حد تحقیق برده پی | وز نور عقل بر اثر انبیا شده
بر آسمان بهمن ذکا کرده اختری | هر گل که در حدیقهٔ طبع تو وا شده
جز تو که در فصاحت لفظت لطیفیست | ممکن نشد بطرز قدیم آشنا شده
از اعتقاد ثابت و نعت فصیح خویش | حسان ثانی حرم مصطفی شده
هر گوی بیان در خلوت گشوده | شاهان ستاده بر سر کویت گدا شده
خندان نموده گلبن جهان آب نظم | اول سحاب بوده و آخر صبا شده
ایزد جزای خیر ترا بر جنان نوشت | گر نیز بوده از فقر از اغنیا شده
خوش رو که عاریت بعناصر سپرده | جوهر بجای مانده عوارض بیا شده
در حبس تن شدت گرمی کردیده | گردیده آیت آتش و آتش هوا شده
از نقش رسته و بمعنی رسیده | حاصل ترا لقای ابد از فنا شده
چون پیرهن که از در کنعان برآورند | رضوان خلد را کفنت توتیا شده
چون لوح علم کل که همه جنسها از وست | خاک از طراوت تو به نشو و نما شده
تا تو بخاک خفته ای چشم مردمی | مردم کیا بخاک درت کیمیا شده
تو بسته لب بمرگ کرم از ثنا و من | در ماتم تو مرثیه گوی ثنا شده

از سبزه زار چرخ نچیدی گلی بکام
کوس دهن دریده نهادی بگوشهٔ
تنها نسوختی جگر پارهٔ طبیب
از برکت توفیض بآفاق میرسید
شاید که چون مسیح لبت زندگی دهد

همچون بنفشه پشت فلک خم گذاشتی
کلک زبان بریدهٔ ابکم گذاشتی
صد داغ دل بداروی مرهم گذاشتی
صد حیف خاک بر سر زمزم گذاشتی
رخ بر رکاب خسرو اعظم گذاشتی

تا خاک یاد جای تو خلد نعیم باد
هند و دکن ز ایرج و عبدالرحیم باد

تتبع ترجیع بند اصلح الشعرا الشیخ سعدی شیرازی بذیل
بمدح ابوالفتح بهادر عبدالرحیم خانخانان گفته شده است

ای عقده کشای هر کمندی
یک لحظه ز سرکشی فرو آی
صد کام ز چاشنی بسوزد
یکذره دل شگفته خواهم
کین دیدهٔ شور بخت ترسم
با بخت من آسمان چه سازد
تشریف وصال را برید ند
در گردن وصل خم نگردد

بردار ز پای شوق بندی
تا در تو رسد نیاز مندی
گر نام تو تلخ کنیم قندی
صد گریه دهیم بزهر خندی
از گریه رسانَدت گزندی
افتاده در آتشی سپندی
بر قامت بخت ارجمندی
جز بازوی دولت بلندی

بازآکه اصبر در فراقت	ناساز ترم ز اتفاقت
بیگانهٔ آنچنان که ترسم	بیشینه میرم ز اشتیاقت
طبعت نکشد بسا کز اول	تلخ آمده ایم در مذاقت
بنشین که هزار صلح کردیم	گرد سر خشم بی نفاقت
بنشین که دمی ز آتش دل	روشن کنم اندهٔ وثاقت
آن ناز و کرشمه را ته آرم	ازگوشهٔ ابروان طاقت
با بخت ستیزه کار گویم	کو آن غم هجر و طمطراقت
ای اختر بد برو که گم شد	صد ماه امید در محاقت
بسیار رهست تا قوای عشق	در هندم و جویم از عراقت
رحمی که وفا نمیکند عمر	تا کی با امید در فراقت

بنشینم و باکشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بند هفتم

یک شمه ز صبر خویش گفتم	صد غم خوردم بجان که سفتم
در راه امیدهای نایاب	موی از مژه از نگاه سفتم
ننمود رخ آنکه مدعا بود	پیدا نشد آنچه می شنفتم
نیکم به بها دهی دروغی	از قیمت خویش در شگفتم

بند نهم

من هیچ ندیده ام مه نو	ویرانه من فتاده درکو
چون ماه شب چهارده را	بر گوشه بام من فتد ضو
در راه تو ماند از بلندی	در روز فگنده زیر پرتو
آن شوخ که دربدر ازویم	بر من نظری فگنده در رو
وین بیت و غزل که میسرایم	جایگاه فسانه ایست مشنو
یکذره دل و جهان جهان غم	صد مورچه را بس است یک جو
پیغامش اگر ز جانب تست	کو مرگ بصد شتاب میدو
آن خرمن مه که با فروغ است	کو خوشه شمع باد بدرو
نوری چو برین خرابه تابد	پروانه برآورد ز پیرتو
ایمن نشود که رنج فرهاد	شیرین شده در مذاق خسرو

بنشینیم و پا کشیم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بند دهم

هرجا خوش و ناخوشیست دوست	باشادی اوست یا غم او
گر سر ننهم چه چاره دارم	گردن بکمند زلف بدخوست
از طبع نمیرود بشستن	زنگار هوس گیاه خودروست

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بند دوازدهم

تا کی مژه ام ورق نگارد | لب قصهٔ کوی دل برآرد
دائم سر ناخنم براز خونست | گر صفحهٔ سینه خط شمارد
این نقش و نگار را کسی چند | در معرض خط و خال آرد
زاهد شد کوی او شدم خوار | این شوق خرامی نگذارد
هر چند شب فراق صبرم | دندان بجگر همی فشارد
سیمای صباح خال او را | بر صفحهٔ چهره مینگارد
در عشق دلی مده که بیدل | خود را بخطر همی سپارد
مرغی که زند بدام خود را | همت بهلاک سر همی گمارد
گر خاک شوم فلک بجا کم | جز تخم غم و بلا نکارد
پس تا نکنم ستیزه با او | گر تیغ جفا بسر ببارد

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بند سیزدهم

آمد دی و لب ز خنده پر نوش | چون خندهٔ گلشکر در آغوش

در عهد تو میشود وفا من		من طالعی از وفا ندارم

بنشینیم و پا کشیم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بند یازدهم

کین کار نمیرسد بانجام		عشق از پس پرده داد پیغام
زین نالهٔ شگاف میشود بام		زین گریه تا آب میرود رخت
من مست شدم ز دیدن جام		پیمانه و چشم بدیگران ده
از سایهٔ گلبنش شود رام		بلبل که نشان عشق دارد
آه از دل رفت داد پیغام		بوی غم و سوز غربت آمد
تا دل نشود محال آشام		در حوصله دوستی نگنجد
وان هم بمراد بخت و ایام		صد مرحله تا قبول عشق است
بختی دراز از دل شام		روزی تاریک از دم صبح
دل بر نگرفته کام از کام		غم بار نهاده تنگ بر تنگ
آب از عطشم نرفته در کام		جان از طلبم بلب رسیده

بنشینیم و پا کشیم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بند شانزدهم

کنجی طلبم که با غم تو | من باشم و دل کسی دگر نه

بنشینم و پاکشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بند سیزدهم

مردیم و زکین ما بدردے	کشتی و هنوز در نبردے
وا بردن دل مبارکت باد	این بار مرا تمام بردے
یک نقش نشاط برنیارم	از حقّهٔ چرخ لاجوردے
بازیچهٔ آخر بساطیم	هنگامه نهاده روی سردے
دیوانگیا برآر دستے	تا مدت و رسم در نوردے
گویند بطعنه دشمنانم	کز بهر چه گرد او نگردے
حیران تو در محبت از چیست	تقصیر محبت و جو مکردے
سوزم ز حجاب عشق و گویم	اقبال نکرد یا میردے
ابو چه جفا نیئے و جرمے	باید که بشرم روی زردے

بنشینم و پاکشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بند نوزدهم

ای عشق ترا جنون ما کم | چون زلف تو کار و بار درهم

زنجیر جنون ما مشوش
این سلسله را مریز از هم
گر دیده بنای عشق محکم
در شیوهٔ عشق اگر بنا شد
بنشینم و پاکشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

خواهم همه راه دست پویم	در حیرتم افگند زرفتار

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار روفا شود بسامان

بند بیست و یکم

آنجا که حدیث عشق و سوداست	رنجش غلط است و شکوه بیجاست
گر شربت تلخ میکنم نوش	غم نیست که کار با مسیحاست
از لذت مدح خان خانان	طوطی زبان من شکرخاست
از شادی کار این جوان بخت	دولت بهزار سود و سوداست
با خارهٔ بخت قدرسنجش	اندیشهٔ بد بسینه بیاست
آنجا که عنایتش مربی است	نازکتر از آبگینه خاراست
عهدش بخوشی و شادمانی	رخسارهٔ حور را تماشاست
پیراهن عدل خوش طرازش	از جوهر راستی مطراست
هرجا که صف ظفر بدرد	بر قامت رنجش آورد راست
عهدش دم یوسفیست گرو	عالم بجوان شدن زلیخاست
دولت بمقام کارسازیش	یک وامق و صد هزار عذراست
از بهر طراز عمر و جاهش	داعم بدعا و عجز در خواست

بنشینم و پا کشم بدامان	تا کار روفا شود بسامان

به نیروی ایزد دو عالم گرفته		چو سال وفاتش بتاریخ دیدم

قطعه

سحر پر لولوی معانی را	مشت ارزن بهما فرستادم
شبنمی چند چیدم از صحرا	قلزمی را جزا فرستادم
تا لبش کبریا گرفتم ازو	رنگ کبر و ریا فرستادم
پیش خورشید جاودانهٔ عشق	ذرهٔ از هوا فرستادم
اعمیم لابهای روشن را	گرد و توتیا فرستادم
جاهلم قولهای باطل را	بدل کیمیا فرستادم
ناله از درون خستهٔ خویش	بهر اخذ دوا فرستادم
خجل از کار خود نمیدانم	که چه دادم کجا فرستادم
جذبهٔ از ضمیر بستهٔ خویش	پی کسب صفا فرستادم
هیچ جنسم جواب نامه نبود	روی دیدم قفا فرستادم
شاه بلخم ترنجبین نگرفت	بنشاپور وا فرستادم
بهر قوت حواریان بهشت	دستهٔ گندنا فرستادم
فدیهٔ کافران بدر چنین	دیت کربلا فرستادم
هرچه مکنون گنج امکان بود	از خفا بر ملا فرستادم
پیش آن گنج جسته نمود	گر چه گنجینها فرستادم

خاتمة الطبع نتیجهٔ قلم عطارد رقم ناثر یکتا کمال ناظم نازک خیال شیرین گفتار منشی غلام محمد خان صاحب تصدق ایڈیٹر اودھ پنچ

ترصیع اکلیل دارای تحمید از لآلی متلالی بدائع سخن و توشیح حلهٔ زیبای تمجید از جواهر زواهر صنائع فن تمویه تام ست و تلمیع نافرجام فسبحان ربک ذو الجلال والاکرام + و استقصای ترصیع کلام در نعت سید الانام اقتباس و تلمیح از کلام معجز نظام ست فعلیه الوف التحیة والسلام اما بعد غواصان دریای سخن بر اصلاء معترفان بحار علم و فن امرزده باد که درین ایام نظم انتظام که علاوهٔ اصناف و آلاف تقاریظ و تزئین و توالیف صد باد و اوین شعرای متقدمین و متاخرین حلیهٔ طبع پوشیدند و بصیرت افزای مشتاقان گردیدند چون نمیس المتغزلین مولانا نظیری نیشاپوری هم یکی از اساتذهٔ این فن گذشته است لهٰذا بخاطر دریا مقاطر مالک مطبع ریخته و کیف ما اتفق هجوم شوق بران آورده که دیوان فیض نظام او بلا ریب کلام او اگر نقش انطباع پذیرد اولی ترست زیرا که طالب آن هر صاحب نظرست راقم ره نظیری

وحید زمان بوده است ❊ بغایت فصیح اللسان بوده است ❊ کمال از کلامش چنان کامیاب ❊
فروغ مه کامل از آفتاب ❊ زبانش کلید در راز هست ❊ بیانش همه سحر و اعجاز هست ❊
بشعرش مضامین عرش برین ❊ عطای خدای سخن آفرین ❊ بهر رنگ صد حسن معنی نهان ❊
ز هر بیت برق تجلی عیان ❊ نظیری نه شعر و غزل گفته است ❊ بهر فکر دُر نظم در سفته است

ایها الناظرین شادابی معنی و سیرابی الفاظ لحاظ فرمایند که چه داد فصاحت و بلاغت داده است و کلامش